کلیات اشعار و آثار

شیخ بهائی

با مقدمه

استاد سعید نفیسی

دیوان کامل شیخ بهائی

شامل اشعار و آثار فارسی

دیوان کامل شیخ بهائی

با مقدمه

استاد سعید نفیسی

نشر چکامه : تهران خیابان جمهوری کوچه ممتاز

- دیوان کامل شیخ بهائی شامل اشعار وآثار فارسی
- با مقدمه استاد سعید نفیسی
- واژه‌چینی : گروه مشیری
- فیلم‌وزینگ: لیتو گرافی تصویر
- چاپخانه : کبری
- تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه
- ۱۳۶۱

فهرست

مقدمه

بقلم اُستاد سعید نفیسی

بهاءالدّین محمّد عاملی

در اردیبهشت ماه ۱۳۱۶ دوست دیرین من دانشمند وارستهٔ صاحبدل آقای سید محمد مشکوة بیرجندی استاد دانشکدهٔ معقول و منقول طهران مرا گفت که صاحب همتی درصدد شده است رسالهٔ و جیزه در علم درایت تالیف بهاءالدین محمدعاملی معروف و متخلص به بهائی را از روی نسخهٔ اصل که در ضمن مجموعه‌ای از رسائل وی در نزد ایشان است و یکی از بهترین موءلّفات اوست ، چاپ کند و به‌وسیلهٔ آن دوست از من خواستارست که سطری چند چنانکه در خور مقدمهٔ آن رسالهٔ کوچک باشد ، برروی کاغذ آورم و تعرفهٔ موءلف آن رساله قرار دهم . من که از دیر باز شیفتهٔ این فقیه عارف و حکیم ریاضی‌دان و منجم و این شاعر ادیب و مورخ محقق جهان گشتهٔ پی به‌حقیقت بردهٔ وارستهٔ دانش پرور کریم بودم و می‌دانستم که در پایان قرن نهم و آغاز قرن دهم ایران یگانه بوده و بر بسیاری از بزرگان دانش ایران برتری داشته و در این مدت بیش از سیصدوبیست سال‌که از مرگ او می‌گذرد و جهان هستی از بزرگواریها و دانش های گوناگون وی تهی مانده است ، دیگر همانندی برای او پدیدار نگشته . پیروی از فرمان آن دوست را با آرزوی دیرین دل خویشتن تواٴم دیدم و روزی چند بدین کتاب و آن کتاب دست یازیدیم و خاطر خویشتن را به آثار و احوال وی نوازشی دادم و از روحانیت وی جذبه‌ای دیگر به دل اندر نهادم و از شرارهٔ کردار و گفتار او آتشی دیگر بر رخت هستی خویشتن زدم و آنچه می‌خواندم و پی بدان می‌بردم دراین چند برگ کاغذ که رهآورد آن پویه‌گری و بهره‌وری است ، گرد آوردم و رسالتی شد که

مقدمهٔ آن رسالهٔ کوچک یارای پذیرائی از آن نداشت و چندین بار از متن کتاب افزون بود ؛ بناچار کوچکترین و جیزه‌ای که ممکن بود از این صحایف پرداختم و درصدر آن رسالت جای دادم که با همین سخنان در شرف چاپ شدن است و همین روزها منتشر خواهد شد .

یکی از کراماتی که از روان بهاءالدین محمد عاملی در این چند روز پویندگی و جویندگی دیدم ، این بود که تاکنون در هرچه نوشته‌ام و در صحایف و اوراق گرد آورده‌ام ، این مایه از آسان‌یابی و شوق خاطر و دلنوازی را ندیده بودم . از نخستین دم که به کتاب بسیار سودمند روضات‌الجنات تاءلیف دانشمند محقق آقا محمد باقر خوانساری رجوع کردم تا نخست مجملی از مفصل احوال او در نظر گیرم و سپس درپی هریک از آن سخنان بپویم به‌خودی‌خود و به یاری ملهم غیب یک یک در بر روی دشواریها گشوده و از این سوی و آن سوی حقیقت چون دلبری گستاخ که خود پرده از روی خویشتن برگیرد ازپس حجاب برون می‌افتاد و بر سر راه خامه می‌نشست و شوقی درپیش رفتن و راه پیمودن پدید می‌آمد که فرسودگی چشم و خستگی دست ، خار آن راه و سنگ پیش‌آن پای نمی‌شد ، تا اینکه پایان کار مرا به کتاب بسیار معتبر مستدرک ـ الوسایل تاءلیف خاتم دانشمندان ایران مرحوم حاج میرزا حسین نوری راهنمائی کرد و شگفت آمدم که‌این مرد فقیه روشن بین تا به‌چه پایه از احاطه و پشت کار و دقت و حافظه و فراست و حقیقت جوئی رسیده است و گمان ندارم که تاکنون هیچ یک از فقهای ایران به‌اندازهٔ وی در تاریخ و تراجم احوال بزرگان دین و انساب ایشان کتاب خوانده و کتاب دیده و مطلب به ذهن سپرده و در راه تحقیق رفته باشد و راستی خاتمهٔ کتاب مستدرک‌الوسایل که بیش از دو ثلث مجلد سوم آن را فرا گرفته است ،جامع‌ترین و معتبرترین و دقیق‌ترین کتابی است که در شناسائی احوال و آثار دانشمندان شیعه تاءلیف شده است و خود به‌تنهائی کتابخانه‌ای است که همه کس را بکار آید و حرز جان خویشتن باید ساخت ، دریغا که فهرست دقیق کاملی از این دریای بی‌کران به‌دست نیست و بدان می‌ارزد که کسی این خدمت بزرگ را برعهده گیرد .

چون اندیشه ندارم که در این مقام حالتی که در تحریر این سطور مرا رفته است بیان کنم ، همین قدر به اختصار توانم گفت که تاکنون هیچ یک از تحقیقاتی که در احوال و آثار بزرگان ایران بر عهدهٔ خویشتن گرفته بودم ، بدین آسانی از پیش نرفت و بدین نتیجه نرسید و من دانم و خدای خویشتن که این همه را از پرتو روحانیت و از کرامات روح عزیز بهاءالدین محمد عاملی می‌بینم و از گفتن این سخن از هیچگونه

تشنیع و سخره و دیرباروی نیاندیشم و اینک که این سطور برای چاپ‌کردن آماده شده است ، آن را به یادگار یکی از شیرین‌ترین دوره‌های زندگی که طبع در غایت نشاط و خاطر در کمال فراغ و اندیشه درسرحد آسودگی و دل در نهایت شیفتگی بوده است ، به‌خوانندگان ارمغان می‌آورم و این اوراق چون دسته‌گلی است که از گلستان روحانی با انبساط دل و گشادگی خاطر چیده‌ام و هیچ خاری سرانگشت کلک را نخلیده و هیچ گردی از این گلبن دل‌نواز بر چهرهٔ ورق ننشسته است . در تمام این مدت بیش از بیست روز که از این کتاب و آن کتاب در یوزه‌گری می‌کردم ، اندک خستگی و رمیدگی در خویشتن نمی‌دیدم و چشمی که از این سطر بدان سطر و دستی که از این ورق‌بدان ورق می‌گشت و می‌رفت ، اندک مانعی از دل‌زدگی و سیری درپیش خود نمی‌یافت . هرکاری را قهراً خستگی در پایان است و هر رنجی را دشواری در میان است ، اما در این کار مرا هیچ رنجی و خستگی پیش نیامد و گوئی همواره کسی مرا الهام می‌کرد که فلان سخن را در فلان کتاب بجوی و فلان مشکل را از فلان‌کس بپرس و به فلان جای بپوی .

اینک آنچه از آن جویندگی و پویندگی بیست روزه فراهم آمده است ، درین صحایف ازنظر خوانندگان می‌گذرد و اگر دیدهٔ خرده‌بین را لغزشی و خطائی درنظر آید ، چشم دارم که به‌گذشت و بخشایش فرو پوشد و از این راهم رهین منت وبزرگواری خویش کند .

دراحوال این مرد بزرگ چه هم‌عصران وی و چه کسانی که پس از او آمده‌اند سخن بسیار رانده‌اند و تراجم مفصل پرداخته‌اند . و حتی خطاهای شگفت کرده‌اند و دو رسالهٔ جداگانه در احوال‌وی نوشته‌اند : یکی رسالتی است که مظفرالدین علی ، از شاگردان او تالیف کرده و دیگر رسالتی است که میرزا ابوالمعالی بن حاج محمدابراهیم کلباسی (۱) در احوال وی به‌پایان رسانده و با آن همه هنوز شرح حال وی را رسالتی جداگانه لازم است و درین مختصر به گفتن روٴس مسائل و رد یکی چند شبهه بسنده می‌کنم و در پایان سخن کسانی را که خواهان شرحی مفصل‌ترند ، به کتابهای معتبر راه می‌نمایم .

نسب و خاندان

قدیم ترین ماٴخذی که در احوال شیخ بهائی به دست است ، تاریخ عالم‌آرای

عباسی‌است که اسکندر بیک منشی شاه عباس بزرگ که خود معاصر و محشور با وی بوده است ، در سال ۱۰۳۸ یعنی هشت سال پس از مرگ او به پایان رسانده و در آن کتاب نخست در مجلد اول در "ذکر سادات عظام وعلمای کرام زمان شاه جنت مکان"ترجمهٔ حالی از شیخ بهائی دارد که خود تصریح می‌کند در ۱۰۲۵ یعنی پنج سال پیش از مرگ او نوشته و سپس در وقایع سال ۱۰۳۰ که سال مرگ اوست نیز شرحی دیگر ثبت کرده . در ترجمهٔ نخستین نام و نسب او را "بهاءالدین محمد پسر شیخ حسین‌بن عبدالصمد" آورده است .

پس از تاریخ عالم‌آرا ، قدیم‌ترین مرجع در احوال او کتاب "سلافةالعصر فی محاسن الشعراء بکل مصر" تاءلیف سید صدرالدین علی خان‌بن نظام‌الدین احمد حسینی حسنی مدنی معروف به ابن معصوم است که در سال ۱۰۸۲ یعنی پنجاه و دو سال پس از مرگ شیخ بهائی تالیف شده و موءلف این‌کتاب که از کتابهای معتبر زمانه است ، اطلاع بسیار از احوال بهائی داشته و کتاب فواید الصمدیهٔ او را به اسم‌حدایق الندیه شرح کرده است و وی در سلافةالعصر (۲) نام و نسب او را "بهاءالدین محمد بن‌حسین بن عبدالصمد عاملی حارثی همدانی "نوشته است .

درکتاب لولوتی‌البحرین تاءلیف یوسف‌بن احمد بحرانی که در ۱۰۹۹ شست ونه سال پس از مرگ وی بپایان رسیده (۳) در نسب او چنین آمده است که: "جبعی‌بجیم و باء نقطه‌دار که نقطه در زیر دارد قریه‌ای است از قراء جبل عامل و حارثی نسبت است به حارث همدانی کهاز خواص اصحاب امیرالموءمنین بوده و همان کسی است که امیرالموءمنین این ابیات را خطاب به او گوید :

یا حار همدان من یمت یرنی	من مومن او منافق قبلا
وانت عندالصراط تعرض	باسمه و الکنی و ما فعلا
اسقیک من بارد علی ظماء	تخاله فی الحلاوة العسلا
اقول للنار حین تعرض لک	ذریه و لا تقربی الرجلا
ذریه و لاتقربیه ان له	حبلا بحبل الوصی متصلا

در کتاب قصص العلماء تاءلیف میرزا محمدبن سلیمان تنکابنی همین سخنان مکرر شده و بر آن افزوده است که : "همدان بفتح هاء و سکون میم اسم است برای قبیله‌ای" و سپس گوید حارث همدانی معروف به حارث اعورست .

در کتاب امل‌الآمل فی ذکر علماء جبل عامل تاءلیف محمدبن حسن‌بن علی حر عاملی (۴) که در ۱۰۹۷ یعنی شست و هفت سال پس از مرگ شیخ بهائی تاءلیف شده نیز نسب او بهمین گونه است.

بنابر گفتهٔ محمد باقر خوانساری در روضات‌الجنات (۵) علامه محمد تقی مجلسی که از شاگردان وی بوده در شرح من لایحضره‌الفقیه گفته است که وی از اولاد حارث همدانی بوده.

در کتاب روضةالبهیه تاءلیف حاج سید شفیعا (محمد شفیع‌بن حاج سید علی‌اکبر موسوی حسینی علوی) که در ۱۲۷۸ تاءلیف شده (۶) همان‌مطالبی که در لولوتی البحرین هست، مکرر شده، به‌جز آنکه لقب وی را "امین‌الدین" نوشته است و این خطای شگفتی است، زیرا تاکنون به‌جز وی کسی لقبی به‌جز بهاءالدین برای او نیاورده و اینکه خود در شعر فارسی "بهائی" تخلص می‌کند و چه در زندگی و چه پس از مرگ همواره به‌شیخ بهائی معروف بوده است، استوارترین دلیلی‌است که‌امین‌الدین لقب نداشته و لقب او بهاءالدین بوده است و معقول نیست که کسی دو لقب داشته باشد.

موءلف روضات‌الجنات از محمد تقی مجلسی روایت کرده است که شیخ بهائی‌گفت پدران ما در جبل عامل پیوسته عبادت می‌کردند و از اصحاب کرامات بودند و جدم شمس‌الدین گفت که جده من نیز کرامت می‌کرد و روزی که برف می‌بارید و فرزندان نان نداشتند و گرسنه بودند، مشتی برف برداشت و در تنور افکند و پس از چندی نان بریان شد (۷) و همین مطالب را مؤلف مستدرک الوسایل (۸) نیز نقل کرده است.

از کتاب مستدرک الوسایل (۹) معلوم می‌شودکه‌مجموعه‌ای‌به‌خط جدشیخ بهائی بوده است که همهٔ مطالب آن را از خط شهید اول نقل کرده و در آن مجموعه شمس الدین محمدبن علی جباعی رقم کرده و بدین قرار شمس‌الدین مزبور جد دوم او محمدبن علی نام داشته است. از جای دیگر همان کتاب (۱۰) مسلم می‌شود که این مجموعه را در ۲۰ جمادی الاولی ۸۶۰ می‌نوشته و از جای دیگر (۱۱) برمی‌آید که قسمتی دیگر از آن مجموعه را در شعبان ۸۵۹ نوشته است و بدین قرار مسلم است که شمس‌الدین محمدبن علی جباعی یا جبعی جد دوم او درحدود ۸۵۹ و ۸۶۰ در اواسط قرن نهم می‌زیسته است.

گذشته از خوارق عادات که در چنین موارد نادیده تحقیق آن با موازین عقلی و حسی که به دست داریم، بسیار دشوار است. ازین گفته که مؤلف مستدرک‌الوسایل و روضات‌الجنات آورده‌اند، مسلم می‌شودکه خاندان وی خاندان دانش و پیشوایان دین

بوده‌اند و جد وی شمس‌الدین محمدبن علی نیز در آن سلک بوده است. در کتاب امل‌الامل. چنانکه پس از این‌خواهد آمد، در ترجمهٔ حال پدرش نام او عزالدین حسین‌بن عبدالصمدبن محمد حارثی همدانی جبعی آمده واز آنجا پیداست که پدرش عزالدین لقب داشته و نام پدر جدش محمد بوده است. مؤلف مستدرک‌الوسایل (۱۲) نام و نسب وی را چنین می‌نویسد:

بهاءالدین محمدبن حسین‌بن عبدالصمدبن شمس‌الدین محمدبن علی بن حسن بن محمدبن صالح جباعی یا جبعی حارثی همدانی لویزانی از اولاد حارث‌بن‌عبدالله اعور همدانی از خواص اصحاب امیرالمؤمنین و این سلسلهٔ نسب را از مقدمهٔ حدایق الندیه فی شرح الفواید الصمدیه تألیف میرزا سید علی خان (۱۳) گرفته است.

پس بدین‌گونه نسب درست او چنین می‌شود. بهاءالدین محمدبن عزالدین حسین بن عبدالصمدبن شمس‌الدین محمدبن علی بن حسن بن محمدبن صالح حارثی همدانی عاملی جبعی یا جباعی لویزانی و ازین قرار خاندان وی از آغاز در جبل عامل در ناحیت شام و سوریه در قریه‌ای به نام جبع یا جباع می‌زیسته و از نژاد حارث ابن عبدالله اعور همدانی متوفی در سال ۶۵ هجری (۱۴) از معاریف اسلام بوده‌اند. شمس‌الدین سامی مؤلف مشهور ترک در قاموس الاعلام (۱۵) نام او را به‌خط بهاءالدین آملی ثبت کرده و جبل عامل شام را با آمل مازندران اشتباه کرده‌است.

ناحیت جبل عامل همواره یکی از مراکز معروف دین شیعه در مغرب آسیا بوده است و پیشوایان و دانشمندان شیعه که از این‌ناحیت برخاسته‌اند، بسیارند و در هر زمان حتی تاکنون فرق شیعه در جبل عامل بسیار بوده‌اند و در نهادن بنیاد دین شیعه در ایران و استوار کردن بنیان آن مخصوصا" از قرن‌هفتم هجری به بعد یاری بسیار کرده و درین‌مدت پیشوایان بزرگ از میان ایشان برخاسته‌اند و خاندان بهائی نیز از همان خانواده‌های معروف شیعه در جبل عامل بوده است.

پدر

پدر شیخ بهائی عزالدین حسین بن عبدالصمدبن شمس‌الدین محمد حارثی جبل عاملی همدانی جبعی نیز از پیشوایان شیعه و مشایخ معروف بوده و بجز فرزندش بهاءالدین محمدجمعی‌ازپیشوایان شیعهٔ ایران شاگردان او بوده‌اند. این عزالدین حسین از شاگردان و اصحاب پیشوای بسیار معروف شیعه زین‌الدین علی‌بن احمد عاملی

جبلی معروف به شهید دوم یا شهید ثانی بوده که هر دو از یک قریه و از یک دیار برخاسته‌اند و زین‌الدین علی در سال ۹۶۶ در راه دین و عقیدت خویش کشته شده و چون گویند که عزالدین حسین پس از کشته شدن استادش به‌ایران آمده، می‌بایست پس از ۹۶۶ به کشور ما آمده باشد.

ناحیت جبل عامل ناحیت کوهستانی بسیار سخت و شاداب و خرمی است از لبنان و در شمال شهر معروف صیداست که امروز یکی از مراکز شیعه در آن دیارست از آغاز پیدایش دین شیعه گروهی در این ناحیت کوهستانی از آزار اهل سنت پناه برده‌اند و اینک همهٔ ساکنان جبل عامل هنوز شیعه‌اند. شهرهای معتبر ندارند و بزرگترین شهری که بدیشان نزدیک است همان شهر صیداست که اکنون پانزده هزار جمعیت دارد و بندرگاه است. شیعهٔ جبل عامل همواره و از نخست از اهل سنت که گرد ایشان را در آن دیار فرا گرفته‌اند، آزارهای بسیار دیده‌اند، به‌همین جهة بانصاری که همسایگان ایشانند بیشتر سازش دارند.

در امل‌الامل (۱۶) ترجمهٔ حالی از عزالدین حسین بدین‌گونه آمده است: "شیخ عزالدین حسین‌بن عبدالصمدبن محمد حارثی عاملی جبعی پدر شیخ بهائی، دانشمند زبردست محقق ژرف بین متبحر جامع ادیب نویسندهٔ شاعر والامقام جلیل‌القدر ثقهٔ و از شاگردان دانشمند شیخ ما شهید دوم بود و کتابها نوشت از آن جمله اربعین حدیث و رساله در رد اهل وسواس بنام عقدالحسینی و حاشیهٔ ارشاد و رسالهٔ حلیه و در سفر دیوان شعر خود را پرداخت و رساله‌ای که تحفة‌اهل الایمان فی‌قبلة عراق‌العجم و خراسان نامید و در آن شیخ علی‌بن عبدالعالی کرکی را رد کرد... و وی را رسائل دیگریست و به خراسان رفت و درهرات بماند و شیخ‌الاسلام آن دیاربود و سپس به بحرین رفت و آنجا به سال ۹۸۴ بمرد و عمر وی شست‌وشش سال بود و وی را شیخ شهید اجازت عام مطلق و مفصل داده است".

ازین قرار عزالدین حسین که در ۹۸۴ در ۶۶سالگی درگذشته در سال ۹۱۸ولادت یافته و در سال ۹۶۶ که شهید دوم کشته شده وی ۴۸سال داشته و هنگامی که به ایران آمده درهمین حدود از عمر وی گذشته بود و چون درست‌ترین گفتار در تاریخ‌ولادت شیخ بهائی ۹۵۳ است، در سن ۳۵سالگی وی فرزندش بهاءالدین محمد ولادت یافته است و چون‌وی در حدود سال ۹۶۶ با پدر به ایران آمده در آن زمان تقریبا "۱۳ساله بوده و در مرگ پدر ۳۱سال داشته است.

در تاریخ عالم‌آرا دربارهٔ عزالدین حسین چنین آمده است: "شیخ حسین از

مشایخ عظام جبل عامل و در جمیع فنون به تخصیص فقه وتفسیر و حدیث و عربیت فاضل دانشمند بود و خلاصهٔ ایام شباب و روزگار جوانی را در صحبت شهید ثانی و زندهٔ جاودانی شیخ زین‌الدین علیه‌الرحمه بسر برده، درتصحیح حدیث و رجال و تحصیل مقدمات اشتهار و کسب کمال مشارک و مصاحب یک دیگر بوده‌اند. بعد از آنکه جناب شیخ بجهة تشیع به دست رومیان درجهٔ شهادت یافت، مشارالیه از وطن ماءلوف به‌جانب عجم آمده، به‌عز مجالسین مجلس بهشت آئین شاه جنت مکان معزز گردیده، منظور انظار عنایات گوناگون گشت. مراتب عالی فصاحت و اجتهاد او در معرض قبول واذعان علمای عصر درآمد و در امامت نماز جمعه که بنابر اختلافی که علماء در شروط آن کرده‌اند، مدتهای مدید متروک و مهجور بود، سعی بلیغ به تقدیم رسانیده با جمعی کثیر از موءمنان اقدام می‌نمود. آخر به منصب شیخ‌الاسلامی و تصدی شرعیات و حکومت ملیات ممالک خراسان عموما" و دارالسلطنهٔ هرات‌خصوصا" با ایفای خدمتش مرجوع‌گشته، مدت مدید در آن خطهٔ دلگشا به ترویج شریعت غرا و تنسیق بقاع الخیر آن دیار اقدام نموده، به افادهٔ علوم دینیه و تصنیف کتب و رسائل و حل‌مشکلات وکشف غوامض و معضلات می‌پرداخت، تا آنکه شوق بیت‌الله‌الحرام و ریاضت روضهٔ سید انام و ائمهٔ عالی مقام صلوات‌الله الملک العلام گریبان گیرگشته، قاید شوق عنان توجه او را بدان صوب درحرکت آورد. بعد از استسعاد بدان سعادت عظمی، در حین مراجعت چند روزی در لحساء و بحرین رحل اقامت انداخته، با فضلای آن مرز و بوم بسر می‌برد، تا آنکه در بحرین اجل موعود رسیده، کتب خانهٔ حیات را در نوردیده، به مطالعهٔ جریدهٔ عالم بقا پرداخت و خلف صدق مشارالیه که گلشن سرای جهان از وجود شریفش زیب و بها داشت در صغر سن با والدهٔ ماجده به ولایت عجم آمد..."

موءلف سلافةالعصر (۱۷) در صدر قطعه‌ای از اشعار عربی بهائی نوشته است: "در رثای پدرش شیخ علامه حسین‌بن عبدالصمد گوید و وی در مصلی از قرای بحرین هشت روز مانده از ربیع‌الاول سال ۹۸۴ درگذشت و شصت‌وشش سال و دو ماه و هفت روز عمر کرده بود و در آغاز محرم ۹۱۸ ولادت یافته بود". همین سخنان را موءلف خلاصه‌الاثر (۱۸) ومستدرک‌الوسایل (۱۹) مکرر کرده‌اند ونیز مؤلف روضات‌الجنات (۲۰) بر آن است که پدرش در بحرین در ۶۶سالگی درگذشته است و یکی از شاگردان بهائی بنام سید عزالدین حسین‌بن‌سیدحیدرکرکی‌عاملی چنانکه مولف روضات‌الجنات (۲۱) ازو نقل کرده است گفته که پدرش و وی هر دو درهرات شیخ‌الاسلام بوده‌اند و نیز

مؤلف روضات الجنات (۲۲) از کتاب خزانة الخیال تاءلیف حاج محمد مومن بن حاج محمد قاسم بن حاج محمد ناصربن حاج محمد شیرازی عارف مشهور نقل کرده است که پدربهائی درمصلی ازقراء بحرین درسال ۹۸۴ مرده است وموءلف منتخب التواریخ(۲۳) نیز همین گفته را مکرر کرده است.

از این سخنان چنین برمی‌آید که عزالدین حسین پدر شیخ بهائی در اول محرم ۹۱۸ در جبل عامل ولادت یافته و پس ازآنکه مدتی شاگرد و پیوستهٔ شهید دوم بوده پس از کشته شدن او در سال ۹۶۶ به ایران آمده و مدتی در ایران اقامت داشته و در این‌میان موردتوجه شاه محمد خدابنده پدر شاه‌عباس شده و پس از چندی شیخ‌الاسلام هرات گشته ولیکن شوق حج در وی پدید آمده و بار دیگر از ایران رفته است و پس از گزاردن حج به لحساء و بحرین رفته و در آنجا هشت روز مانده از ربیع‌الاول (۲۲ ربیع‌الاول) سال ۹۸۴ هنگامی که شست و شش سال و دو ماه و هفت روز از عمر او رفته بود در مصلی قریه از خاک بحرین در گذشته است و درین زمان پسرش بهاء الدین محمد که بامادر خود همراه وی بوده است، سی‌ویک ساله بوده ومادر او را به ایران آورده‌است و پسر دیگر وی عبدالصمد که ظاهرا" ازین پسر بزرگتر بوده، چنانکه پس ازاین خواهد آمد، در همان زمانی‌که پدرش در جبل عامل بوده از وی جدا شده و در سفر ایران و بحرین با پدر نبوده است و شاید از مادر دیگر بوده باشد.

مؤلف روضات الجنات گویدکه عزالدین‌حسین پدر شیخ مؤلف‌کتاب عقدالطهماسبی است و گویند که چون وی از جبل به ایران آمد، پسرش بهائی هفت ساله بود. پدرم گفت که وی در مکه بود و می‌خواست آنجا مجاور شود تا بمیرد، در خواب دید که روز رستاخیز خدای فرمان‌داد که زمین بحرین را با همهٔ کسانی که در آنند بردارند و یکسر به‌بهشت برند وچون او این خواب بدید به‌بحرین رفت وچون بدانجا رسیددانشمندان دیار بر او گرد آمدند و سرانجام آنجا بمرد و قبر او در قریهٔ مصلی تاکنون معروف است (۲۴).

از اینکه وی کتابی نوشته است بنام عقدالطهماسبی مسلم می‌شود که زمان شاه طهماسب را در ایران درک کرده و این کتاب را به‌نام او پرداخته است. شاه طهماسب از ۹۳۰ تا ۹۸۴ پادشاهی کرده و اگر سال ورود عزالدین حسین را به ایران ۹۶۶ یا اندکی پس از آن بدانیم، در اواسط سلطنت این پادشاه به ایران آمده و چون‌پایتخت وی در قزوین بوده، می‌بایست در قزوین به‌خدمت وی رسیده باشد، چنانکه برخی نیز ولادت بهائی را، چنانکه پس از این خواهد آمد در قزوین‌نوشته‌اند و چنانکه نیز گفته

خواهد شد بهائی قطعه شعری به عربی در قزوین سروده و برای پدر به‌هرات فرستاده است و نیز دلایل دیگر هست که بهائی مدتی در قزوین زیسته است و پس از این خواهد آمد و ازاین قرار خود زمانی در قزوین بوده و با پدر می‌بایست به قزوین رفته باشد.

اما اینکه مؤلف عالم‌آرای عباسی، چنانکه گذشت، گفته است که وی در امامت نماز جمعه سعی بلیغ به تقدیم رسانید و این سخن را برخی از مؤلفین نیکو درنیافته‌اند، باید چنین تأویل کرد که در میان پیشوایان شیعه دربارهٔ نماز جمعه اختلاف است و گروهی آن را در غیبت امام مجاز می‌شمارند و گروهی دیگر آن را روا نمی‌دانند و حتی حرام می‌شمارند و این اختلاف همواره در میان بوده و تاکنون نیز هست و درین باب در کتابهای شیعه گفتگوها و مباحث بسیارهست و در هرزمانی این اختلاف آشکار بوده است. در زمان عزالدین حسین هم این اختلاف بار دیگر برخاسته است و وی ازکسانی بوده که نماز جمعه را در غیبت امام جایز می‌شمرده و خود بدان عمل می‌کرده است و نماز جمعه گزارده و گروهی از او پیروی کرده‌اند و این خود مقام رفیع و نفاذ وی را در دین شیعه می‌نماید و نشان می‌دهد که تا چه پایه مردم بدو می‌گرویده و از او پیروی می‌کرده‌اند.

اما آمدن عزالدین حسین به ایران از آن جهة بود که باز بار دیگر اهل سنت که همسایهٔ شیعهٔ جبل عامل بودند برایشان تاخته و پیشوای دینشان زین‌الدین را کشته و جان شیعه را در خطر افکنده بودند و عزالدین مانند همهٔ دیگران پناهی می‌جست و چون ایران تازه در زیر لوای صفویه دین شیعه را رسما "اعلان کرده و یگانه دیاری شده بود که شیعه در آنجا امان داشتند، قهرا " کسی که از آسیب اهل سنت می‌گریخت، بدین دیار می‌آمد و چون وی شاگرد مستقیم شهید دوم بود و از یکی از مراکز دیرین شیعه می‌آمد، سبب عمدهٔ پیشرفت کار او و شهرت وی در ایران همین بوده است، چنانکه تا صد سال دیگر نیز همواره پیشوایان شیعه که از جبل عامل یا بحرین ولحساء و غیره به ایران می‌آمده‌اند، همین عزت می‌یافته‌اند و شمارهٔ پیشوایان دینی ایران در قرن دهم و یازدهم که از مردم این دو دیار بوده‌اند، بسیار است و همهٔ کتابهای آن زمان از نامهای ایشان انباشته است.

آقای سید محمد مشکوة بیرجندی مجموعه‌ای دارد شامل وصول‌الاخیارالی‌الاخبار تألیف عزالدین حسین‌بن عبدالصمد و درایة الحدیث شیخ زیفی و رجال حسن‌بن علی‌بن داود معروف به ابن داود و فهرست محمدبن حسن‌بن علی طوسی که تمام آن

چهار کتاب را بر حسین‌بن عبدالصمد خوانده‌اند، و تا باب حسین فهرست طوسی مرتبا" در جاهای معین در حاشیهٔ کتاب به خط خود "بلغ قرائةایدالله تعالی" نوشته، هم‌چنان که معمول دانشمندان آن زمان بوده که وسیله آزمایش ایشان از شاگردان چنین بوده است که شاگرد کتاب معتبر مهمی را نزد استاد می‌خوانده و وی هر جزوی را که می‌خوانده است به خط خود در حاشیهٔ آن چنین رقم می‌کرده و پس از آنکه به پایان می‌رسیده در پایان کتاب به خط خود اجازهٔ روایت از جانب خویشتن می‌داده است و ازین کتاب پیداست که‌نسخهٔ وصول‌الاخیار را تا شب شنبهٔ دهم‌جمادی‌الاولی ۹۶۹ بر او خوانده‌اند و درایةالحدیث را تا شب پنجشنبهٔ نیمهٔ جمادی‌الاولی همان سال و نسخهٔ رجال ابن‌داود را تا روز سه‌شنبه سیزدهم جمادی‌الاولی آن سال و در پایان هر سه نسخه به خط خود اجازهٔ روایت داده است و چون نسخهٔ رجال ابن داود به خط شریف‌بن بهاءالدین علی‌زاهدی حسنی در قزوین در جمعهٔ ۱۷ شوال ۹۶۷ به‌پایان رسیده و عزالدین حسین‌بن عبدالصمد آخرین بار در نیمهٔ جمادی‌الاولی ۹۶۹ بر آن رقم کرده است، پیداست که حتما" عزالدین حسین تا ۱۵جمادی‌الاولی ۹۶۹ یعنی تا سه سال پس از آمدن به ایران در قزوین بوده و چنانکه پس ازین خواهد آمد در همین سال بهائی نیز در سن ۱۶سالگی کتابی به خط خود نوشته است که آن نیز به‌دست است.

مؤلف مستدرک‌الوسایل (۲۵) گوید عزالدین حسین از جانب شاه طهماسب نخست شیخ الاسلام قزوین بود و سپس شیخ الاسلام مشهد و هرات شد و این همه به پایمردی شیخ علی منشار بود. در آن زمان مردم هرات از دین اثنا عشری بیگانه بودند و وی را بدانجا فرستادند که مردم را رهنمائی کند و سه قریه از قراء هرات را بدو بخشیدند و شاه به امیر شاه قلی سلطان یکان اغلی حکمران خراسان فرمان داد که هر روز آدینه پس از نماز محمد میرزا (سلطان محمد خدابنده) را که پسر شاه بود به مسجد جامع بزرگ هرات نزد شیخ برد تا ازو حدیث بشنود و پیرو فرمان شیخ باشد و شیخ هشت سال درهرات ماند و گروهی بسیار به دست او شیعه شدند و طلاب و علما و فقها از اطراف از مردم ایران و توران برو گرد آمدند و شیخ از هرات به قزوین به خدمت شاه رفت و ازو اجازت گرفت که با پسرش به‌حج رود و وی او را اجازت داد ولی پسرش را اجازت رفتن نداد و گفت آنجا بماند و علم دین بیآموزد و شیخ رفت و چون از حج و زیارت مدینه بازگشت به بحرین رفت و آنجا بماند.

نکتهٔ دیگری که دربارهٔ پدر او می‌دانیم این است که مؤلف سلافةالعصر (۲۶)

قطعه‌ای از سخنان تازی بهائی را آورده و درصدر آن نوشته است که این اشعار را گفت و در سال ۹۷۹ که پدرش درهرات بود به‌وی فرستاد. ازین قرار قطعا" پدر وی تا سال ۹۷۹ یعنی تا سن ۶۱سالگی و تا پنج سال پیش از مرگ خود و تقریبا" تا ۱۳سال پس از آنکه از جبل عامل به ایران آمده و ده سال پس از آنکه در قزوین بوده است درهرات بوده. چنانکه پیش ازین هم اشارت رفت درهمان کتاب (۲۷) قطعهٔ دیگری ازاشعار بهائی هست که در صدر آن می‌نویسد از قزوین به پدرش نوشته و وی درهرات بوده است.

از سؤالی که به خط او بوده و حاج میرزا حسین‌نوری در مستدرک‌الوسایل (۲۸) از کتاب المقامات تألیف سید نعمةالله نقل کرده است معلوم می‌شود که در ۱۸ذیحجهٔ سال ۹۸۳ در مکه بوده است و ازین قرار تا سه ماه و سه روز پیش از مرگ خود در مکه می‌زیسته است.

عزالدین حسین بن عبدالصمد را، گذشته از عقد الطهماسبی و تألیفات دیگرکه پیش ازین بدان اشارت رفت، نیز مؤلفات دیگر بوده است، از آن جمله کتابی به نام "وصول الاخیار الی الاخبار" که به‌نام درایه به ضمیمهٔ رسالهٔ وجیزهٔ بهائی در علم درایت در طهران به سال ۱۳۰۶ چاپ شده و دیگر حاشیه بر کتاب الاقرار ازکتاب القواعد علامهٔ حلی که نسخه‌ای از آن در مجموعه‌ای از رسائل بهائی نزد آقای سید محمد مشکوة بیرجندی در طهران هست.

یکی از دوستان دانش پرور من آقای حاج محمد آقا نخجوانی تاجر معروف مقیم تبریز، مجموعه‌ای دارد از رسائلی که همه از مؤلفات حسین‌بن عبدالصمدست بدین قرار:

۱ـ العقد فی‌الوسوسة والظهارةالظاهرية والقلبیه.
۲ـ رسالتی فی تحقیق عدم طهرالبواری بالشمس و وجوب صرفاموال‌الامام علیه‌السلام حال‌الغیبه.
۳ـ اربعون حدیثاالتی جمعتها فی‌مکارم الاخلاق.
۴ـ رسالتی فی‌الواجبات الملکیه.
۵ ـ رسالتی فی تحقیق تقدیم الشیاع علی‌الید،
۶ ـ رسالتی فی‌جواز استرفاق الحربی‌البالغ حال‌الغیبه.
۷ ـ رسالتی الصغری فی تحقیق قبلة عراق العجم و خراسان.
۸ ـ مجلس بحث وقع لهذا الفقیر فی‌تحقیق حقیقة مذهب الشیعه.

۹ ـ تحقیق مسئلة الانتهاب فی المواریث .
۱۰ ـ جواب کتابة وردت من السلطان سلیمان بن عثمان انشائه علی لسان الشاه طهماسب ادام الله نصره و تائیده و ذلک سنة ثمان وستین و تسعمائه (۹۶۸) .

در پایان نسخهٔ این نامه که در ۹۶۸ نوشته شده چنین رقم کرده است : "کتب ذلک فقیر رحمة ربه الغنی حسین بن عبدالصمد الحارثی وفقه الله تعالی " .

یکی از رسائل این مجموعه را که در واجبات علمی و عملی است بهاء الدین محمد به خط خود در روز سه شنبه ماه شوال ۹۶۶ نوشته است و درین زمان بهاء الدین محمد بیش از سیزده سال نداشته است .

برادر

شیخ بهائی قطعا" برادری داشته است بنام عبدالصمد که کتاب فوایدالصمدیه معروف بصمدیه را که از کتابهای معروف نحوست و همواره در مدارس ایران معمول بوده ، به نام او نوشته و این برادر در سال ۱۰۲۰ در اطراف مدینه در گذشته و پیکر او را به نجف برده اند و در آنجا به خاک سپرده اند (۲۹) و وی حواشی بر شرح اربعین برادرش بهاء الدین نوشته است (۳۰)

مؤلف منتخب التواریخ از محبوب القلوب تاءلیف قطب الدین اشکوری افسانه ای می آورد که در جای خود خواهم آورد و به موجب این افسانه عبدالصمد برادر بهائی در مجلس شاه عباس در اصفهان حاضر شده است . این نکته به غایت نادرست می نماید و ظاهرا" برادر او هرگز به ایران نیامده است .

چیزی که تقریبا" مسلم است ، این است که برادر وی می بایست ازو بزرگتر باشد . نخست بدان جهة که ده سال پیش ازو مرده است . دوم به سبب آنکه نام جد خود داشته و بهائی نام پدر جد خود را داشته است و همواره در خاندانها معمول است که چون فرزندی پدید آید به احترام جد خود نام او را بروی گذارند و فرزند دوم را نام جد دورتر یا پدر جد دهند وبدین قرینه می بایست عبدالصمد از بهاء الدین محمد بزرگتر باشد . دلیل سوم آن است که عبدالصمد با پدر به ایران نیامد و می بایست در همان زمان که پدرش در جبل عامل بوده است به مدینه رفته باشد ، یا در همان سال ۹۶۶ که در جبل عامل بر شیعه تاخته و پیشوای ایشان راکشته اند وی به مدینه گریخته و پدر از راهی دیگر به ایران آمده باشد و چون بهائی درآن موقع سیزده ساله بوده است

اگر وی دوازده سال می‌داشته ، یعنی لااقل یک سال خردتر ازو بوده باشد ، نمی‌توانسته است از پدر جدا گردد و خویشتن را بمدینه رساند . در هر صورت ممکن نبوده است در دیاری که خاندان وی در خطر بوده‌اند بماند وبه‌همین جهت از جبل‌عامل به‌مدینه‌رفته است . نکتهٔ دیگر آنست که احتمال می‌رود وی از مادر دیگر باشد ، زیرا که ظاهراً تفاوت سن در میان ایشان لااقل ده سال بوده است و اگر از همان مادر بهائی می‌بود ، پس از مرگ پدر در بحرین مادر فرزند خردتر را بی‌کس و بی‌پرستار با خودبه‌ایران نمی‌آورد و نزد پسر دیگر که در حجاز بود می‌رفت . نکتهٔ دیگر آنکه بهائی کتابی‌به‌نام این برادر پرداخته و معمولاً کهتران کتاب‌به‌نام مهتران می‌پردازند و این‌گونه فروتنی از برادر مهتر نسبت به‌برادر کهتر نادر اتفاق می‌افتد ، مگر از مردانی که بدین‌گونه نیکوئی‌ها آراسته باشند .

ولادت

قدیم‌ترین مأخذی که درولادت‌بهائی داریم‌گفتهٔ سیدعلی‌خان در سلافةالعصرست (۳۱) که در بعلبک نزدیک غروب آفتاب چهارشنبهٔ سه روزمانده از ذی‌حجهٔ سال ۹۵۳ می‌نویسد و گوید وی خردسال بود که پدرش او را به‌ایران برد . مؤلف مزبور در کتاب دیگر خود حدایق‌الندیه فی شرح فوایدالصمدیه (۳۲) تولد وی را نزدیک غروب چهارشنبهٔ ۱۷ ذیحجه ۹۵۳ در بعلبک ضبط کرده و گوید این نکته را از روی خط پدرش نوشته‌اند ، ولی پیداست که درنقل و شاید در چاپ تحریفی شده و ۲۷ را ۱۷ نوشته‌اند . مؤلف لولوتی‌البحرین ولادت او را در بعلبک غروب پنجشنبهٔ سیزده روز مانده از محرم سال ۹۵۳ و مؤلف قصص‌العلماء (۳۳) در بعلبک غروب پنجشنبهٔ ۱۷ محرم ۹۵۳ و مؤلف فردوس‌التواریخ (۳۴) در بعلبک از قراء جبل‌عامل قریب به‌غروب پنجشنبهٔ سیزده روز مانده از محرم و مرحوم اعتمادالسلطنه در مطلع‌الشمس (۳۵) چنین نوشته : "سیدعلی‌خان در سلافةالعصر تعیین کرده ، غروب روز چهارشنبهٔ ۱۷ ذیحجهٔ سال ۹۵۳ در بعلبک و بنص‌ابوالمعالی طالوی در قزوین روی داده" . در خلاصةالاثر (۳۶) ولادت وی در بعلبک نزدیک غروب چهارشنبه سه روز مانده از ذیحجه ۹۵۳ ضبط شده‌واندکی دورترگویدنص‌عبارت‌طالوی‌دربارهٔ او این‌است‌که‌در قزوین ولادت یافته و این با گفتهٔ ابن‌معصوم مخالفت دارد . مؤلف منتخب‌التواریخ (۳۷) در پنجشنبهٔ ۱۷ محرم ۹۵۳ در بعلبک ضبط کرده ، در معجم‌مطبوعات‌العربیه (۳۸) در

۹۵۳ نوشته و گوید: " در قزوین ولادت یافت و گویند در بعلبک". مؤلف قصص‌العلماء (۳۹) برآنست که در عربستان ولادت یافته و با پدر بخراسان رفته است. شگفت‌تر از همه آنست که بر سنگی که بر سر خاک او در مشهد است (۴۰) ولادت او بدین گونه نوشته شده: " طلوع نیر ولادتش در غروب پنجشنبهٔ شهر محرم‌الحرام در بعلبک در سنهٔ نهصد و پنجاه و سه واقع..." ولی چنانکه پس ازین خواهد آمد پیداست که مطالب آن سنگ معتبر نیست و این سنگ را مدتها پس از مرگ او بر سر خاک وی نهاده‌اند. مؤلف روضات‌الجنات (۴۱) نیز گفته که ولادت وی در بعلبک در روز پنجشنبهٔ ۱۳ روز مانده از محرم سال ۹۵۳ بوده است.

البته ازهمهٔ این گفته‌های مختلف، ضبط سیدعلی‌خان در سلافةالعصر معتبرترست، زیرا که وی نزدیک‌ترین کس به‌زمان او و آگاه‌ترین کس از احوال وی و معتبرترین کس از میان این گروه‌مؤلفین‌است. اما ولادت او در قزوین بکلی‌نادرست‌است، زیرا با آنچه گذشت مسلم‌است که وی پیش از آنکه پدرش به‌ایران آید، متولد شده و چنانکه اشاره رفت احتمال بسیار میرود که در آن زمان سیزده ساله بوده باشد، چنانکه پس از این خواهد آمد کتابهائی که وی درین سن سیزده سالگی به‌خط خودنوشته، هنوز در ایران موجود است.

تنها چیزی که درست‌است، این‌است که‌قسمتی از کودکی خود را در قزوین گذرانده است وبه‌آئین ایرانی پرورش یافته و از آغاز عمر زبان پارسی را آموخته است، چنانکه مؤلف عالم‌آرای عباسی گوید: در صغر سن باوالدماجد به‌ولایت عجم آمد، و بهترین دلیل این نکته افکار ایرانی محض و تمایل تام نسبت به‌تصوف ایران وفرهنگ‌ایران‌است که در بیشتر از آثار وی و مخصوصا" در اشعار فارسی او آشکار است و نیز زبردستی فوق‌العاده‌ای‌است‌که‌در زبان فارسی داشته و در نثر و مخصوصا" نظم فارسی با منتهای توانائی وارد شده است وشعر فارسی او مخصوصا" غزلیات و رباعیات وی یکی از بهترین نمونه‌های اشعار فارسی در اواخر قرن دهم و اوایل قرن یازدهم هجری در ایران‌است‌وبر بسیاری از سرایندگان هم‌عصر رجحان دارد و بالاترین برتری‌اوآن‌است که در آن بحبوحهٔ سبک هندی که تقریبا" تمام شعرای ایران پیرامون آن سبک می‌گشته‌اند، وی یکی از سرایندگان نادری‌است‌که بدان روش شعر نگفته و همان اصول انسجام و روانی و سادگی و طراوت خاص شعرای عراق را که پیش از سبک هندی معمول بوده است، نگاه داشته و اغلب شعر او به‌شعر حافظ در غزل و رباعی، وبه‌شعر جلال‌الدین بلخی در مثنوی شبیه شده است.

البته آن گفته‌ای که ولادت او را در عربستان قرار می‌دهد نیزنادرست‌است ،زیراکه بعلبک شهری بوده است بسیار معروف و آبادان در ناحیت سوریه یا شام باصطلاح آن زمان که از زمانهای بسیار قدیم مرکز تمدن یونانی و سپس مرکز تمدن رومی بوده است و از بناهای رومی قصر بسیار معروفی در آن بوده که هنوز خرابه‌های آن در همهٔ جهان مشهورست و در منتهای زیبائی و ابهت صنعتی است . این شهر را در سال ۸۰۳ هجری تیمور گورکان گرفت و آنرا ویران ساخت و از آن پس دیگر روی آبادانی ندید و خرابهٔ آن اینک در ۸۰ کیلومتری دمشق باقی‌است‌و آن محل در این زمان جزو قلمرو جمهوری لبنان (لیبان) بشمار می‌رود . یونانیان وروميان قديم آن شهر باستانی را هليوپوليس یعنی شهر یونان می‌نامیدند و بعلبک ظاهرا" نام سریانی این شهرست و اینک آبادانی کوچکی در همان محل باقی‌است‌که نزدیک هشت‌هزار تن سکنه دارد و بر سر راه دمشق به‌حلب‌واقع‌است‌وظاهرا" در زمانی که بهائی در آن ولادت یافته بزرگتر و آبادان‌تر از امروز نبوده است . ازین جا پیداست که عزالدین‌حسین در آغاز عمر که در جبل‌عامل بوده است در شام سفرمی‌کرده و زمانی به‌بعلبک‌رفته و پسر دوم او بهاءالدین محمد درین سفر ولادت یافته است .

جوانی و تحصیلات

همهٔ کسانی که در احوال بهاءالدین محمد بحث کرده‌اند گفته‌اند که وی نخست نزد پدر خود درس آموخته است و چون می‌دانیم که در مرگ پدر بیش از سی و یک سال نداشته است پیداست که پیش از سی و یک سالگی نزد پدر شاگردی کرده است . چنانکه گذشت در کودکی که با پدر بایران آمده است چندی در قزوین زیسته و چون در آن زمان قزوین پای‌تخت ایران بوده است ، قهرا" دانشمندان شیعه که از نخستین پادشاهان صفوی یاوری و عزت بسیار می‌دیده‌اند می‌بایست در قزوین گرد آمده باشند ، پیش از آن هم شیعه در قزوین بسیار بوده‌اند و یکی از دلایلی که صفویه آنرا پای‌تخت خود کرده‌اند همین‌است‌و پس از آن هم تا مدتهای مدید بلکه تا دویست سال بعد ، قزوین یکی از مراکز مهم‌دین شیعه و جای درس و بحث و علم آموختن بوده است و بهائی نیز می‌بایست در آنجا تحصیل کرده باشد .

پس از آنکه پدر به‌هرات رفته است ، چون این پسر هنوز جوان بوده ، قهرا" نمی‌بایست او را هم با خود به‌هرات برده باشد و ناچار همچنان در پی دانش‌آموختن

در قزوین مانده است. اما پس از بازگشت از سفر حج از راه بحرین که با پدربه‌آن سفر رفته و بی‌او با مادر بازگشته است، یعنی پس از سال ۹۸۴ که وی سی و یک ساله بوده باز دلیلی نداشته است که‌به‌هرات رود، زیرا که پدرش که شیخ‌الاسلام آنجا بوده، درگذشته بود و شاید که به‌قزوین بازگشته باشد، زیرا که شهر اصفهان تنها در سال ۱۰۰۶ پای‌تخت صفویه و مرکز دین شیعه شده است.

از آن پس بهائی سفرهای دیگر کرده: ظاهرا" چندی در مشهد تحصیلات خود را ادامه می‌داده و مدتی در هرات به‌همان منصب پدر مشغول بوده و سپس در خراسان و آذربایجان و عراق و آسیای صغیر و سوریه و لبنان و مصر و حجاز و غیره سفر کرده که در مبحث جداگانه شرح خواهم داد.

اما چنانکه گذشت در تمام مدتی که پدر وی در هرات بوده، او در آن شهر با وی نبوده است، زیرا که نسخه‌ای از کتاب اشکال‌التاءسیس تالیف قاضی‌زادهٔ رومی که از کتابهای معتبر نجوم‌است‌در کتابخانهٔ دانشکدهٔ معقول و منقول (مدرسهٔ سپه‌سالار) در تهران هست که از آغاز تا انجام به‌خط اوست‌ودر کودکی هنگامی که درس می‌خوانده، برای خود نوشته است و در سال ۹۶۹ یعنی در سن شانزده سالگی و تقریبا" سه سال پس از آنکه به‌ایران آید، بپایان رسانده و درین زمان در قزوین بوده است و نیز چنانکه گذشت زمانی از دور، اشعاری برای پدر فرستاده و این در سال ۹۷۹ بوده است که بیست و شش سال داشته و اظهار شوق نسبت به‌پدر و به‌شهر هرات کرده است و ظاهرا" این هم در زمانی بوده که در قزوین تحصیل می‌کرده است. ازین قرار احتمال بسیار می‌رود که لااقل از سال ۹۶۹ یعنی از سن شانزده سالگی تا سال ۹۷۹ در سن بیست و شش سالگی مدت ده سال در قزوین برای دانش اندوختن مانده باشد.

اما استادان دیگر وی به‌جزپدرش، چنانکه موءلف عالم‌آرا آورده است، بدین قرار بوده‌اند: تفسیر و حدیث و عربیت و امثال آن‌رااز پدر و حکمت و کلام و بعضی علوم منقول را از مولاناعبدالله مدرس یزدی موءلف مشهور حاشیه بر تهذیب منطق معروف به‌حاشیهٔ ملاعبدالله و ریاضی را از ملاعلی مذهب و ملاافضل قاضی مدرس سرکار فیض آثار و بعضی اهل فن و طب را از حکیم عمادالدین محمود آموخته و در اندک زمانی در منقول و معقول پیش رفته و به‌تصنیف کتاب پرداخته است. این شرحی‌است‌که موءلف عالم‌آرا در سال ۱۰۲۵ می‌نویسد. موءلف خلاصة‌الاثر نیز علامه عبدالله‌یزدی را جزو استادان او میشمارد (۴۲) و موءلف قصص‌العلماء نیز همین گفته است (۴۳). موءلف روضات‌الجنات استادان او را پدرش و محمدبن محمدبن ابی‌اللطیف مقدسی

می‌شمارد و گوید که صحیح بخاری را نزد او خوانده است (۴۴) ، ولی ظاهرا " مقصود ازین سخن آنست که در اواسط عمر که به‌بیت‌المقدس رفته ، چنانکه پس از این خواهد آمد ، در آنجا با این دانشمند ملاقات کرده و صحیح بخاری را از او آموخته است ، زیرا شکی نیست که در جوانی و در اوانی که تحصیل می‌کرده ، ببیت‌المقدس نرفته و محمد بن‌ابی‌اللطیف‌مقدسی بایران نیامده است . موءلف مستدرک‌الوسایل (۴۵) گوید که شیخ بهائی از میرمحمدباقرداماد روایت کرده است .

اما این نکته که موءلف مطلع‌الشمس (۴۶) گفته است : " در هفت‌سالگی در خدمت پدرش شیخ‌حسن به‌ولایت عجم آمده " و آنرا از مطالبی که بر سنگ قبر او نوشته‌اند برداشته با آنچه پیش ازین گذشت مغایرت دارد و خود پیداست که تا چه اندازه گفته‌ای نادرست است .

در هر صورت مسلم‌است که بهائی از کودکی و لااقل از سن سیزده‌سالگی با شور سرشاری جویای دانش بوده و با شوق و کوشش بسیار در پی علم می‌رفته است : چنانکه پیش از این اشاره رفت ، دوست دانش‌پرور من آقای حاج‌محمدآقا نخجوانی تاجر معروف در تبریز نسخه‌ای از رسائل عزالدین حسین دارد که یک رسالهٔ آن در واجبات علمی و عملی به‌خط کودکی بهائی است و در پایان آن چنین رقم کرده است : " تمت‌الرساله بعون‌الله و حسن توفیقه علی یدالعبدالفقیر الی‌الله‌الغنی بهاءالدین بن حسین الحارثی یوم‌الثلاثا من شهر شوال فی شهور سنهٔ ست وستین و تسعمائه" و پیداست که این نسخه را بهائی در روز سه‌شنبهٔ ماه شوال ۹۶۶ بپایان رسانده است و می‌دانیم که در این زمان سیزده سال داشته است و این همان‌سالی‌است که با پدر به‌ایران آمده و سپس چنانکه پیش از این اشارت رفت ، نسخهٔ کتاب اشکال‌التاٴسیس تالیف قاضی‌زادهٔ رومی را سه سال بعد ، یعنی در ۹۶۹ به‌سن شانزده سالگی نوشته است و جوانی که در سن سیزده سالگی و شانزده سالگی کتابهائی به‌خط خود نسخه بردارد ، پیداست که تا چه اندازه در پی کسب دانش شور و شوق داشته است و گمان ندارم بتوان از بسیاری از بزرگان دانشمندان جهان کتابهائی بدست آورد که در آغاز عمر و در ۱۳ سالگی و ۱۶ سالگی که در حقیقت اوان کودکی‌است نوشته باشند و همین نکته در جلالت مقام این دانشمند یگانه بسنده است .

مراحل زندگی

چنانکه پس از این خواهد آمد گروهی از مؤلفین در بارهٔ وی نوشته‌اند که سی سال سفر کرده و سی سال به‌زهد و گوشه‌نشینی پرداخته است. ظاهراً" نخستین کسی که گفته است وی سی سال سفر کرده، میرسید علی‌خان در کتاب حدایق‌الندیه فی شرح فوایدالصمدیه (۴۷) است که گوید: در آغاز عمر به‌جهان‌گردی‌رفت و در کسوت فقر آمد و سی سال سفر کرد و یک شب و یک روز نیارمید و سپس به‌ایران آمد.

این گفته ظاهراً" بسیار اغراق‌آمیزست، زیرا که وی مردی بسیار پرکار و در زمان خود در نهایت تقرب به‌دستگاه شاهی و صاحب مقامات ظاهری معروف بوده و قطعاً" مدتی شیخ‌الاسلام اصفهان پای‌تخت ایران بوده است (۴۸) و بالاترین پایهٔ ظاهری روحانیان زمان خویش را داشته و البته چنین مقامی را مشاغلی گوناگون بوده است و نمی‌توانسته سی سال در سفر و سی سال در عزلت بگذراند، زیرا که عمر وی روی‌همرفته هفتاد و هفت سال بوده است و اگر شصت سال از آن را که در سفر و عزلت گذرانده، کم کنیم، هفده‌سال می‌ماند و البته آن مدت را نیز در کودکی و در راه تحصیل دانش گذرانده است، پس این همه تألیفات را در چه زمان کرده و کی توانسته است به وظایف گوناگون شیخ‌الاسلامی خود بپردازد؟ تردیدی نیست که وی سفر بسیار کرده، اما نه‌چندان که سی سال کشیده باشد و نیز شکی نیست که طبعاً" از روی فطرت خود متمایل به تصوف و عرفان بوده است، ولی نه‌چندان درین راه خشک و ظاهربین بوده است که گوشه‌نشین باشد و به کاری دست نزند.

مؤلف عالم‌آرا می‌نویسد که وی پس از فوت شیخ علی منشار منصب شیخ‌الاسلامی و وکالت حلالیات و تصدی امور شرعی اصفهان یافت، مدتی بود تا شوق کعبه و بازگشت درویشی غلبه کرد و با درویشان سفر کرد و مدتی در عراق عرب و شام و مصر و بیت‌المقدس می‌گشت در سفر به خدمت دانشمندان و صوفیه رسید و پس از آن می‌نویسد: اکنون در عالم ظاهر و باطن سرآمد روزگارست و همیشه از ملتزمین رکاب شاه‌عباس به شمار می‌رود و در سفر و حضر با اوست و در شعر مخصوصاً" مثنوی بروش ملای روم زبردست است. این شرح را مؤلف عالم‌آرا در سال ۱۰۲۵ نوشته است. ازین قرار سفرهای وی تا سال ۱۰۲۵ بوده. شیخ‌علی منشار که پیش از وی شیخ‌الاسلام اصفهان بوده، معلوم نیست در چه سالی درگذشته، ولی چون اصفهان در سال ۱۰۰۶

پای‌تخت ایران شده پیداست که شیخ‌الاسلام شدن شیخ‌علی منشار و مرگ او و سپس شیخ‌الاسلام شدن بهائی پس از ۱۰۰۶ رخ داده است . این درست‌ترین نکته‌ایست که در بارهٔ وی نوشته‌اند و دیگران همه مطلب را شاخ و برگ داده و از آن سی سال سفر و سی سال درویشی و گوشه‌نشینی بیرون آورده‌اند تا بدین وسیله شأن وی را ظاهرا" در وارستگی خاطرنشان کنند و حال آنکه تمام شأن بهائی در همین است که در بحبوحهٔ منصب و درحین اشتغال به کارهای قضا و محراب و منبر و آمیزش با پادشاه و درباریان و دادن حکم حلال و حرام و روا و ناروا باز هم روی از دانش و درس و بحث و تألیف و تهذیب برنکشیده و هیچ‌یک از کرائم صفات و محاسن خصال ذاتی و اکتسابی خود را از دست نداده و در آن اوج مقام ظاهری شیخ‌الاسلامی در نهایت وارستگی و کرم و قناعت و آزادمنشی و دانش‌دوستی و خوشروئی و فروتنی زیسته است .

شاید مقصود ازین نکته که سی سال سفر کرده است ، این باشد که از نخستین سفر وی تا آخرین سفری که در عمر کرد ، سی سال کشیده است ، یعنی در مدت سی سال از عمر خود سفرهائی کرده است . این نکته نیز با اطلاعاتی که از احوال او داریم درست نمی‌آید ، زیرا که می‌دانیم در بعلبک ولادت یافته و پس از ولادت در آن شهر دوباره او را به جبل‌عامل برده‌اند ، پس نخستین سفر او در همان آغاز عمر و شاید در زمان شیرخوارگی و اندکی پس از ولادت بعلبک به جبل‌عامل بوده باشد و اگر آن سفر را یک سال پس از ولادت وی بدانیم و تا آخرین سفر او که سندی برای آن به دست داریم و پس ازین خواهد آمد و در سال ۱۰۱۵ بوده است ، حساب کنیم از ۹۵۴ (یعنی یک سال پس از ولادت) تا ۱۰۱۵ شصت و یک سال می‌شود . پس از آن می‌دانیم که در حدود سال ۹۶۶ با پدر به ایران آمده و اگر آن سال را آغاز سفر وی بشماریم تا ۱۰۱۵ چهل و نه سال می‌شود . پس از آن در ۹۸۴ با پدر به حج رفته و اگر آن سال را مبداء بگیریم تا ۱۰۱۵ سی و یک سال می‌شود و شاید مراد از مؤلفین مزبور همین نکته باشد . گذشته از آن سه سفر که در آغاز عمر یعنی در کودکی و جوانی با پدر و مادر کرده است ، پس از مرگ پدر نیز سفرهای دیگر کرده که خوش‌بختانه تاریخ بعضی از آنها بدست است :

سفینهٔ شامل مسائل مختلف ادبی و علمی و دینی نزد من هست که چند صحیفهٔ آن به خط بهائی است و به خط رقاع بسیار خوش نوشته و در سفر حج آن را همراه داشته است و از آن جمله در صحیفه‌ای ، بعضی اشعار فارسی خود را ثبت کرده و در صدر آن به خط خود نوشته است : "لکاتب‌الاحرف" و در حاشیهٔ غزلی چنین نوشته

است : " قدنسخ بالخاطر فی لیله الثلثاء خامس شهر رمضان‌المبارک سنة ۹۹۲ ایام المعاودة من مکة المشرفه" . ازین جا پیداست که شب سه‌شنبهٔ پنجم رمضان ۹۹۲ که این غزل را سروده از مکه بازمی‌گشته و در راه بوده است . در کشکول (۴۹) نیز در ذیل رباعئی که از اشعار فارسی خود آورده نوشته است که سحر جمعهٔ ۲۰ صفر ۹۹۳ در تبریز گفته است . درین صورت مسلم می‌شود که سفر دوم حج را ، پس از سفر نخستین که با پدر در جوانی در ۹۸۴ کرده است ، در سال ۹۹۲ کرده و تا ۹۹۳ که در تبریز بوده است هنوز ازین سفر بازنگشته‌بودوچون‌بازگشت از مکه در رمضان ۹۹۲ بوده و می‌بایست قطعا " لااقل در ذیحجهٔ سال پیش برای حج در مکه حاضر بوده باشد قهرا " در سال ۹۹۱ یا پیش از آن بدین سفر آغاز کرده و از ۹۹۱ بدین سفر آغاز کرده و از ۹۹۱ تا ۹۹۳ درین سفر بوده است .

نسخه‌ای از کتاب حبل‌المتین او نیز نزد من هست که نسخهٔ اصل آن کتاب است و کاتب برای او نوشته و خود در پایان آن نسخه به خط خود چنین رقم کرده است :

" وکان‌الفراغ من تاءلیفه فی مشهد سیدی و مولای و کهفی و رجائی امام‌الابرار و ثامن‌الائمةالاطهار ابی‌الحسن علی ابن (کذا) موسی‌الرضا علیه‌السلام .

سلام من الرحمن نحو جنابه   فان سلامی لایلیق ببابه

و اتفق اختتام هذه‌النسخةالمبارکة التی هی نسخةالاصل داخل‌القبة المقدسة المنورةالرضویة وانا متوجه الی‌الضریح المقدس جاعلا‌بینی و بین‌القبلة متوسلا الی‌الله سبحانه بصاحب‌الضریح وآبائه واولاده الطاهرین سلام‌الله علیهم‌اجمعین ان ینفع به الطالبین و ان ثبت لی به قدم صدق یوم‌الدین و ان یتقبله بلطفه العمیم و یجعله نورا یسعی بین یدی الی جنةالنعیم و ان یجعل بقیةالعمر مقصورة علی الطاعات و تدارک مافات مجنبة عن‌التدنس بادناس السیئات مصروفة فی اکتساب اسباب‌السعادات الحقیقیه، بمحمد وآله اشرف‌البریه و کتب موءلف‌الکتاب محمدالمشتهر ببهاءالدین العاملی تجاوزالله عنه بعدالفراغ من تعقیب صلوةالصبح الجمعةالثامن عشر من شهر شوال ختم بالسعادة والاقبال سنة الف وسبع من هجرة سیدالمرسلین سلام علیه والسلام . "

پس ازین نسخهٔ حبل‌المتین نسخه‌ای است از رسالهٔ درایهٔ او که آن نیز به خط همان کاتب و از نسخه‌های اصل است و کاتب در پایان نسخه چنین رقم کرده است :

"تمت‌الرسالة‌المبارکة فی تاریخ یوم‌الجمعة خامس والعشرین من شهر ذی‌الحجة‌الحرام احدمشهورالسنة التاسعة عشر بعدالالف هجریة نبویة علی مهاجرها افضل الصلوة والسلام بیداقل الاذل تراب اقدام‌العلماء العاملین الذین بآثار اهل بیت‌النبوة مقتفین عبدالله بن ابراهیم‌النعامی الحواویزی ببلده اصفهان حرسهاالله من آفات الزمان بمدرسة شاه‌عباس نصرالله علی اعدائه".

در کشکول (۵۰) نیز غزلی از اشعار فارسی او هست که خود در صدر آن نوشته است در ماه محرم سال ۱۰۰۸ در اثنای بازگشت از سفر مشهد رضوی سروده است.

ازین سه نکته مسلم می‌شود که پس از فراغت از تعقیب نماز بامداد آدینهٔ ۱۸ شوال سال ۱۰۰۷ که نسخهٔ حبل‌المتین را تمام کرده است در ضریح رضوی در مشهد بوده و در محرم سال ۱۰۰۸ در راه مشهد به اصفهان بوده است و سپس روز آدینهٔ ۲۵ ذیحجه ۱۰۱۹ که یکی از نسخه‌های اصل رسالهٔ درایه تمام شده نیز در اصفهان بوده است.

دوست دانشمند من آقای سیدمحمدمشکوة بیرجندی مجموعه‌ای شامل اصل هفت رساله از رسائل بهائی دارد یعنی مفتاح‌الفلاح و جیزهٔ درایه و مقالة واجبات‌الصلوة الیومیه از رسالهٔ اثنی‌عشریه و رسالة فی‌الفقه‌الصلوة و رسالة فی‌تحقیق‌جهة‌القبله و حواشی بر رسالهٔ اثنی‌عشریه و رسالة حل‌لعبارة‌معضلة فی‌قواعدالاحکام و این مجموعه شامل نسخهای اصلی است که کاتب برای شیخ بهائی نوشته و خود آنها را مقابله کرده و در حواشی و پایان آنها به خط خود رقم کرده است. از آن مجموعه معلوم می‌شود که مقالهٔ واجبات‌الصلوة و حواشی رسالهٔ اثنی‌عشریه را در ۱۰۱۲ تمام کرده و مفتاح‌الفلاح را در گنجه در ماه صفر ۱۰۱۵ به‌پایان رسانده ووجیزهٔ علم درایه را در همان سال و در همان سفر تمام کرده است. ازین قرار بهائی در سال ۱۰۱۵ در آذربایجان و اران بوده و این همان سالی است که شاه‌عباس برای جنگ گرجستان به شمال‌غربی کشور خود و ایران آن زمان رفته است.

سفر دیگر بهائی که در تاریخ معروف است، سفری است که در پائیز سال ۱۰۰۸ با شاه‌عباس پیاده از اصفهان به مشهد رفته و این سفر معروفی است که شاه‌عباس نذر کرده بود پس از شکست دادن عثمانیان پیش گیرد.

از این مطلب پیداست که در سال ۱۰۱۹ بهائی در اصفهان بوده و پس از آن در ۱۰۲۵ که مؤلف عالم‌آرا شرح‌حال وی را نوشته نیز در اصفهان بوده، چنانکه از ظاهر کلام پیداست، و ظاهرا " از سال ۱۰۱۹ تا سال ۱۰۳۰ که درگذشته است، یعنی مدت

یازده‌سال از پایان عمر خود دیگر از اصفهان بیرون نرفته و سفری نکرده است و اگر هم بیرون رفته باشد ، به سفرهای کوچکی با شاه‌عباس اقدام کرده است .

دانشمند فرزانهٔ عارف بزرگوار آقای محمدباقر الفت که بحق و وراثت از بزرگان اصفهان است ، در جواب پرسشی که از وی کرده بودم در نامه‌ای که پس از این نیز بدان اشارت خواهم کرد ، می‌نویسد : " در اصفهان فعلا" دو خانواده بنام و نشان از اولاد و اعقاب شیخ موجود و مشهورند و یکی از آنها در محلهٔ "تل واژگان" واقعه در جنوب‌شرقی شهر سکنی دارند و بنده از پیرمردان آنها شنیده‌ام که خانهٔ مسکونی شیخ در همین محله بوده است . " ازین قرار بهائی در اصفهان در محلهٔ تل‌واژگان در جنوب شرقی شهر خانه داشته است و شاید در همین خانه رحلت کرده باشد .

در باب‌خانهٔ بهائی در اصفهان ، شاردن مسافر معروف فرانسوی در سفرنامهٔ خود دو اشاره دارد :

۱) نخست در وصف شهر اصفهان (۵۱) در باب محلهٔ دردشت گوید که در آن محله کوچه‌ای است به نام شیخ‌بهاءالدین محمد که کتاب معروف در اعمال دینی "جامع عباسی" را نوشته و در آنجا خانه داشته است ، درین کوچه دو گرمابه هست که یکی بزرگتر است و حمام شیخ می‌نامند. ظاهرا" این همان گرمابه‌ای است که هنوز در اصفهان هست و ذکر آن خواهد آمد.

۲) در جای دیگر (۵۲) در باب محلهٔ خواجو بزرگ گوید این محله به بازاری منتهی می‌شود که بازار مستوفی می‌نامند و پس از آن مسجدی به‌همین‌نام (مسجد مستوفی) هست و در پس آن آسیابهائی هست و نزدیک آن آسیابها غسال‌خانه است . در همین محله خانهٔ شیخ‌بهاءالدین محمدجبل‌عاملی است که فقیه معروف ایرانی است و خلاصه‌ای از اعمال دینی در بیست فصل نوشته که جامع عباسی می‌نامند زیرا که به فرمان شاه‌عباس بزرگ آن را نوشته است .

این نام پراحترام را از آن جهه بوی داده‌اند که اهمیت کتابهای اعمال دینی وی را معلوم کنند و در میان آنها مخصوصا" جامع‌عباسی را بیشتر قدر می‌دانند . افتخار این کار را به او می‌دهند ،هرچند که وی تنها پنج فصل آغاز آن را نوشته و شاگردش بازماندهٔ آن را به پایان رسانده است . چنانکه جای دیگر اشاره کرده‌ام .ولی‌برای آن است که وی نه‌تنها زمینهٔ کتاب و تقسیمات آنرا معلوم کرده بلکه نیز طرح آن را کشیده و مطالب خود را در بیست فصل پرداخته است و چنان نوشته است که آن مطالب مختصری فراهم کرده. این خانه آخرین بنای این محله است و پس از آن تا ده

شهرستان بیابان است.

مؤلف قصص‌العلماء (۵۳) گوید: در جوانی با پدر به خراسان رفت و منظومه‌ای در وصف هرات گفته که در کشکول آورده است.

در باب اقامت وی در مشهد، چنانکه پس ازین خواهد آمد، چند تن از مؤلفین در شرح واقعهٔ رحلت او نوشته‌اند که جنازهٔ او را به مشهد بردند و در همان محلی که در زمان اقامت در مشهد در آنجا بود و در آنجا درس می‌گفت، به خاک سپردند.

بدین قرار این محلی که اکنون قبر او در آنجاست و پس ازین شرح آن بیاید همان محلی بوده است که در مشهد در آنجا می‌زیسته است.

در باب سفرهای او مؤلف روضات‌الجنات گفتهٔ سیدعزالدین‌حسین بن سید حیدر کرکی عاملی را که از شاگردان و اصحاب نزدیک او بوده است نقل کرده و وی چنین گفته است که: او فاضلترین مردم روزگار بود، بلکه در پاره‌ای از دانشها یگانه بود و به تصوف میل بسیار داشت. نزدیک چهل سال در خدمت او بودم و در سفر و حضر با او می‌زیستم و با او به زیارت ائمهٔ عراق رفتم و در بغداد و کاظمین و نجف و کربلا و عسکریین احادیث بسیار بر او خواندم و درین سفر همهٔ کتابهای فقه و حدیث و تفسیر و جز آن را به من اجازت داد و در سفر زیارت مشهد رضا با او بودم و این سفری بود که با شاه‌عباس پیاده به مشهد رفت و تفسیر فاتحه را از تفسیر موسوم به عروة‌الوثقی تألیف او خواندم و دو شرح او را بر دعای صباح و دعای هلال از صحیفهٔ سجادیه خواندم، پس به هرات رفتیم که پدرش و وی در آنجا شیخ‌الاسلام بوده‌اند و سپس به مشهد بازگشتیم و از آنجا به اصفهان رفتیم و آنچه در جوانی نزد او خواندم الفیهٔ ابن‌مالک در نحو بود و سپس رسائل بسیار از مصنفات پدرش را خواندم و مختصرالنافع و قسمتی از شرایع‌الاسلام و کتاب ارشادالاذهان و قسمتی از قواعدالاحکام و اثنی عشریات ثلث را که از مصنفات اوست، خواندم و نیز شرح اربعین را که آنهم ازوست و این کتاب را به یاری و درخواست من تألیف کرد و در نهایت خوبی است و مانند ندارد و مجلد اول کتاب تهذیب‌الاخبار و مجلد اول کتاب‌الکافی از محمدبن یعقوب کلینی و مجلد اول کتاب من‌لایحضره‌الفقیه و بیشتر از کتاب استبصار، مگر اندکی از اواخر آن را بر او خواندم و نیز کتاب خلاصة‌الاقوال فی‌معرفة‌الرجال و درایهٔ پدرش را که در آغاز کتاب حبل‌المتین جای داده است و کتاب حبل‌المتین و اربعین تألیف شهید و حدیث مسلسل و رسالهٔ تهذیب‌البیان و فوایدالصمدیه که هردو از مصنفات او در نحو است، خواندم.

مؤلف خلاصة‌الاثر (۵۴) در بارهٔ سفرهای وی در آسیای صغیر و مصر چنین می‌نویسد: " هنگامی که در مصر بود با استادمحمدبن ابی‌الحسن بکری دیدار کرد و وی او را بزرگ می‌داشت و در میانشان مشاعره رفت و سپس به قدس رفت و رضی بن ابی اللطف مقدسی حکایت کرد که: وی از مصر می‌آمد و جامهٔ جهان‌گردان دربر داشت و خویشتن را پنهان می‌کرد و فروتنی می‌کرد. از او خواستم که چیزی از وی آموزم. گفت: به شرط آنکه نهفته بماند و هندسه و هیئت را بر او خواندم و سپس به شام و از آنجا به ایران رفت و چون به دمشق رسید در محلهٔ خراب در سرای یکی از بازرگانان بزرگ فرود آمد و حافظ حسین کربلائی قزوینی یا تبریزی ساکن دمشق مؤلف روضات در مزارات تبریز نزد او رفت و شعر خود را بر او خواند و میل دیدار حسین بورینی داشت و آن بازرگان وی را به خانهٔ خود خواند و با هم دیدار کردند و بیشتر از دانشمندان شهر را در آن مهمانی فراهم آورد و در آن مجلس جامهٔ جهان‌گردان پوشیده بود و بر بالای مجلس نشسته و همه او را گرامی می‌داشتند و به او ادب می‌کردند و بورینی را از او شگفت آمد و وی را نمی‌شناخت و چون پی به دانش او برد، بزرگش داشت و بهائی ازو خواست که آمدنش را پنهان دارد و از آنجا به حلب رفت و شیخ ابوالوفا عرضی گوید که: در زمان سلطان مرادبن‌سلیم پوشیده به حلب آمد و به صورت درویشان بود و در درسهای پدرم شیخ عمر حاضر می‌شد و او دانست که رافضی و شیعی است و بهائی از یک تن از بازرگانان ایرانی خواست که مهمانی کند و پدرم را با او آشنائی دهد و در آن مجلس گفت که: من پیرو سنتم و صحابه را دوست می‌دارم، لیکن چکنم که پادشاه ما شیعه است و سنیان را می‌کشد و وی پاره‌ای از تفسیری به نام شاه‌عباس می‌نوشت و چون به دیار اهل‌سنت رسید، دیباچهٔ آن را به نام سلطان‌مراد کرد و چون مردم جبل‌عامل از آمدن او آگاه گردیدند، گروه‌گروه نزد او رفتند و ترسید که کارش آشکار شود از حلب رفت و از سیاق سخن عرضی پیداست که چون به حج می‌رفته به حلب رفته است و درین سفر لغزی برای آزمایش یکی از ادیبان شام نوشت. "

مؤلف مطلع‌الشمس (۵۵) نیز گوید: " علامه محبی مصنف خلاصة‌الاثر او را از اهل سنت شمرده. گوید چون به دمشق رسید کتابی را که در تفسیر به نام شاه‌عباس نوشته بود به نام سلطان مرادخان عثمانی کرد. "

مؤلف منتخب‌التواریخ (۵۶) نیز گفته است مدتی در شام بود و اظهار می‌کردند مذهب شافعیه دارد و نیز مؤلف مطلع‌الشمس جای دیگر (۵۷) آورده است که مایل به

فقر و سیاحت بود و نیت حج کرد و سی سال در مصر و حجاز و عراق و شام سیاحت کرد و با آن همه شهرتی که داشت پنهان سفر می‌کرد.

مؤلف سلافةالعصر نیز گوید: " از مناصب خود دست کشید و به فقر و جهان‌گردی مایل شد و به حج و زیارت تربت پیامبر و خاندان او رفت و سی سال سیاحت کرد و به دیدار دانشمندان بسیار رسید و سپس به ایران بازگشت و به تاءلیف پرداخت و آوازه‌اش در جهان پیچید و دانشمندان هر دیار نزد وی می‌رفتند و در سفر و حضر همواره با شاه‌عباس بود. مؤلف‌الاعلام خیرالدین زرکلی (۵۸) نیز می‌نویسد که به مصر و بیت‌المقدس و دمشق و حلب سفر کرد و خود نیز از سفر خویش در کشکول ذکری کرده است (۵۹). مؤلف معجم‌المطبوعات‌العربیة والمعربه (۶۰) برآن است که به مصر رفت و آنجا با استاد محمدبن ابی‌الحسن بکری دیدار کرد و وی او را بزرگ می‌داشت و از آنجا به قدس رفت و از آنجا به حلب و به اصفهان بازگشت و این مطالب را مؤلف معجم‌المطبوعات‌العربیه از احمد منینی مؤلف الفتح الوهبی گرفته است که شرحی بر قصیدهٔ بهائی در مدح صاحب‌الزمان نوشته و در آن احوال بهائی راآورده است و این شرح در پایان نسخهٔ کشکول که در بولاق در سال ۱۲۸۸ چاپ شده مندرج است.

ظاهرا" این سفر شام و آسیای صغیر و فلسطین و حجاز آخرین سفر او بوده است. زیرا که سیدعزالدین حسین کرکی شاگرد او، چنانکه پس از این خواهد آمد، نوشته است که در بازگشت از حج رحلت کرد.

مؤلف قصص‌العلماء (۶۱) گوید: سفری به نجف و سفری به مصر و سفری به مکه و سفری به سرندیب (!) رفته و در مکه چهار سال و در مصر دو سال مانده است.

بهائی خود در کشکول در باب سفرهای خود اشاراتی دارد و چنانکه از آن کتاب برمی‌آید، چندی در کاشان (۶۲) و در ذی‌قعدهٔ ۱۰۰۷ در مشهد (۶۳) و در محرم ۱۰۰۸ در حین بازگشت از سفر مشهد (۶۴) و نیز چندی در شهر آمد (۶۵) و در قحطی سال ۹۸۸ در تبریز (۶۶) و بار دیگر در صفر ۹۹۳ در تبریز (۶۷) و نیز چندی در هرات بوده و در اشعار خود وصفی از کازرگاه هرات کرده (۶۸) و ظاهرا" این همان اشعاری است که مراد مؤلف قصص‌العلماءست. نیز در کشکول چند بیت عربی آورده است (۶۹) که پدرش از هرات به وی فرستاده و گذشته از آن در آن کتاب اشعار تازی دیگر از پدرش هست و پیداست که عزالدین حسین نیز مانند پسر به زبان تازی شعر را نیکو می‌سروده است.

اما در باب تمایل وی به مذهب سنت و جماعت با همهٔ آنچه گفته‌اند و پیش ازین

آوردم گذشته از تاءلیفات او که به‌هیچ‌وجه شکی در شیعه بودن او نمی‌گذارد و براستی او را باید از سازندگان بنای استوار دین شیعه در زمان صفویه در ایران دانست و گذشته از آنکه پدران او و مردم دیار وی از دیرباز همه شیعه بوده و درین راه آزارها کشیده‌اند، مناظرات و مجابات او با پیشوایان سنت در ضمن سفرهای وی و پاسخهای عالمانهٔ دندان‌شکن او که به آنها داده است در همهٔ تراجم او و در کتابهائی که پیش ازین بدانها اشاره رفت ثبت آمده و نیز شمه‌ای از آن در کتاب الخزاین (۷۰) آقااحمد نراَقی ثبت است.

عیال

همسر بهائی دختر شیخ‌زین‌الدین علی‌المنشار عاملی بوده، چنانکه پیش از این اشاره رفت موءلف عالم‌آرا گفته است که: وی شیخ‌الاسلام اصفهان بوده و پس از مرگش این منصب به بهائی رسیده است. این شیخ زین‌الدین علی‌المنشار عاملی پدرزن و هم‌شهری بهائی که وی پس از مرگ جای او را گرفته است از مقربان شاه طهماسب بوده (۷۱) و به همین جهة شیخ‌الاسلام اصفهان شده و او سبب شده است که عزالدین حسین پدر بهائی به ایران آمده و در ایران کارش بالا گرفته است. موءلف منتخب التواریخ (۷۲) از مستدرک‌الوسایل چنین آورده است که بهائی زنی دانشمند داشت که عالم و محدث و فقیه و دختر زین‌الدین علی معروف به منشار عاملی بود و چهار هزار کتاب از پدرزنش ماند و به زنش رسید، زیرا که وی فرزند دیگر نداشت و این شیخ علی نخست شیخ‌الاسلام اصفهان بود و سپس این منصب به بهائی رسید و در فواید الرضویه از ریاض‌العلماء آورده: از بعضی از پیران شنیدم که آن زمان را درک کرده بودند که گفتند این زن فقه و حدیث درس می‌گفته است.

موءلف مستدرک‌الوسایل (۷۳) گوید که زنان نزد او درس می‌خواندند و پدرش زین‌الدین علی منشار از دانشمندان معاصر شاه‌طهماسب بود و کتابهای بسیار داشت که از هند آورده بود و گویند نزدیک چهار هزار کتاب بود و بیشتر از زندگی خود را در هند گذرانده و چون مرد، دخترش که زن بهائی بود وارث او شد، زیرا که جز یک دختر نداشت و این کتابها از جملهٔ کتبی بود که بهائی وقف کرد و چون بهائی مرد، بیشتر این کتابها ناچیز شد زیرا که متولی در نگاهداری آن نکوشید.

اخلاق و عقاید و معلومات

از آنچه معاصرین بهائی در حق وی گفته‌اندواز آنچه از آثار وی بخوبی برمی‌آید مسلم است که وی مردی بسیار وارسته و درویش‌مسلک و دور از هوای نفس و دوستدار دانش و مردم‌دوست و بخشنده و فروتن بوده و همهٔ خویهائی که باید در دانشمندی صوفی‌منش گرد آید در سرشت وی فراهم بوده است.

مؤلف خلاصةالاثر (۷۴) می‌نویسد: پس از آنکه شیخ‌الاسلام شده بود، به فقر و جهان‌گردی رغبت کرد و ترک مناصب گفت و به زیارت حج و خاک پیغمبر رفت و سی سال در سیاحت بود و با دانشمندان دیدار می‌کرد و چون به ایران بازگشت آوازهٔ دانش او بلند شد و به تصنیف پرداخت و دانشمندان جهان به او رجوع می‌کردند و در سفر و حضر با شاه‌عباس بود و سرای عالی داشت که پناه‌گاه یتیمان و بیوه‌زنان بود و همواره به گوشه‌نشینی و تنهائی میل داشت و ابوالمعالی طالوی و بدیعی در ستایش وی سخن بسیار دارند و نص گفتهٔ طالوی آن است که: در قزوین ولادت یافت و این با گفتهٔ ابن‌معصوم که گوید در بعلبک زاده شده، مغایرست و پس از سفرهای بسیار به اصفهان درآمد و چون آوازهٔ وی به گوش شاه‌عباس رسید، پایهٔ وی را بالا برد، ولی او در زندقه با مذهب شاه همراه نبود، زیرا که وی در دوستداری خاندان پیامبر غلو می‌کرد. مؤلف سلافةالعصر نیز گوید: بسیار بخشنده بود و سرای عالی داشت که یتیمان و زنان بدان پناه می‌بردند و بسیار کودکان نوزاد در آن شیر خوردند و بسیار مردم از آن پناه جستند و وی به مردم بسیار چیز می‌بخشید، ولی با آن همه تقرب میل به پادشاه نداشت و بیشتر مایل به تنهائی و جهان‌گردی بود.

شاگرد وی سیدعزالدین حسین کرکی نیز گفته است که: او فاضلترین مردم روزگار بود و در دانستن برخی از دانشها یگانه بود و به تصوف میل بسیار داشت. ملامحمد تقی مجلسی در کتاب لوامع صاحب قرانی شرح من لایحضره‌الفقیه (۷۵) گوید: " جفر جامع و جفر ابیض داشتم و در جوانی من کسی دعوی آن دانش نمی‌کرد به جز شیخ بهاء‌الدین محمد که گفت من فی‌الجمله از گذشته‌ها خبر دارم، تا آنکه گفت من قواعد علامه را از جفر جامع استخراج می‌توانم کرد، بنده‌عرض کردم که به آن عنوان می‌دانید که کل کلمات آن درین جفر هست و چون جمع کنید قواعد می‌شود؟ در جواب فرمودند که این معنی را همه کس می‌داند، به عنوانی دیگر می‌دانم و سعی بسیار نمودم نفرمودند.

موءلف روضات‌الجنات (۷۶) گوید : شاگردان وی روز تعطیل بیش از روز درس از هم‌نشینی با او بهره می‌بردند ، زیرا که در آن روز مطالب علمی و نوادر اخبار و اشعار و حکایات بسیار می‌گفت ، و جای دیگر (۷۷) گفته است : برخی گفته‌اند که وی از اهل سنت و جماعت بوده و تقیه می‌کرده است و نیز گویند کتاب جامع‌عباسی را از آن نوشت که از تهمت صوفی بودن رهائی جوید . دیگران گفته‌اند که با هر گروه و کیشی به مقتضای طریقت ایشان راه می‌رفت چنانکه پاره‌ای از علمای عامه ادعا کرده‌اند که از ایشان است و برخی بر اعتقادات او خرده گرفته‌اند .

از شمایل او یگانه اطلاعی که داریم آن است که موءلف قصص‌العلماء (۷۸) گوید : " شیخ بسیار کم‌ریش بود " و چنانکه پیش ازین گذشت در سفرها جامهٔ درویشان و جهان‌گردان و سیاحان می‌پوشیده است .

اما این خرده‌ها که بر وی گرفته‌اند ، پیداست که سبب آن چیست : هیچ تردیدی نیست که وی دانشمندترین مردم روزگار خود بوده و از بسیاری دانش، مسائلی بر او کشف و حل شده بود که دیگران همه از آن بی‌خبر بودند و استطاعت و استعداد ادراک و فهم آن نداشتند و البته چون وی به زبونی و بی‌استعدادی هم‌عصران خود پی برده بود درصدد آشکار کردن آن مطالب برنمی‌آمد و بدین جهت کسی آن‌چنانکه باید پی به مقام او نبرده بود و سخن وی یا رفتار و گفتار او را تاءویل نمی‌توانست کرد ، و اینست که این همه نسبت‌های ضدونقیض به او داده‌اند . درین میان چیزی که مسلم است ، این است که قطعا " مشرب تصوف داشته و طبعا " به عرفان و سلوک متمایل بوده است . کدام دانشمند بزرگ روشن‌فکر با ذوق ایرانی بوده است که همین صفت را نداشته باشد .

تصوف ایران سرحد دانش و بینش انسانی و بالاترین پایهٔ فکری است که کسی بتواند بدان برسد . تصوف دو چیز می‌خواهد : یکی استعداد ذاتی و ذوق فطری که کسی بتواند بدان آراستگی و پیراستگی روحانی و مادی برسد . دیگر کمال دانش و طی کردن مراحلی از علم که برای رسیدن بدان درجه از وارستگی روحانی لازم است و البته رسیدن بدین مقام همه کس را ممکن نیست ، ولی قطعا " بهائی را ممکن شده است و بهترین دلیل آن افکار عارفانه و صوفیانهٔ روشنی است که در آثار وی و مخصوصا " در شعر فارسی او در کمال وضوح هویداست و جای آن دارد که بهائی را بزرگترین عارف اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم ایران بشماریم و در آن بحبوحهٔ هجوم تعلیمات فقیهان قشری ظاهربین خشک‌پسند و در آن گیرودار مشکل‌تراشی متشرعین ،

پدید آمدن کسی چون بهائی از شگفتی‌های روزگارست و ریاست کردن وی بر ایشان باز شگفت‌ترست و به همین جهت است که معاصرین وی مطلقا " پی به مقام روحانی او نبرده و سخنان او را نفهمیده و بدین‌گونه به او تهمت‌های گوناگون زده‌اند .

بزرگترین کاری که بهائی در جهان کرده ، آن است که همواره در تاءلیف میان طریقت و شریعت کوشیده است و در همهٔ آثار وی این کوشش جانکاه که در جمع میان عرفان و فقه بکار برده ، آشکار است . در ضمن آنکه از علوم طبیعی و ریاضی کاملا " بهره‌مند بوده است و در حکمت و فلسفه نیز دستی داشته ، چون طبع وی فطرةً مایل به تصوف بوده و لازمهٔ مقام ظاهری او فرو رفتن در غوامض فقه بوده است ، همواره در دو رشتهٔ بسیار مهم کار می‌کرده است : نخست در ریاضیات که در این فن آثار بسیار جالب‌توجه از خویش گذاشته و سپس در حدیث و فقه و تفسیر که مشغلهٔ شبانروزی او و لازمهٔ مقام شیخ‌الاسلامی او بوده است و همه‌جا در کتاب‌های حدیث و فقه و حتی در کتابهای دعا که تاءلیف کرده است ، آن روح تصوف و عرفان را با خویش آورده و با نهایت زبردستی و با کمال دلنشینی دشوارپسندیهای فقیهان پیش از خود را از سرچشمهٔ عرفان آب داده و در لفافهٔ زراندود تصوف پیچیده است .

به همین جهه جنبهٔ حکمت و فلسفهٔ او بسیار ضعیف‌تر است و چنان می‌نماید که مطلقا " پیرامون علم کلام هم نگشته است .

شمارهٔ مردان بزرگی که در عالم اسلام از این گونه تاءلیفات در میان گفتارهای متضاد کرده و این سرحد اندیشه را بدان سرحد دیگر رسانده و نزدیک کرده‌اند بسیار کم است . حجةالاسلام غزالی نخستین آنهاست که همواره کوشیده است دین را جامهٔ سلوک و عرفان بپوشاند و به راه طریقت اندر آرد . شهاب‌الدین مقتول (شیخ‌اشراق) پیوسته در آن راه گام زده است که حکمت یونان و حتی تعلیمات مانوی را با دین الفت دهد . پس از او افضل‌الدین کاشانی همهٔ کوشش خود را در این بکار برده که در میان حکمت و تصوف موءانستی فراهم سازد . پس از بهائی صدرالدین شیرازی نیز در الفت میان فلسفه و دین کوشش‌های بسیار کرد . و به همین جهه است که در میان بزرگان اسلام غزالی و شیخ‌اشراق و باباافضل و ملاصدرا مقام خاص و جایگاه دیگری دارند که دست دیگران بدان نمی‌رسد و به هر حقی که بخواهیم جای دارد که شیخ بهائی را نیز در شمار ایشان درآوریم .

موءلف قصص‌العلماء (۷۹) پس از ذکر مطالبی در عقاید وی گوید در مصر تعجب کرده‌اند که او شیعه است و گفته‌اند که او نزد ما خود را یکی از علمای ما معرفی کرده

و پس از آن (۸۰) گوید : شیخ‌بهائی با میرداماد معاصر بود و میرداماد می‌فرمود که بعد از من این عرب بچه که شیخ‌بهائی باشد در ایران جلوه خواهد نمود! این مطلب به هیچ‌وجه درست نمی‌نماید، زیرا که اگر عبارت "عرب‌بچه" را از راه تحقیر و خردنگرشی گفته باشد محال است که مردی دانشمند کامل چون میرمحمدباقر داماد که یکی از دانشمندان بزرگ زمانه بوده، مانند بهائی کسی را که در اوج جلالت ظاهری و باطنی بوده است بدین‌گونه تحقیر کند و اگر از این راه گفته باشد که بهائی نسبت به میرداماد جوانتر بوده، این نیز نادرست است و هرچند که تاریخ ولادت میرداماد به دست نیست اما ظاهر امر آن است که وی لااقل ده سال کهتر از بهائی بوده، زیرا که ده سال پس از وی در سال ۱۰۴۰ درگذشته است و بهائی پس از او نمانده که جلوه کند و تمام جلوهٔ خویش را در زندگی او کرده است.

مؤلف مستدرک‌الوسایل (۸۱) از محبوب‌القلوب آورده است که‌میرمحمدباقرداماد گفته است:

از خُوان فلک قرص جوی بیش مخور	انگشت عسل مخواه و صد نیش مخور
از نعمت الوان شهان دست بدار	خون دل صدهزار درویش مخور

و این رباعی تعریض به شیخ‌بهائی است و شیخ در پاسخ او گفته است:

زاهد بتو تقوی و ریا ارزانی	من دانم و بی‌دینی و بی‌ایمانی
تو باش چنین و طعنه می‌زن برمن	من کافر و من یهود و من نصرانی

در مناسبات وی با میرمحمدباقرداماد شکی نیس، زیرا که هر دو در یک زمان و در یک محیط می‌زیسته و در یک راه می‌پوئیده‌اند و هر دو نزد شاه‌عباس مقرب بوده‌اند و میرداماد نیز سلیقهٔ وی را داشته و مانند او در میان شریعت و طریقت جمع کرده و حکمت را نیز بر آن افزوده بود. مؤلف روضات‌الجنات (۸۲) گوید که در میانشان مشاعره بوده است و میرداماد به او نوشت:

ای سر ره حقیقت، ای کان سخا	در مشکل این حرف جوابی فرما
گوئی که خدا بود و دگر هیچ نبود	چون هیچ نبود پس کجا بود خدا؟

و بهائی در جواب او گفت :

ای صاحب مسئله تو بشنو از ما　　تحقیق بدان که لامکانست خدا
خواهی که ترا کشف شود این معنی　　جان در تن تو بگو کجا دارد جا ؟

پس از آن موءلف روضات‌الجنات (۸۳) شرح مفصلی از ایراداتی که بر وی آورده‌اند ثبت کرده. هم موءلف قصص‌العلماء (۸۴) شرحی از این مطالب آورده و می‌نویسد که گویند نماز جمعه را در اصفهان میرداماد می‌کرد، روزی سلطان به نماز جمعه آمد و میرمحمدباقر داماد دیر کرده بود، ترسیدند که نماز جمعه فوت شود، سلطان به شیخ بهائی امر کرد که نماز جمعه کند، چون شیخ مشغول شد و شروع کرد میر دررسید و با عصا اشاره کرد که پس بایست. شیخ به عقب رفت و میر نماز جمعه را ادا کرد. پس تعریضی که شیخ در رسالهٔ نان و حلوا دارد بالنسبه به میرداماد است، یعنی بعضی از کنایاتی که به علمای اهل دین دارد، مرادش میرداماد است و سپس شرحی از تعریض معاصرین بهائی بر تصوف وی ایراد کرده و گوید معروف است که چون شیخ‌بهائی این شعر را گفت :

کاکل مشکین به دوش انداخته　　وز نگاهی کار عالم ساخته

به نظر شیخ‌حسین والد شیخ‌بهائی رسید به پسرش عتاب کرد و او را چوب زد !
همهٔ این مطالب بیخ و بن ندارد و در کمال سخافت راءی و بی‌احتیاطی است، زیرا که قطعا" میرداماد با آن همه‌دانش و بینش و اطلاع بسیار وسیعی که از حکمت و تصوف داشته، کسی نبوده است که بهائی را از نماز گزاردن آن هم با عصا مانع آید و با عصا آمدن چنین کسی در صف نمازی که شاه‌عباس نیز در آن بوده، بسیار شگفت و کار روستائیان و بی‌ادبانی است که هیچ بوئی از دانش نبرده باشند. وانگهی میرداماد مرد حکیم متصوفی بوده و مقام ظاهری و محراب و مسجد و منبری نداشته است که نماز گزارد و این کار به وظیفهٔ شیخ‌الاسلامی بهائی بیشتر می‌نماید و اگر هم میرداماد را چنین وظیفه‌ای بوده است، دلایل بسیار هست که حتما" بهائی در این‌گونه امور شرعی بر میرداماد برتری داشته. اما‌اشاراتی که بهائی در مثنوی نان و حلوا در حق متشرعین ریائی دارد، به‌هیچ‌وجه متوجه میرداماد نیست و در زمان او فقیهان خشک ظاهرپسند

قشری و منکر تصوف و ذوق مانند ملااحمد اردبیلی بسیار بوده‌اند و بالعکس میرداماد مردی حکیم و متفکر بوده و به‌هیچ‌وجه این‌گونه صفات در او نبوده است ، وانگهی در هر عصری از این گونه متشرعین اندک‌بین ظاهرنگر فراوان بوده‌اند و همهٔ شعرای متصوف ایران از این گونه سخنان بسیار دارند مراد ایشان هرگز کس معینی نبوده است . از همه گذشته توهین و نکوهشی بالاتر از این به دانشمند بزرگوار وارسته‌ای چون بهائی نتوان کرد که برای سبقت در نماز جمعه که قطعا" وی بدان پایه جاه‌طلب نبوده است که دربند آن باشد چنان کینه‌ای از میرمحمدباقر داماد کسی در دل گیرد که اشعار بسیار در رد و تشنیع و تعنت هرچه متشرع است ، بسراید ! این کار فرومایگان زبون بی‌دانش شکم‌پرست جاه‌جوی هنگامه‌گزین است و نه کار آن کسی که یتیمان و بیوه‌زنان را از کیسهٔ خویش درم می‌داد و در سرای خود جای می‌بخشید و با مقام شیخ‌الاسلامی دولتی که چون دولت شاه‌عباس تواناترین دول جهان در آن زمان بود ، با جامهٔ درویشان سفر می‌کرد و نمی‌خواست کسی او را بشناسد .

دریغا که از این‌گونه سخنان بی‌مغز ناسنجیده که خون متعصبان راه دانش را در رگ می‌جوشاند ، در پاره‌ای از کتابهای ما و مخصوصا" در کتاب‌هائی که در دویست سال گذشته و گاه‌گاهی در این زمان تاءلیف کرده و می‌کنند ، دیده می‌شود ! چگونه ممکن است که کسی خامه‌ای به دست ، در برابر صحیفه‌ای بنشیند و آن صحیفه را از این ترهات طبع‌گزای دانش‌کش بیانبارد !

اما بیتی که بهائی در آن مثنوی در تغزل و تشبیب دارد ، نخست آنکه این‌گونه سخنان منحصر به او نیست و همهٔ شعرای ایران حتی متشرعین ایشان از این گفته‌ها بسیار دارند و اصلا" شعر جای وصف کاکل مشکین و بیان نگاهی است که کار عالم ساخته باشد وگرنه پیرامون شعر چرا باید گشت و لب به سخن منظوم چرا باید گشود؟ وانگهی این مثنوی را قطعا" بهائی در ۹۹۲ در سفر دوم حج سروده ، چنانکه آن را خود "سوانح سفرالحجاز"نام نهاده است و چون پدرش در سال ۹۸۴ درگذشته ، هشت سال پس ازمرگ او بوده است و اگر هم زنده می‌بود معقول نیست که پدری فرزند ۳۹ سالهٔ خود راکه درغربت با خویش آورده و اینک مردی کامل است و مستعد شیخ‌الاسلام شدن دولت بزرگی چون دولت شاه‌عباس است . فرزندی را که در ۱۳ سالگی و ۱۶ سالگی به خط خود کتابهای علمی و دینی پیشینیان را از آغاز تا انجام می‌نوشته است ، چوب زند و تاکنون از کدام پدری نسبت به فرزند ۳۹ ساله چنین کاری دیده

شده است؟

هرچند که مؤلف قصص‌العلماء پس از آن (۸۵) این نکته را تردید می‌کند، ولی چون لحن وی در تردید بسیار سست است، چنان می‌نماید که به اثبات آن بیشتر ایمان داشته است. پاره‌ای از همین مطالب در لولوتی‌البحرین ونیز در طرائق‌الحقایق (۸۶) آمده است.

اما در بارهٔ ایراداتی که به مشرب تصوف و عرفان بهائی کرده‌اند: نخست باید متوجه این نکته بود که این اندیشه‌های بسیار دقیق که در منتهای وقت فکر بشری است و ازنشانهٔ هر بادهٔ گیرنده‌ای و از بوی هر گل بوینده‌ای یا از زیبائی هر جمال دیده ربائی وصف کردن و به بیان آوردن آن دشوارتر است. چکیدهٔ فکر چندین هزار سالهٔ بشری و عصاره و شیرهٔ هر فلسفه و حکمت و طریقه و مسلک و مذهب و مشربی است که در این هزاران سال اندیشهٔ فرزند آدمی را مشغول خود داشته و یگانه چاره‌اندیشی قطعی در برابر مشکلات زندگی و راز آفرینش و گرفتاری در چنگ مرگ و بیماری و ناتوانی و بی‌تکلیفی و سرگردانی در برابر گفتارهای متضاد دین‌ها و فلسفه‌های گوناگون و معمای روابط میان آفریدگار و آفریدگان و بقایا فنای روح و اثبات یا نفی رستاخیز و ایجاب و سلب پاداش و کیفر این جهانی و آن جهانی است. همچنان که هر موجودی را از جماد و گیاه و جانور دورهٔ پیدایش و رشد و کمال و فرسودگی یا کودکی و جوانی و کهولت و پیری و نیستی در پیش است، اندیشهٔ آدمی و هرچه تراویدهٔ از آن است نیز همان حال را دارد و در تمدن هر ملتی این مراحل گوناگون کودکی و جوانی و پیری و مرگ با کمال وضوح آشکارست و در میان ملل زندهٔ امروز جهان مللی هستند که هنوز کودکند، بعضی دیگر پا به جوانی گذاشته، برخی در دورهٔ کهولت و پاره‌ای در مرحلهٔ پیری‌اند و مللی بوده‌اند که راه مرگ پیموده و اینک از جهان هستی بیرونند. هر فن و هنر و دانشی این مراتب زندگی را می‌پیماید. در ادبیات فارسی شعر رودکی نخستین مرحلهٔ جوانی است و این مرحله تا زمان شعرای عراق پیوستگی دارد، سبک شعرای عراق مرحلهٔ کهولت آن و سبک معروف به هندی مرحلهٔ پیری آن است. گاهی می‌شود ولی نادر می‌افتد که ملتی پس از پیری دوباره پا به دورهٔ جوانی می‌نهد و دانش و هنر نیز این راه را می‌پیماید. در افکار بشری نیز همین تحولات دیده می‌شود، چنانکه دین کاتولیک مرحلهٔ پیری بود و دین پرتستان دوباره دورهٔ جوانی از سر گرفت. هریک از صنایع ایران را از آنجا که به حد کمال رسیده است. اگر با صنایع امروزی اروپا قیاس کنید، همین تفاوت سن آشکار است. موسیقی امروزی ایران در برابر

موسیقی اروپائی چون پیری خمیده در برابر تازه‌جوانی است، نقاشی قدیم ایران که به زبان‌های اروپائی مینیاتور می‌نامند، در برابر نقاشی رنگ و روغن یاآب و رنگ اروپائی همان حال دارد. کاشی‌سازی و خاتم‌سازی ایران در برابر صنایع ملل دیگر همان مقابلهٔ پیر و جوان است. اگر ادیان قدیم‌تر را با کیش‌های تازه‌تر قیاس کنند، همین برابری آشکار می‌شود. در این میان این نکته را ناگفته نباید گذاشت که البته همچنانکه هر جوانی طراوت و شادابئی دارد که بی‌باکی و گستاخی و دلیری لازمهٔ آن است هر پیری را نیز پختگی و آزمودگی و اندیشمندی و درنگ‌پسندی خاصی است که آن را نیز هزاران مزیت و رجحان است.

به همین جهة در این هر دو آغاز و انجام مزایای گوناگون هست و بهمین جهة است که گروهی این و گروهی آن می‌پسندند. البته جوانان به جوانی گراینده‌تر و پیران به پیری خوی‌گیرنده‌ترند. به همین جهة جوانان خواهان آن صنعت و دانش و هنر و ادب و حکمت و اندیشه‌ای هستند که هنوز در عنفوان شباب است و پیران از این صنعت و دانش و هنر و حکمت و ادب آن راکه پخته‌تر و آزموده‌تر و کارکرده‌تر شده است، بیشتر می‌پسندند. فلسفه و حکمت نیز همین حال را دارد: حکمت بودا و برهما و ریک ودا و کونفوسیوس مرحلهٔ کودکی آن، فلسفهٔ سقراط و افلاطون و ارسطو مرحلهٔ جوانی آن و افکار محمدبن‌زکریا و فارابی و ابن‌رشد و ابن‌سینا و شیخ‌اشراق و ملاصدرا مرحلهٔ کهولت آن (چون اکثریت خوانندگان شاید با فلسفهٔ اروپائی چندان ماءنوس نباشند، از ذکر آن که آن نیز در همین مرحلهٔ کهولت است سرباز زدم) و تعلیمات بایزید بسطامی و ابوسعید ابوالخیر و ابوالحسن خرقانی و نجم‌الدین کبری و فریدالدین عطار و جلال‌الدین بلخی مولوی و فخرالدین عراقی و شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی و نظایر ایشان یا به عبارت دیگر عرفان و تصوف ایران که سوابق بسیار قدیم از دین مانی داشته است، مرحلهٔ پیری و پختگی و آزمودگی و سنجیدگی آن است. البته هم‌چنان که در هر دوره‌ای کودک و جوان و کاهل و پیر با هم هستند و تا اندازه‌ای که ممکن باشد با هم می‌سازند. دریک‌گروه‌ازمردم بسا شده است که هم اندیشهٔ جوانی و کهولت و هم حکمت و فلسفهٔ پیران وجود داشته و گاهی نیز دیده شده است که در ملتی آغاز کودکی با انجام پیری تواءم گشته، ولی البته این نکتهٔ اخیر بسیار نادر است و در تاریخ فکر بشر دو سه نمونه بیشتر نمی‌توان به دست آورد. اما اقتران جوانی و کهولت و پیری ومخصوصا" جوانی و کهولت یا کهولت و پیری بسیار فراوان است وبه همین جهة است که پس از بایزید بسطامی و معاصران او باز محمدبن

زکریا و فارابی پدید آمده‌اند و ابوسعیدابوالخیر و ابن‌سینا معاصر بوده‌اند و باز پس از هزار سال که از دامنهٔ تصوف و عرفان ایران گذشته ملاصدرا که در آن مرحلهٔ کهولت بوده در برابر پیران طریقت عرفان و تصوف قد آخته و گوی کامیابی باخته است . این نیز طبیعی است و بسیار شده است که در ملتی و در کشوری گروهی به مرحلهٔ پیری رسیده و گروهی دیگر در کهولت یا جوانی و حتی در کودکی مانده‌اند .

این است تعریف زودفهم‌تری که از تصوف ایران می‌توان کرد ، ولی همچنانکه گفتم دریغ است که چون نشانهٔ باده و بوی گل و دلنوازی جمال آن را در خویشتن احساس می‌کنند و اثر آن را در وجود خویش می‌بینند و وصف و بیان و تعریف نمی‌توانند کرد . این اشاره تنها برای همزبانان و اهل راز و اهل دل است ، زیرا که ذوق تصوف و عرفان جبلی و فطری و خدادادی و مادرزادی است و به اکتساب علم و بحث و درس و اندیشه و جدل‌واستحسان و استدلال فراهم نمی‌شود .همچنانکه آواز خوش و روی زیبا و هر ذوق و قریحه‌ای خداداد و مادرزاد است و همچنان که جوانی و کهولت و پیری هریک تابع گذشت زمانه است و باید به موقع خود برسد و جوانی که پیری و پیری که جوانی کند جز فضاحت کاری از پیش نمی‌برد .

در این صورت ایراداتی که بر بهائی کرده‌اند ، مانند ایراد کودکان بر جوانان و جوانان بر کاهلان و کاهلان بر پیران است و تازگی ندارد . از همان آغاز پیدایش تصوف این ایرادات در میان بوده و اوج آن داستان تکفیر و دار زدن حسین بن منصور حلاج است که در همان روزهای نخست روی داده . در زمان بهائی هم این ایرادات تنها در بارهٔ وی نبوده و تقریبا " در تمام دورهٔ صفویه متشرعین ، کینه و خشم‌خاصی نسبت به عرفا و متصوفه داشته‌اند و ملااحمد اردبیلی مؤلف مشهور حدائق‌الشیعه در رأس این پرخاش‌کنندگان تهمت‌زن افتراانگیز حق‌شکن بوده و کتاب حدائق‌الشیعهٔ او بهترین نمونه از روح بی‌منطقی و دریدگی پاره‌ای از این حقیقت‌آزاران آن زمان است و این گیرودار در کمال شدت تا اواسط قرن سیزدهم هجری و دورهٔ فتحعلی‌شاه رواج داشته ، چنانکه از کشتن صوفیان مشهور هم در اصفهان و کرمان و همدان خودداری نکرده‌اند و پس از کشته شدن حسین بن منصور حلاج دیگر تصوف ایران تا آن زمان به این اندازه شهید نداده بود . پدید آمدن شیخ احمد احسائی و سیدکاظم رشتی و گیرودار متشرع و شیخی و پس از آن تفرقه‌های دیگر که از آن نام نابردن بهتر بازار دیگری افروخت و متشرعین را جای دیگر سرگرم کرد و دست از گریبان متصوفه برداشتند ، ولی در زمان صفویه داستان معروف "حیدری و نعمتی" یعنی آزار کردن

پیروان طریقهٔ شاه‌نعمةالله ولی در اوج شدت بوده است و این همه سخنان که در طعن و لعن و گاهی در نیرنگ‌سازی و شعبده‌بازی بهائی گفته‌اند همه از آنجا ناشی است که گروهی متشرع حقیقت تصوف و عرفان او را نمی‌دانسته و زبان او را درنمی‌یافته‌اند و این تهمت‌ها منحصر به بهائی نیست، بلکه هر کس را که مانند وی تمایلی آشکار و بی‌باک نسبت به تصوف داشته، فرا می‌گرفته است، چنانکه دامان معروفترین شاگرد بهائی ملامحمدتقی مجلسی را نیز که مانند وی طبعی صوفی‌منش داشته، رها نکرده‌اند و این تهمت او را هم درگرفته و وی نیز بنوبت خود از این گونه سرزنش‌ها معاف نبوده است. (۸۷)

دیگری از معاصرین که روابطی در میان او و بهائی نقل کرده‌اند، میرابوالقاسم فندرسکی عارف مشهور زمان است که در سال ۱۰۵۰ بیست سال پس از بهائی درگذشته است و چون وی نیز در همان زمان در اصفهان بوده، قطعاً" می‌بایست روابطی در میان بوده باشد، مخصوصاً" بدین جهت که هم‌مشرب بوده‌اند. مؤلف قصص‌العلماء می‌نویسد که روزی شیخ‌بهائی و میرابوالقاسم فندرسکی در یکی از بالاخانه‌های یکی از عمارات شاهی نشسته بودند و شیری که از شیرخانه زنجیر گسسته و از شیربانان گریخته بود، ناگهان وارد آن سرای شد. شیخ‌بهائی خود را جمع کرد و عبای خود را به دست گرفت و نصف صورت خود را پوشاند و میرفندرسکی هیچ حرکت نکرد، پس شیر در آن مجلس طوف نمود و بیرون رفت و کسی را اذیت نکرد و صورت آن مجلس و شیر را در عمارت هشت در بهشت در اصفهان بهمان کیفیت که وقوع یافته بود بر دیوار کشیده‌اند و شیخ بسیار کم‌ریش بود.

این حکایت در زبان مردم ایران بسیار رایج و مشهور است و روایتی دیگر دارد که بدین‌گونه شنیده‌ام که در آن مجلس بهائی ومیرداماد ومیرابوالقاسم فندرسکی هرسه نشسته بودند، چون شیر درآمد، بهائی چهرهٔ خویش را گرفت و میرداماد به سجده رفت و میرفندرسکی از جای نجنبید و چون از هر سه پرسیدند بهائی گفت: من به نیروی دانش دانسته بودم که شیر را تا گرسنه نباشد بر انسان خطری نیست، لیکن از روی طبیعت بشری از دفاع خودداری نتوانستم. میرمحمدباقر داماد گفت: من در نسب و سیادت خود شک نداشتم و می‌دانستم که گوشت و خون فرزند رسول بر ددان حرام است و سجدهٔ شکر کردم که چنین موهبتی دارم. میرفندرسکی گفت: من به قوهٔ تصوف و کرامت یقین داشتم که شیر را نیز تسخیر می‌کنم و به من آزار نمی‌رساند، این بود که از جای نجنبیدم.

پیداست که این حکایت را برای قیاس میان نیروی علم و شرافت نسب پیمبرزادگی و نیروی تسخیر تصوف و عرفان و کرامت و اعجاز ساخته‌اند، تا اینکه بالاخره تصوف و عرفان را رجحان نهند وعارف را بر اصیل‌زاده و دانشمند حکیم برتری بخشند، ولی مانع نیست که در غایت رواج و شهرت باشد، چنانکه ظاهرا " همواره معروف بوده است. این حکایت روایت سومی هم دارد و آن این است که این واقعه در کنار زاینده‌رود که بهائی و میرفندرسکی در آنجا نشسته بودند رخ داده، بهائی از جای خود نجنبیده، ولی اندکی دچار هراس شده است و میر به قوت نفس و نیروی باطنی خویش آن شیر آشفته را با نگاهی رام کرده و نزد خود می‌خواند و او را می‌نوازد و قلاده بر گردنش می‌نهد.

اما اینکه چنین تصویری در عمارت هشت‌بهشت (که مؤلف مزبور به خطا هشت در بهشت نوشته) اصفهان بوده است، تردید دارم و از آگاهان و بزرگان اصفهان هر چه کتبا و شفاها پرسیده‌ام، کسی یاد ندارد که چنین تصویری در هشت بهشت دیده باشد و اگر هم بوده است قطعا " از زمان شیخ بهائی نبوده، زیرا مسلم است که عمارت هشت‌بهشت در زمان شاه‌سلیمان ساخته شده و سایر مشهدی شاعر معروف آن زمان مثنوی مفصلی در وصف باغ و عمارت هشت بهشت دارد که از هر بیت آن تاریخ ساختمان آن بنا یعنی سال ۱۰۸۰ (پنجاه‌سال پس از مرگ بهائی) برمی‌آید و ظاهرا " مؤلف قصص‌العلماء اشتباهی کرده و جای دیگر دیده است. زیرا که اکنون در اصفهان سه تصویر از شیخ بهائی هست که ظاهرا " هیچ یک از آنها از زمان او نیست: نخست پرده‌ای است در تکیهٔ میر که مرقد میرابوالقاسم فندرسکی در قبرستان معروف تخت فولاد اصفهان است و در یکی از حجره‌های آن که بعدها مقابر بختیاری‌ها را در آنجا قرار داده‌اند، پرده‌ای است بطول یک متر و ربع و عرض یک متر از چلوار که به رنگ روغنی بر آن نقاشی کرده و به دیوار آویخته‌اند و اینک روغن آن شکافهای بسیار برداشته و رنگ آن تیره ومبهم شده و چون آن حجره نیز تاریک است بسیار بد دیده می‌شود و نقش آن پرده همان مجلس آمدن شیر است که فقط بهائی و میرفندرسکی در آن نشسته‌اند و میرفندرسکی دست بر سر شیر گذاشته است و ظاهرا " در زمانهای بعد، از روی این قصهٔ معروف ساخته‌اند و از روی طبیعت نیست، زیرا که سیمای بهائی و میرفندرسکی که پیداست هر دو ساختگی است با یکدیگر شباهت تام دارد. در این پرده دورنمای پل و زاینده‌رود و بناها و درختان اصفهان رانیز کشیده‌اند و چیزی که مخصوصا " از اعتبار این پرده می‌کاهد، این است که میرفندرسکی نی‌پیچ غلیانی به

دست دارد و حال آنکه تاریخ آمدن تنباکو و معمول شدن غلیان را در ایران می‌دانیم که در زمان شاه‌عباس دوم (۱۰۵۲–۱۰۷۸) بوده است (۸۸).

تصویر دوم در خانه‌ای است در بخش سوم اصفهان، روبروی در مسجد حاج محمد جعفر آباده‌ای، معروف به خانهٔ نعلبندها و در آن خانه اطاق بزرگی است که طاقچه‌های بلند متعدد دارد و در هر طاقچه‌ای تصویر یکی از معاریف ایران است که ۱۳ تصویر آن بدین قرار مانده: میرابوالقاسم فندرسکی، شیخ‌عطار، بایزید بسطامی، ابراهیم‌ادهم، شیخ‌احمد احسائی، جلال‌الدین محمد رومی، شمس‌الدین تبریزی، شاه‌نعمت‌اللّه‌ولی، شیخ‌بهائی، شیخ‌صفی‌الدین اردبیلی، حاج‌سید محمدباقر، حاج میرزا حسن امام‌جمعهٔ اصفهان، میرمحمدمهدی پسر امام‌جمعه، و از اینجا پیداست که این خانه در نخست متعلق به یکی از کسان حاج میرزا حسن امام جمعه بوده. این تصویرها همه یک‌متر و نیم طول و از ۸ دسی‌متر تا یک متر عرض دارد و نقاشی که آنها را ساخته رجبعلی نام "حسن کلک رجبعلی زعلی است" رقم کرده و به فرمایش آقا محمدتقی، صانع کل‌عبدالحسین نقشبند در ۱۲۵۶ قمری بر پارچه ساخته و در طاقچه‌ها میخ‌کوب کرده‌اند و اکنون این خانه در میان سه تن بازاری مشترک است و سفله طبعی ایشان مانع شد که از تصویر بهائی، دوستان من در اصفهان عکس بردارند.

تصویر سوم بر روی کاغذ و از زمانی نامعلوم است و در اصفهان در دست کسی است.

اما داستان میرفندرسکی و بهائی و شیر در میان نقاشان ایران نیز رواج و شهرت داشته و گویا قلمدان‌سازهای معروف سابقا" آن را روی قلمدان هم می‌کشیده‌اند. چنانکه اخیرا" قلمدانی در طهران باهمین مجلس دیده شده است.

داستان دیگری که به بهائی می‌بندند، این است که مؤلف منتخب‌التواریخ (۸۹) از کتاب محبوب‌القلوب تألیف قطب‌الدین اشکوری آورده است که چون سفیر عثمانی به مجلس شاه‌عباس آمد، بهائی را خواند و گفت می‌شنوی چه می‌گوید؟ سفیر می‌گفت: در دیار ما گروهی از دانشمندانند که علوم‌غریب می‌دانند و کارهای شگفت می‌کنند و کارهای ایشان را یکایک برمی‌شمرد و میگفت در دیار شما کسی دانای این علوم نیست. بهائی درضمن سخن سفیر با چاقشوری که در پای داشت بازی می‌کرد و ناگهان چاقشور را رها کرد و به صورت اژدهائی درآمد و این واقعه را مؤلف مستدرک‌الوسایل (۹۰) نیز با همه وسعت نظر و دانشی که داشته است، از همان کتاب آورده و شگفت‌تر

آنکه این واقعه را از زبان عبدالصمد برادر بهائی ساخته‌اند که ظاهرا " هرگز به ایران نیامده و در هیچ مجلس شاه‌عباس ننشسته است !

نکتهٔ دیگر که در بارهٔ بهائی می‌توان آورد ، این است که در عرف مردم ایران همواره به مهارت بسیار در ریاضی و معماری و مهندسی معروف بوده و هنوز به همین صفت معروف است ، چنانکه معماری مسجد شاه اصفهان و مهندسی حصار نجف را به او نسبت می‌دهند (۹۱) و نیز شاخصی برای تعیین اوقات شبانه‌روزی از روی سایهٔ آفتاب یا به اصطلاح فنی ساعت آفتاب یا صفحه آفتابی و یا ساعت ظلی در مغرب مسجد شاه در اصفهان هست که می‌گویند وی ساخته است (۹۲) .

در احاطهٔ کامل وی در مهندسی و مساحی و غیره هیچ تردید نیست و بهترین نمونه که هنوز در میان است ، نخست تقسیم آب زاینده‌رود به محلات اصفهان و قراء مجاور رودخانه است که معروف است هیئتی در آن زمان از جانب شاه‌عباس به ریاست او ماٴمور شده و ترتیب بسیار دقیق درستی با منتهای عدالت و دقت علمی در باب حق آبهٔ هر ده و آبادی و محله و بردن آب و ساختن مادیها داده‌اند که هنوز به همان ترتیب معمول است و اصل طومار آن در اصفهان هست. این نقشهٔ تقسیم آب زاینده‌رود به نام "طومار شیخ‌بهائی" معروف و از آن زمان تاکنون همواره دستور عملی و علمی متصدیان کار و حکام اصفهان و حقوق چندصدهزار مالک و رعیت است .

این نکته‌ای است که چندین بار به تواتر از چندین کس در اصفهان و طهران شنیده بودم ، ولی دانشمند عارف آقای محمدباقر الفت در نامه‌ای که از اصفهان به من نوشته است چنین می‌نویسد : " مدرک انتسابش به شیخ ، فقط شهرت بین عوام است والا در صدر نسخهٔ موجودهٔ طومار تنظیم آن به سال ۹۲۳ و به امر شاه‌طهماسب صفوی تصریح می‌نماید ، در صورتی که این نسبت هم اشتباه است ، چون که وفات شاه اسمعیل و ابتدای سلطنت طهماسب از سال ۹۳۰ بوده و به‌علاوه در ضمن طومار حق‌الشرب اراضی و انهار و عماراتی را مفصلا" ذکر می‌نماید که هیچ‌یک قبل از عهد شاه‌عباس کبیر و پیش از استقرار پایتخت صفویه در اصفهان وجود نداشته و شرحش از موضوع ما خارج است . مجملا" به عقیدهٔ بنده در این قسمت هم حرف پابرجائی به دست نمی‌آید که صحت تاریخی داشته باشد ، فقط می‌توان گفت که مشهور چنین است . "

دیگر از کارهای علمی که به بهائی نسبت می‌دهند طرح‌ریزی کاریز نجف‌آباد اصفهان است که به نام قنات زرین‌کمر ، یکی از بزرگترین کاریزهای ایران است و از مظهر قنات تا انتهای آبخور آن نه فرسنگ است و به یازده جوی بسیار بزرگ تقسیم

می‌شود و طرح‌ریزی این کاریز را نیز از بهائی می‌دانند.

دیگری از کارهای علمی که به نام وی معروف است تعیین سمت قبلهٔ مسجدشاه اصفهان است و آقای الفت در این باب به من چنین نوشته‌اند: " تعیین سمت قبلهٔ مسجدشاه به مقیاس چهل درجه انحراف غربی از نقطهٔ جنوب و خاتمه دادن به یک سلسله اختلاف‌نظر که مفتیان ابتدای عهد صفوی راجع به تشخیص قبلهٔ عراقین در مدت یک قرن و نیم داشته، چندین رساله در مقام رد و ایراد هم دیگر نگاشته، عوام و خواص مملکتی را حیران و بلاتکلیف گذاشته بودند و گاهی مناقشات مزبوره به حوادث ناگواری منتهی می‌گشته، چنانکه شرحش جسته‌جسته در کتب تراجم آن عصر دیده می‌شود. عاقبت آن همه اختلاف اهل فتوی و حیرانی خلایق به برکت علم و عمل این استاد معظم برطرف و از چهرهٔ شاهد مقصود کشف نقاب گردید، تا امروز خلقی در خلف آن مقتدای خاص و عام روی به یک جهت آورده‌اند. به‌علاوه احتمال قوی می‌رود که در تقسیم نقشه و اصول معماری مسجدشاه و آنچه از فنون ریاضی در تأسیس این بنای عظیم تاریخی مدخلیت داشته از معارف شیخ استفاداتی شده باشد."

عقیدهٔ دیگری که در میان مردم اصفهان از معلومات بهائی رواج دارد، ساختن سفیداب است و اینک در محلهٔ بیدآباد در شمال اصفهان مردمی هستند که خود را از اعقاب بهائی می‌شمارند و کار ایشان سفیداب‌ساختن است و می‌گویند که اختراع سفیدابی که می‌سازند از او است و در این کار سری دارند که پشت‌به‌پشت به ایشان رسیده و دیگری از آن آگاه نیست.

مؤلف قصص‌العلماء (۹۳) می‌نویسد: بهائی بر سنگی مربعی یا شکلی حک کرد و آن را در محال شیراز در سرحد ایران زیر خاک کردند تا وبا بایران نیاید و تا زمان حسینعلی‌میرزا فرمانفرما پسر فتحعلی‌شاه این سنگ بود و چون او دعوی سلطنت کرد و پول می‌خواست این سنگ را بیرون آورد و به انگلیس‌ها به دوازده هزار تومان فروخت و آن زمان وبا به ایران آمده و نیز گوید سنگ دیگری ترتیب داد و برای دفع طاعون در اصفهان به خاک سپرد و در سال طاعون بزرگ این بیماری به همه‌جا رفت مگر به اصفهان.

این دو افسانه نیز خود پیداست که تا چه پایه سخیف و کودکانه است و سخیف‌تر آنکه آن را به دوازده‌هزار تومان به انگلیس‌ها فروخته باشند! مگر آنکه حسین‌علی میرزا به اغوای بیگانگان شوریده و دعوی پادشاهی کرده باشد و برای آنکه این

رشوت‌خواری و خیانت نابکار خود را بپوشاند و پرده‌ای بر روی کار خویش و پولی که بدست آورده باشد بکشد ، این داستان راجعل کرده باشد .

دیگر از کارهای شگفتی که به بهائی نسبت می‌دهند ساختمان گلخن گرمابه‌ای است که هنوز در اصفهان از آن زمان مانده و به حمام شیخ‌بهائی یا حمام شیخ معروف است و آن حمام در میان مسجدجامع و هارونیه در بازار کهنه نزدیک بقعهٔ معروف به درب امام واقع‌است و مردم اصفهان از دیرباز همواره عقیده داشته‌اند که گلخن آن گرمابه را بهائی چنان ساخته بود که با شمعی گرم می‌شد و در زیر پاتیل گلخن فضای تهی تعبیه کرده و شمعی افروخته در میان آن گذاشته و آن فضا را بسته بود و شمع تا مدتهای مدید هم‌چنان می‌سوخت و آب حمام بدان وسیله گرم می‌شد و خود گفته بود که اگر روزی آن فضا را بشکافند ، شمع‌خاموش شود و گلخن از کار بیافتد و چون پس‌از مدتی به تعمیر گرمابه پرداختند و آن محوطه را شکافتند ، فورا" شمع خاموش شد و دیگر از آن پس نتوانستند بسازند . در این گرمابه جام مسین کهنه‌ای هست که زنان شب‌های چهارشنبه و مخصوصا" شب‌چهارشنبه‌سوری با آن به اصطلاح خود چله‌بندی می‌کنند یا چله می‌گیرند و آب آن را بر سر می‌ریزند که بار گیرند و بزایند و آن جام را نیز به شیخ‌بهائی نسبت می‌دهند و ظاهرا" هفت جام بدین گونه بوده است که اینک یک یا دو از آن باقی مانده و خواص آن جام را از کرامات بهائی می‌شمارند .

ظاهرا" این حمام همان است که در زمان شاردن نیز بوده و پیش از این بدان اشاره رفت .

بالجمله در قصص‌العلماء (۹۴) و در طرایق‌الحقایق (۹۵) چند قصهٔ دیگر نظیر این داستان‌ها هست ، از آن جمله مؤلف مستدرک‌الوسایل (۹۶) از گفتهٔ سلیمان ماخوری در ذیلی که به کتاب بلغه در رجال و تراجم علمای بحرین نوشته آورده است که چون سیدماجد بحرینی به‌اصفهان نزد بهائی رفت بهائی را سبحه‌ای از تربت حسینی بدست بود و مانند شعبده‌کاران در راه آب از آن می‌ریخت !

اما حقیقت آن است که مؤلف مستدرک‌الوسایل (۹۷) گوید : شاگرد وی سیدحسین بن سیدحیدر کرکی گفته است که مردم هر نادرهٔ غریب و شگفتی را به او نسبت داده‌اند و بیشتر آنها دروغ است و مستند ندارد .

از این خوارق عادات و افسانه‌ها که چیزی در نظر دانش‌پژوهان بر پایه و مایهٔ بهائی نمی‌افزاید ، چون بگذریم ، تردیدی نیست که بهاءالدین محمدعاملی دانشمند صوفی‌منش بزرگ قرن دهم ایران را قطعا" حالی و جذبه‌ای بوده است و بهترین

نمونهٔ آن این نکته است که در صحت و اعتبار آن شک نمی‌توان کرد. نه‌تنها از آن جهت که تمام اقوال معتبر از معاصران و راست‌گویان آن را تکرار کرده‌اند، بلکه بیشتر از آن سبب که این کار شدنی است و این حالت برای بسیاری از بزرگان روی داده و کرامتی است که هرکس که بدان پایه از وجد و حال و جذبه و خلصه و مزاج خاص روحانی برسد، می‌تواند کرد و هر کس که درون خویش را از این قیدهای این جهانی شست و خاطر خود را از این علایق پیراست و راهی با جهان روحانی باز کرد چنین حالت او را دست می‌دهد و آن نکته این است که مؤلف تاریخ عالم‌آرای عباسی که در زمان مرگ وی قلم به دست داشته است، در وقایع سال ۱۰۳۰ نوشته: هنگام نماز بانگی به گوش او رسید که گفت این غفلت چیست، وقت بیداری است و آن گوینده نام و نسب خود را به او گفت و برخی از رازهای پنهان را به او سپرد، ولی وی فاش نکرد و چند روز از رفت و آمد با مردم روی درکشید و منتظر ماه شوال بود که درگذرد، تا اینکه طلاب رفته‌رفته او را آرام کردند و تا سه ماه دیگر درس و بحث می‌کرد و به اتمام کتاب جامع‌عباسی مشغول بود، تا اینکه در چهارم شوال بیمار شد و هفت روز رنجور بود و شب ۱۲ شوال درگذشت. این واقعه را محمدتقی مجلسی در شرح‌من‌لایحضره الفقیه به شکلی دیگر آورده که مؤلف روضات‌الجنات (۹۸) آن را نقل کرده است و مجلسی گفته: روزی با وی به زیارت قبر باباركن‌الدین در اصفهان رفتیم، چون بدان قبر رسید، آنجا بایستاد و سپس مرا گفت: شنیدی که این قبر با من چه گفت؟ گفتم نه. گفت: می‌گوید چرا نمی‌آئی و از آنجا به خانه رفت و در را به روی خویش بست و شش ماه بعد درگذشت. مؤلف سلافة‌العصر نیز همین نکته را آورده‌ولی به‌نام‌قبر بابا رکن‌الدین تصریح نکرده و گوید به خانه رفت و در به روی مردم بست تا بمرد و نیز همین مؤلف در کتاب فوایدالندیه فی شرح‌الفواید الصمدیه (۹۹) همین نکته را آورده و گوید اندکی پیش از مرگ او این واقعه رخ داده و پس از آن در به روی خود بست تا بمرد. مؤلف قصص‌العلماء (۱۰۰) هم این نکته را آورده و گوید هفت هشت روز پس از این واقعه جان سپرد. مؤلف فردوس‌التواریخ نیز این کرامت را بیان کرده و گوید: تقریبا" شش ماه پس از آن حیوة داشت و این نکته در کتاب تذکرة‌القبور تألیف ملاعبدالکریم جزی (۱۰۱) نیز آمده است. مؤلف خلاصة‌الاثر (۱۰۲) هم همین مطلب را از سلافة‌العصر گرفته است.

از جمله کراماتی که در بارهٔ وی نوشته‌اند و سند معتبری در ثبوت آن نیست، این است که مؤلف فردوس‌التواریخ گوید: بعد از وفات جناب شیخ‌سؤال و جواب‌های

بسیار میان این شیخ بزرگوار و عباس (شاه‌عباس) واقع شده بود و سپس تفصیلی از آنها آورده است.

مؤلف منتخب‌التواریخ (۱۰۳) گوید: شاه‌عباس کبیر شبی میان حرم حضرت رضا فتیلهٔ شمعها را با مقراض می‌گرفت، مرحوم شیخ‌بهائی حاضر بود بداههٔ این رباعی را به فارسی گفت:

پیوسته بود ملایک علیین	پروانهٔ شمع روضهٔ خلدبرین
مقراض به احتیاط زن ای خادم	ترسم ببری شهپرجبریل امین

ولی از فحوای مصرع سوم چنان می‌نماید که خادمی این کار را می‌کرده است و وی بدین مناسبت این رباعی را سروده است وگرنه به چون شاه‌عباس کسی با آن همه جلالت قدر و آن هم از بهائی کسی که تا آن اندازه با وی پیوستگی داشته است، خادم گفتن حتی اگر در موقع برابری با امام باشد بسیار دور می‌نماید. وانگهی برای آنکه بهائی این رباعی را سروده باشد، حتما" لازم نیست که کسی فتیلهٔ شمع را در حضور وی بامقراض گرفته باشد تا وی این اشعار را بسراید. شاعر است و گاهی مضمونی به نظر او می‌رسد و آن را می‌سازد وپس از مدت‌ها ساده‌لوحی که از شعر و شاعری خبری ندارد، چنین داستانی برای آن جعل می‌کند!

دیگر از ایراداتی که به مشرب تصوف او گرفته‌اند، آن است که مؤلف روضات‌الجنات (۱۰۴) گوید: سیدتستری در کتاب المقامات این شعر را از بهائی نقل کرده و بر آن ایرادی گرفته است:

روا باشد اناالحق از درختی	چرا نبود روا از نیک‌بختی

و سپس مؤلف خود گوید که این بیت از گلشن رازست ولی در دو نسخهٔ خطی و چاپی گلشن راز که در دسترس من بود این بیت را نیافتم.

دیگر از صفات بزرگی که در بهائی بوده فروتنی اوست. چنانکه مؤلف مستدرک الوسایل (۱۰۵) آورده است که صاحب حدائق‌المقربین گفته که روزی ملاعبدالله شوشتری به زیارت شیخ‌بهائی رفت و ساعتی نزد او نشست تا مؤذن اذان گفت و شیخ بهائی او را گفت: همین‌جا نماز بگزار تا ما و گروه بر تو اقتدا کنیم و وی ساعتی تأمل

کرد و به خانه بازگشت و به نمازگزاردن راضی نشد و این که چون بهائی کسی با آن همه جلالت قدر راضی می‌شده است ، به ملاعبدالله شوشتری در نماز اقتدا کند ، خود دلیل بر فروتنی بسیار اوست .

وفات

در بارهٔ وفات بهاءالدین محمدبهائی مؤلف تاریخ عالم‌آرای عباسی که خود در زمان وی بوده و معتبرترین کسی است که در حق او سخن رانده است ، گفته : در چهارم شوال ۱۰۳۰ بیمار شد و هفت روز رنجور بود ، تا اینکه شب ۱۲ شوال درگذشت و چون وی رحلت کرد ، شاه‌عباس در ییلاق بود و اعیان شهر جنازهٔ او را برداشتند و ازدحام مردم به اندازه‌ای بود که در میدان نقش‌جهان جا نبود که جنازهٔ او را ببرند و در مسجدجامع عتیق به‌آب چاه غسل دادند و علما بر او نماز گزاردند و در بقعهٔ منسوب به امام زین‌العابدین که مدفن دو امامزاده است ، گذاشتند واز آنجا به مشهد بردند و به وصیت خود در پائین پا در جائی که هنگام توقف در مشهد آنجا درس می‌گفت ، به خاکش سپردندو اعتمادالدوله میرزا ابوطالب در تاریخ رحلت وی گفت :

رفت چون شیخ ز دار فانی	گشت ایوان جنانش ماوای
دوستی جست ز من تاریخش	گفتمش " شیخ بهاءالدین وای"

و محمد صالح برادرزادهٔ مؤلف کتاب گفته است : "افسوس ز مقتدای دوران" . جملهٔ "شیخ‌بهاءالدین وای" اگر همزهٔ بهاء را بشمار نیاوریم ۱۰۳۰ می‌شود ولی شگفت است که "افسوس ز مقتدای دوران" جز ۹۳۰ نیست !

ظاهرا " بقعه‌ای که مؤلف تاریخ عالم‌آرا در این مورد ذکر می‌کند همان است که امروز در اصفهان به درب امام معروف است .

محمد قاسم بن مظفر منجم معروف آن زمان در کتاب تنبیهات که چند ماه پس از این واقعه تألیف کرده است (۱۰۶) در باب رجعت مریخ در عقرب می‌نویسد : " سنهٔ یکهزار و سی هجریه مریخ در عقرب راجع شد ، بعد از تفکر و تدبر بسیار از ضعف و تباهی حال مشتری در آن وقت به خاطر رسید که شخصی از علماء فوت شود و از آن وهنی به مذهب راه یابد و چون افضل و اکمل و افقه آن زمان شیخ بهاءالدین‌العاملی

رحمةالله بود ، ظن‌فقیر غالب آمد که جناب شیخ‌الاسلامی رخت حیوة از دارفانی به دار باقی خواهد کشید ، لاجرم در قصبهٔ اشرف که از مضافات ولایت مازندران است این قضیه را به عرض پادشاه ظل‌الله رسانیده و گفتم که در این باب دغدغه به خاطر اشرف نرسد که طالع این‌دولت قوی است و نوعی دیگر نمی‌تواند شد . از قضا بعد از چهار پنج ماه حضرت شیخ مریض شده و در عرض یک هفته به رحمت ایزدی پیوست .

مؤلف روضات‌الجنات (۱۰۷) وفات وی را دوازده روز مانده از شوال (هفدهم) سال ۱۰۳۱ و یا ۱۰۳۰ نوشته و جای دیگر (۱۰۸) عمر او را هشتاد و چند سال و یک یا دو سال بیشتر از ۸۰ نوشته و گوید چون بمرد پنجاه‌هزار کس بر جنازهٔ او نماز گزاردند و سپس رحلت او را به گفتهٔ دیگر در ۱۲ شوال ۱۰۳۰ آورده و گوید در فوت او گفته‌اند : "بی سر و پا گشت شرع و افسر فضل او فتاد" . مقصود از بی سر و پا گشت شرع این است که شین و عین از آغاز و انجام شرع می‌افتد و راء می‌ماند که ۲۰۰ باشد و افسر فضل او فتاد یعنی فاء از آغاز آن ساقط می‌شود و ضاد که ۸۰۰ و لام که ۳۰ باشد می‌ماند و روی‌هم‌رفته ۱۰۳۰ می‌شود (۲۰۰ + ۸۰۰ + ۳۰ = ۱۰۳۰) و بعدها از این جمله تاریخ رحلت ملامحمدتقی مجلسی را هم بیرون آورده و آن را بدین گونه ساخته‌اند : " افسر شرع او فتاد بی‌سر و پا گشت فضل" که را و عین و ضاد (۲۰۰ + ۷۰ + ۸۰۰ = ۱۰۷۰) باقی می‌ماند زیرا که رحلت مجلسی در سال ۱۰۷۰ بوده است (۱۰۹)

کسانی که رحلت وی را در سال ۱۰۳۱ نوشته‌اند ، ظاهرا" همه پیروی از اشتباهی کرده‌اند که شاگرد وی نظام‌بن‌حسین ساوجی در آغاز باب ششم جامع عباسی کرده ، زیرا این کتاب که آخرین تاءلیف بهائی است و در دم مرگ مشغول تاءلیف آن بوده ، ناتمام مانده و به پایان باب پنجم رسیده بوده که وی درگذشته است و پس از مرگ او به شاگرد وی نظام‌بن حسین ساوجی فرمان رسیده است که آن را به پایان رساند و او از باب ششم تا پایان کتاب یعنی پانزده باب را به همان روش نوشته ودر آغاز باب ششم که ابتدای تاءلیف اوست (۱۱۰) چنین گوید : بعد از اتمام پنج باب از آن در ۱۲ ماه شوال سنهٔ هزار و سی و یک هجری به جوار رحمت ایزدی پیوست .

مؤلف طرائق‌الحقایق (۱۱۱) از شرح عربی محمدتقی مجلسی بر من‌لایحضره الفقیه آورده است که در شوال ۱۰۳۰ در اصفهان مرد و جنازهٔ او را به مشهد رضوی بردند و در خانهٔ خود پهلوی روضهٔ رضوی دفن کردند و عمرش هشتاد و یک یا دو سال بود ، زیرا که روزی عمر او را پرسیدم گفت هشتاد نزدیک به هشتادویک سال و دو

سال ، پس از آن درگذشت و من با همهٔ طلاب بر جنازهٔ او نماز کردم و نزدیک پنجاه هزار کس بر او نماز خواندند . سپس مؤلف مزبور این دوبیت را در تاریخ رحلت او آورده است :

بدرالعراقین خفی ضوئه و نیرالشام و شمس الحجاز
اردت تاریخا فلم اهتد له فالهمت قل "الشیخ فاز"

جملهٔ الشیخ‌فاز ، ۱۰۲۹ می‌شود و پیداست که این تاریخ نیز نادرست است .

مؤلف سلافةالعصر نیز رحلت او را دوازده روز مانده از شوال سال ۱۰۳۱ می‌نویسد و گوید در سرای خود نزدیک قبر رضا مدفون شد و در تألیف دیگر خویش یعنی حدائق‌الندیه فی شرح الفوایدالصمدیه (۱۱۲) در اصفهان در ۱۲ شوال ۱۰۳۱ ضبط کرده است و گوید جنازهٔ او را به طوس بردند و در خانهٔ خود نزدیک حضرت رضویه به خاک سپردند .

مؤلف امل‌الامل (۱۱۳) گوید ازمشایخ خویش شنیدم که در سال ۱۰۳۰ درگذشت . مؤلف قصص‌العلماء (۱۱۴) در ۱۲ شوال ۱۰۳۱ در ۷۸ سالگی نوشته . مؤلف فردوس التواریخ گوید ۸۱ سال عمر کرد و چون بمرد ، نزدیک پنجاه هزار کس بر او نماز گزاردند . مؤلف لولوتی‌البحرین گوید دوازده روز مانده از شوال ۱۰۳۱ و گویند ۱۰۳۰ مؤلف مطلع‌الشمس (۱۱۵) گوید در چهارم شوال ۱۰۳۰ مریض گشت و در سه‌شنبهٔ ۱۲ رحلت نمود و جسد شریفش نقل به مشهد شد و سپس همان قطعهٔ ماده تاریخ اعتمادالدوله میرزا ابوطالب وزیر رانقل کرده است و جای دیگر (۱۱۶) گوید در ۱۲ شوال ۱۰۳۱ و در خانهٔ خویش مدفون گشت .

بر سنگ قبری که بر سر خاک او در مشهد نهاده‌اند چنین نوشته شده : " و در هزار و سی و یک در شوال به رحمت خدا ارتحال نمود . (۱۱۷)

شمس‌العلوم بهاءالدین والحکم من کان باهی بهاءالفرس والعربا
لماتو فی إصبحا بوفاته نورالهدی و ضیاءالدین قد غربا
لوشئت ذکری له فی عام رحلته فاذکر "مسی وبهاءالدین قد ذهبا"

مطابق این ماده تاریخ "مسی و بهاءالدین قد ذهبا" اگر همزهٔ بهاء را هم بشمار نیاوریم ، باز ۱۰۳۱ می‌شود .

در منتخب‌التواریخ (۱۱۸) نیز تاریخ رحلت او ۱۲ شوال ۱۰۳۱ آمده. در خلاصة الاثر (۱۱۹) آمده است که ۱۲ روز مانده از شوال ۱۰۳۱ در اصفهان درگذشت و پیش از دفن او را به مشهد بردند و در خانهٔ خود به خاک سپردند. شاگرد وی سیدعزالدین حسین کرکی بنابر ضبط مؤلف روضات‌الجنات گفته است که در بازگشت از حج در اصفهان در ماه شوال ۱۰۳۰ درگذشت و او را به مشهد بردند و در خانهٔ خود نزدیک قبر امام به خاک سپردند و قبر او در آنجا مشهور است و خاص و عام زیات می‌کنند. مؤلف قاموس‌الاعلام ترکی (۱۲۰) رحلت وی را به سال ۱۰۴۰ (!) ضبط کرده و مؤلف ریاض‌العارفین (۱۲۱) در ۱۱ شوال ۱۰۳۰ نوشته است و در معجم‌المطبوعات‌العربیه و المعربه (۱۲۲) در ۱۰۳۱ آمده است و مؤلف روضة‌الصفای ناصری در ۱۰۳۲ نوشته است (۱۲۳).

درین میان هیچ شک نیست که درست‌ترین گفته در بارهٔ مرگ او همان گفتار مؤلف عالم‌آرای عباسی است که در همان سال رحلت او ثبت کرده و مخصوصا "گفتار محمد قاسم‌بن‌مظفر منجم که معروفترین و داناترین منجمان زمان بوده و در ضبط تاریخ بیش از هرکس دیگر اعتبار داشته است بر همه کس رجحان دارد و از این قرار قطعا "وی در شب ۱۲ شوال ۱۰۳۰ رحلت کرده است و چون معتبرترین سندی که در ولادت او داریم گفتهٔ مؤلف سلافة‌العصر است که در بعلبک نزدیک غروب آفتاب چهارشنبهٔ ۲۶ (سه روز مانده) ذیحجهٔ ۹۵۳ ولادت یافته است به شمار درست ۷۷ سال و ۹ ماه و ۱۴ روز عمر کرده است.

فرزندان

در باب اینکه آیا بهائی را فرزندانی بوده است یا نه، راه تحقیق از همه سو بسته است. دانشمند عارف آقای محمد باقر الفت در نامه‌ای که از اصفهان به من نوشته است، می‌نویسد: "بخاطر می‌آورم که سابقا" در کتب تراجم پسری از شیخ بنام علی دیده باشم که گویا از اهل علم و فضل هم بوده. معذلک در این باب جازم نیستم که عرض بنمایم".

در نامهٔ دیگری که پیش ازین هم بدان اشاره رفت می‌نویسد: "در اصفهان فعلا دو خانواده به نام و نشان اولاد اغقاب شیخ موجود و مشهورند و یکی از آنها در محلهٔ تل واژگان واقعه در جنوب شرقی شهر سکنی دارند و بنده از پیر مردان آنها

شنیده‌ام که خانهٔ مسکونی شیخ در همین محله بوده است ".

نیز چنانکه پیش ازین هم اشاره کردم از مردم اصفهان شنیده‌ام که در محلهٔ بیدآباد در شمال اصفهان مردمی هستند که خود را از فرزندان بهائی می‌شمارند و پیشهٔ ایشان سفیداب سازی است و اختراع آنرا به بهائی نسبت می‌دهند. هم از ایشان‌شنیده‌ام‌که درمحلهٔ‌احمدآباد در مشرق اصفهان گروهی دیگرندکه‌ایشان نیز خود را از نسل او می‌دانند. در طهران هم خانواده‌ای هست که خود را به وی منسوب می دارد.

با این همه در هیچ کتابی تاکنون اثری و نام و نشانی از فرزندان وی نیافته‌ام و بدین جهت تا اکنون معتقدم که بهاءالدین محمد عاملی را فرزندی نبوده است و این کسانی‌که خود را از خاندان او می‌شمارند، شاید از راه دیگری به وی منسوب بوده باشند.

مزار

در باب مزار وی موءلف فردوس التواریخ که خود آن را دیده است می‌نویسد که جنب روضهٔ رضوی قریب به مسجد گوهرشاد متصل به صحن جدید بر سرراه بقعه به مسجد جامع واقعست. موءلف منتخب التواریخ (۱۲۴) که وی نیز آنرا دیده است گوید در میان مسجد گوهرشاد و صحن جدید در محوطه‌ای‌ست که از شمال به جنوب هشت ذرع طول و چهار ذرع و نیم عرض دارد و صندوق برنجین درمیان بقعه است و کتیبه‌ای دارد که می‌نماید در ۱۲۸۲ در زمان تولیت عضدالملک تعمیر کرده‌اند مرحوم محمد حسنخان اعتمادالسلطنه (صنیع‌الدوله) نیز که در سال ۱۳۰۰ قمری آن را دیده است، در مطلع‌الشمس (۱۲۵) چنین می‌نویسد: "متصل به آستانه در ضلع جنوب و مغرب صحن جدید و در ضلع شرقی و شمال فضائی در پائین پا دیان شبستان مسجد گوهرشاد معروف به شبستان گرم و آشپزخانهٔ صحن جدید و مدرسهٔ پائین پا هست که تقریبا " ۲۶ ذرع طول و ۱۶ ذرع عرض دارد و از آن فضا راهی است به صحن جدید و راهی دیگر به مسجد گوهرشاد و بعضی دکانها در اطراف آن است و قبر وی در اطاقی است به طول تقریبا " ۸ ذرع و عرض ۴ ذرع و نیم که شاه نشینی به سوی آن فضا دارد و قرینهٔ آن شاه نشین کوچکتری است که قبر در گوشهٔ مشرق و جنوب آن واقع است و صندوق چوبی مشبک دارد تقریبا " به ارتفاع یک ذرع و قبر تقریبا " برابر با زمین است و سنک مرمری روی آن است و در آن بقعه کتیبه‌ای است به خط زرین بدین گونه: "قال‌الله تبارک و تعالی و من‌یعظم شعائرالله‌فانهامن‌تقوی القلوب و لماکان‌العالم

الربانی و النحریرالصمدانی شیخ‌الملة و الاسلام بهاء الدین العاملی تغمده‌الله‌بغفرانه و اسکنه بحبوحة جنانه من‌العلماء الذین قال رسول‌الله صلی الله علیه و آله فیهم العلماء ورثة‌الانبیاء و علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل فایدالله الملک الاعظم مالک رقاب الامم رب الفتق و الرتق والی مملکة‌الشرق موید‌الدولة‌والدین مویدابالعزوالتمکین و سدعضده‌بالصدر الاعظم و الصاحب المعظم رب المرتبة العلیة المتولی بخدمة الروضة الرضویة علی مشرفها آلاف السلم و التحیة حضرت عضدالملک دام اقباله و اجلاله لهذه‌الطاعة العظیمة و عمارة هذه البقعة‌الکریمة ان‌الله لایضع اجر من احسن عملا قدتم تعمیر هذه البقعة فی‌اواخرشهر رمضان المبارک من شهورسنة اثنین و ثمانین و ... بعد الالف کتبه رجبعلی‌الخادم المشهدی ". در همان صفه قبر حاج رجبعلی نیلی عارف متوفی‌در۱۲۸۴ هست. برسر قبربهائی سنگی است که روی آن چنین نوشته‌اند: "هوالحی‌الذی لایموت ، بهاء‌الملة والدین شیخنا بهائی علیه‌الرحمه، سلسلهٔ انتساب این جناب به حارث همدانی منتهی می‌شود و در سن هفت سالگی در خدمت‌پدرش شیخ‌حسین به ولایت عجم آمده و صیت فضایلش به شرق و غرب رسیده و آوازهٔ محامد ذات ملکی صفاتش به عالم ملکوت پیچیده‌و طلوع نیر ولادتش در غروب پنج شنبهٔ ... شهر محرم‌الحرام در بعلبک در سنهٔ نهصد و پنجاه و سه واقع و در هزار و سی یک در شوال به رحمت خدا ارتحال نمود.

شمس‌العلوم بهاء‌الدین والحکم (!)	من کان باهی بهاء‌الفرس والعربا
لما تو فی اصبحا بوفاته	نورالهدی و ضیاء‌الدین قد غربا
لو شئت ذکری له فی عام رحلته	فا ذکر مسی بهاء‌الدین قد ذهبا"

گذشته از آنکه عبارات این کتیبه و این سنگ بسیار سست و ناروا است مطالبی که بر آن نوشته شده، مانند آنکه بهائی در هفت سالگی به ایران آمده و در ۱۰۳۱ درگذشته است با آنچه پیش از این به تفصیل بحث کردم، پیدا است که تا چه اندازه نادرست است و خطاهای شگفت در آن راه یافته و قطعی است که این سنگ در همان زمان رحلت وی ساخته نشده و در سال ۱۲۸۲ که مقبره را تعمیر کرده‌اند، این سنگ را نیز ساخته و بر سر خاک وی گذاشته‌اند و این مطالب نادرست یادگار همان زمان ساختمان مقبره است. ظاهرا" در فتنه‌های متمادی که پس از کشته شدن نادرشاه در خراسان و مخصوصا" در مشهد روی داده است و چندین بار حرم رضوی در معرض

حملات قرار گرفته بر قبر شیخ‌بهائی که مورد کینهٔ حمله‌وران بوده است، نیز دستبردی زده و آسیبی رسانده‌اند و سنگی را که شاید در روز نخست بر آن جای داده بودند از میان برده‌اند و سپس در ۱۲۸۲ که آن را تعمیر کرده‌اند، این بنای‌کنونی و این سنگ را با آن خطاهای تاریخی ساخته‌اند و بر دیوار بقعه کتیبه‌ای هست که این اشعار سست را در آن نوشته‌اند:

لوحش‌الله ازین مرقد فرقد پر و بال / که مفرد .... اینست (۱۲۶)
شمع قندیل ورا سوخته پروانهٔ عشق / صبح‌خورشیدومساماه وسحر پروینست
بهر جاروب ره زائرش از عالم قدس / شاه‌پر ملک و گیسوی حورالعینست
عرش را یکسره بر فرشِ درِ او زِ صفا / جبههٔ بندگی ازصدق و سر تمکینست
ازطریقت طلبدشاه شریعت همه عمر / زین مزارآنکه وراچشم‌حقیقت‌بینست
چونکه زواربودساحتش از شعر بسیط / هرکه احوال طلب‌کردجوابش اینست
درگه حاجب زوار امام ثامن / مرقد محترم شیخ بهاءالدینست

شاگردان

شیخ‌بهائی از دانشمندان بسیار معروف دانش‌پرور فضل‌گستر زمان خود بوده و همواره به درس و بحث می‌پرداخته است و در انتشار علم سخای مخصوص داشته و همیشه و هر ساعت برای آموزش و پرورش خاطر جویندگان دانش آماده بوده است به همین جهت گروهی از دانشوران نامی قرن یازدهم که مدتی پس از وی زیسته‌اند، نزد وی درس خوانده‌اند و آنهائی که نامشان در کتابها مانده است بدین قرارند:

۱ــ شیخ جوادبن سعدالله بن جواد بغدادی کاظمینی معروف به فاضل جواد که زبده فی‌الاصول الفقه و خلاصةالحساب او را شرح کرده است.

۲ــ سیدابوعلی ماجدبن هاشم بن مرتضی بن علی بن ماجد حسینی بحرانی جد حفصی قاضی شیراز و اصفهان متوفی در ۱۰۲۸ مؤلف منتخب‌التواریخ (۱۲۷) گوید در مستدرک ثقةالاسلام نوری فرموده که سیدماجدبن هاشم‌الحسینی العریضی البحرانی استاد مرحوم فیض رفت به اصفهان خدمت مرحوم شیخ بهائی، شیخ از او نهایت تعظیم واحترام را فرمود و اجازه به وی داد، مؤلف طرایق‌الحقایق (۱۲۸) هم او را جزو شاگردان وی شمرده و وی حواشی بر کتاب اثنی‌عشریات خمس بهائی نوشته

است (۱۲۹).

۳- ملامحمدمحسن بن مرتضی بن محمود فیض کاشانی متوفی در ۱۰۹۱، موءلف طرائق‌الحقایق (۱۳۰) گوید در آغاز کتاب وافی خود بدین نکته اشارت کرده که شاگرد بهائی بوده است.

۴- سید میرزا رفیع‌الدین محمدبن حیدرحسینی حسنی طباطبائی نائینی متوفی در ۱۰۹۹.

۵- مولا محمد شریف بن شمس‌الدین محمد رویدشتی اصفهانی متوفی در ۱۰۸۷.

۶- ملاخلیل بن غازی قزوینی متوفی در ۱۰۸۹.

۷- ملامحمد صالح بن احمد سروی طبرسی مازندرانی متوفی در ۱۰۸۱.

۸- شیخ زین‌الدین محمدبن حسن بن زین‌العابدین علی بن احمد عاملی شهید ثانی متوفی در ۱۰۳۰.

۹- ملا ابوالحسن علی مشهور به ملاحسنعلی بن ملا عزالدین عبدالله بن حسین شوشتری متوفی در ۱۰۹۹.

۱۰- شیخ محمدبن علی عاملی تنبینی.

۱۱- سید احمدبن زین‌العابدین علوی موءلف مفتاح‌الشفاء در شرح الهیات شفاء (۱۳۱).

۱۴- شیخ علی بن محمود عاملی.

۱۳- نظام‌الدین محمد قرشی، ظاهرا" همان نظام‌بن حسین ساوجیست که بابهای بیست‌گانهٔ جامع عباسی را پس از مرگ بهائی بفرمان شاه‌عباس تمام کرده است.

۱۴- مظفرالدین علی که رساله‌ای در احوال بهائی نوشته است.

۱۵- شیخ محمود بن حسام‌الدین جزایری.

۱۶- شیخ زین‌الدین علی بن سلیمان بن درویش بن حاتم قدمی بحرانی معروف به امام‌الحدیث متوفی در ۱۰۶۴ (۱۳۲).

۱۷- سلیمان بن علی بن راشد بحرانی شاخوری.

۱۸- ملامحمد تقی بن مقصود علی مجلسی متوفی در ۱۰۷۰ چنانکه خود در کتاب لوامع صاحبقرانی (۱۳۳) خویش ذکر کرده است، نزد بهائی شاگردی کرده و در ترجمهٔ وی در روضات‌الجنات (۱۳۴) نیز چنین آمده و موءلف طرائق‌الحقایق (۱۳۵) نیز همین نکته را آورده و در روضة‌الصفای ناصری هم آمده و موءلف ریاض‌العارفین (۱۳۶) نیز گوید محمدتقی مجلسی ازو اجازت یافته است.

۱۹ـ شیخ علی بن نصرالله مؤلف حاشیه بر روضةالبهیه (۱۳۷).

۲۰ـ شمس‌الدین محمد بن علی بن خاتون عاملی معروف به ابن‌خاتون مؤلف شرح اربعین که در رمضان ۱۰۲۹ اجازهٔ روایت این کتاب را از او گرفته است.

۲۱ـ سید عزالدین ابوعبدالله حسین بن حیدربن قمرحسینی کرکی عاملی (۱۳۸) معروف به مجتهدمفتی اصفهان متوفی در ۱۰۷۶.

۲۲ـ شیخ حسام‌الدین محمودبن درویشعلی (۱۳۹).

۲۳ـ ملاعزالدین علینقی بن شیخ ابوالعلاء محمد هاشم طغائی کمره‌ئی فراهانی شیرازی اصفهانی مشهور به شیخ‌علینقی کمره‌ای از شعرای معروف قرن یازدهم و قاضی شیراز و شیخ‌الاسلام اصفهان متوفی در ۱۰۶۰ (۱۴۰).

۲۴ـ شیخ‌عبداللطیف بن علی بن احمد بن ابی‌جامع عاملی (۱۴۱) مؤلف شرح تهذیب‌الاحکام (۱۴۲).

۲۵ـ ابوطالب تبریزی که بهائی به خط خود در پایان نسخه‌ای از رساله‌الصلوة اثنی‌عشریات به او اجازه داده است (۱۴۳).

۲۶ـ امیرمحمدقاسم بن امیر محمد طباطبائی قهپائی (۱۴۴).

۲۷ـ نجیب‌الدین علی بن شمس‌الدین محمدبن مکی بن عیسی ابن حسن بن جمال‌الدین عیسی شامی عاملی جبلی جبعی (۱۴۵).

۲۸ـ آقا خلیل بن محمد اشرف قاینی اصفهانی ساکن قزوین (۱۴۶).

۲۹ـ صدرالدین محمد بن ابراهیم شیرازی معروف به ملاصدرا حکیم معروف قرن یازدهم متوفی در ۱۰۵۰ (۱۴۷).

۳۰ـ ملامحمدباقر بن محمد مؤمن خراسانی سبزواری معروف به محقق (۱۴۸) امام جماعت و شیخ‌الاسلام اصفهان متوفی در ۱۰۹۰.

۳۱ـ یحیی لاهیجی که در هیچیک از مراجع نام او نیست ولی نسخه‌ای از ارشاد الاذهان علامهٔ حلی در کتابخانهٔ دانشکدهٔ معقول و منقول (مدرسهٔ سپهسالار) در طهران هست که در پایان آن شیخ بهائی در ماه صفر ۱۰۲۵ به خط خود به یحیی لاهیجی اجازهٔ روایت داده است.

۳۲ـ محمدامین‌القاری که از او نیز نامی در مراجع نیست ولی نسخهٔ رسالهٔ وجیزهٔ درایه که در مجموعهٔ متعلق به آقای سیدمحمد مشکوة بیرجندی است به خط او است که در سفر آذربایجان با بهائی همراه بوده و در گنجه در ماه صفر ۱۰۱۵ آن را تمام کرده است و بهائی در پایان آن به خط خود به او اجازهٔ روایت داده است و

ظاهرا" وی مؤلف ترجمه وشرح فارسی است به نام توضیح‌الخلاصه بر خلاصة‌الحساب او که نام خود را در آن محمدامین نجفی حجازی قمی آورده است (۱۴۹).

۳۳- بهاء الدین محمد عاملی که در لقب و نام و مولد با وی شریک بوده و از او نیز نامی در مراجع نیست، ولی نسخه‌ای از اربعین حدیث، چنانکه آقای صادق انصاری مقیم تهران آگاهی داده است نزد او است، که در پایان آن بهائی به خط خود به او اجازهٔ روایت داده است.

این سی و سه تن از شاگردان بهائی بوده‌اند که برخی از ایشان دانشمندان معروف قرن یازدهم بوده‌اند و این خود منتهای جلالت قدر بهائی است که چنین مردان بزرگی از وی بهره برده و علم آموخته باشند و برخی دیگر که از او دانش آموخته و روایت کرده‌اند آثاری از ایشان نمانده است و تواند بود که گروهی دیگر نیز نزد وی شاگردی کرده باشند که در کتابها نامی از ایشان نمانده باشد.

مؤلفات

بهائی را تقریبا" در همهٔ علومی که در زمان وی معروف بوده، مخصوصا" در اخبار و احادیث و تفسیر و اصول و ادعیه و فقه و حکمت و ریاضیات مؤلفات بسیار است که همهٔ آنها معروف و نسخه‌های بسیار از آن به دست مردم است و برخی از آنها چاپ شده و پاره‌ای چندین بار در ایران و خارج از ایران انتشار یافته است. فهرست‌های نسبة کاملی از مؤلفات وی در تراجم احوال او ثبت کرده‌اند و گروه کثیر از دانشمندان ایران و خارج از ایران بر کتابهای معروف او شرح یا حاشیه نوشته‌اند و بسیاری از این کتابها مدتهای مدید در ایران و حتی در هندوستان جزو کتابهای درسی بوده است.

اینک فهرست کاملی از مؤلفات وی که در کتابها نام برده‌اند یا نسخه‌های آنها بدست است و یا چاپ شده در نتیجهٔ جستجوهائی که کرده‌ام، بدست آمده و به ترتیب حروف هجا ثبت می‌کنم:

۱- اثنی‌عشریات خمس که به نام رسالهٔ اثنی‌عشریه یا رسائل خمس اثنی‌عشریه نیز معروف است و چون این کتاب را تدریجا" تمام کرده است به نامهای مختلف نامیده شده: گویا نخست سه قسمت آن را انتشار داده و آن سه قسمت به نام اثنی عشریات ثلث معروف شده و سپس چهار قسمت را انتشار داده و به نام اربع اثنی‌عشریات معروف گشته است، چنانکه مؤلف تاریخ عالم‌آرا در ۱۰۲۵ آن را بدین نام می‌خواند و ازین

قرار قسمت پنجم را پس از ۱۰۲۵ به پایان رسانده است و از آن پس به نام اثنی عشریات خمس معروف شده. بر این کتاب شرح بسیار نوشته‌اند و قسمت‌های پنج‌گانهٔ آن بدین قرار است:

۱- رسالة فی‌الطهاره، ۲- رسالة فی‌الصلوة، ۳- رسالة فی‌الزکوة، ۴- رسالة فی‌الصوم (که حسین بن موسی اردبیلی ساکن استرآباد شرح کرده است و در حین تاءلیف آن خبر مرگ بهائی در اصفهان و حمل جسد او به مشهد به وی رسیده است.) (۱۵۰)، ۵ - رسالة فی‌الحج که موءلف خود شرحی بر آن نوشته است. موءلف مستدرک‌الوسایل (۱۵۱) گوید سید ماجد حسینی بر این کتاب حواشی نوشته است و این کتاب در طهران بی‌تاریخ چاپ شده است.

۲- اربعین حدیثا معروف به اربعین که موءلف تاریخ عالم‌آرا نام آن را چهل حدیث ثبت کرده و موءلف فردوس‌التواریخ گوید آن را در هرات تاءلیف کرده است و خود بهائی شرحی بر آن نوشته که پس از این بیاید و شمس‌الدین محمد بن علی عاملی معروف به ابن‌خاتون آن را ترجمه و شرح کرده و ملااسمعیل خواجوئی نیز آن را شرح کرده است (۱۵۲) و این کتاب در طهران در ۱۲۷۴ و ۱۳۱۰ چاپ شده.

۳- اسرارالبلاغه که در حاشیهٔ کتاب المخلاة در ۱۳۱۷ در مصر چاپ شده است.

۴- اشعار فارسی و عربی که موءلف امل‌الامل گوید پسر من محمدرضا جمع کرده است.

۵- بحرالحساب.

۶- پنداهل دانش و هوش به زبان گربه و موش که در هیچ یک از ترجمه‌ها و فهرست‌ها نام آن نیست و این کتابی است به زبان فارسی شیرین و روان که در مقدمهٔ آن نام بهاءالدین عاملی صریحا" آمده است و در مصر در ۱۳۴۶ چاپ شده و نیز کتابی به همین شیوه و روش به فارسی به نام جواهرالعقول به ملامحمدباقر مجلسی منسوب است که آن نیز در بمبئی در ۱۳۲۴ چاپ شده است.

۷- تحفهٔ حاتمیه در اسطرلاب که به نام رسالهٔ اسطرلاب فارسی نیز معروف است و آن را برای میرزا حاتم‌بیگ اعتمادالدولهٔ اردو بادی وزیر شاه‌عباس نوشته که در سال ۱۰۹۰ درگذشته است و این رساله در ذیل خلاصةالحساب چاپ ۱۳۱۶ در طهران بطبع رسیده است.

۸- تشریح‌الافلاک که موءلف قصص‌العلماء گوید حواشی برآن نوشته‌ام و این کتاب در لکنهو در هندوستان چاپ شده و امام‌الدین لاهوری آن را شرح کرده است و خود

نیز بر آن حواشی نوشته و شرح دیگری ابوالحسن الشریف بن حاج محمداسمعیل لاری اصطهباناتی بر آن نوشته که در طهران در ۱۲۸۴ چاپ کرده‌اند و مؤلف فهرست کتابخانهٔ عمومی معارف (۱۵۳) گوید که این کتاب با حواشی و تعلیقات مستقله و به ضمیمهٔ خلاصة‌الحساب چندین بار در ایران چاپ شده و شروحی بر آن نوشته‌اند از آن جمله: شرح ملا فرج‌الله بن محمد بن درویش حویزی معاصر حرعاملی ، شرح میرزا محمدصادق تنکابنی ، شرح‌سیدمحمد شرموطی ازعلمای قرن سیزدهم هجری ، شرح سید عبدالله شکری بن عبدالکریم قنوی ، شرح سید حیدر طباطبائی که در هندوستان چاپ شده ، شرح شیخ محمد بن عبدالعلی آل عبدالجبار قطیفی بحرانی ، شرح قاضی نورالله شوشتری ، شرح سید صدرالدین محمد بن محمد صادق قزوینی معاصر حر عاملی .

۹ــ تنبیه‌الغافلین .

۱۰ــ توضیح‌المقاصد فی ما تفق فی ایام‌السنة که در قصص‌العلماء و لولوتی البحرین نام آن به خطا توشیح‌المقاصد و در فردوس‌التواریخ نیز به خطا توشیح‌المقاصد آمده و این کتاب به نام توضیح‌المقاصد دوبار در طهران در ۱۳۰۵ و در ۱۳۱۵ چاپ شده است .

۱۱ــ تهذیب‌البیان معروف به تهذیب در نحو که آن را محمدبن علی بن محمد حرفوشی‌حریری عاملی کرکی‌شامی شرح کرده است (۱۵۴) و نیز سیدنعمت‌الله جزایری شرحی به نام مفتاح‌اللبیب بر آن نوشته است (*) .

۱۲ــ جامع‌عباسی در فقه به فارسی که مؤلف تاریخ عالم‌آرا گوید در پایان عمر به تألیف آن مشغول بود و این کتاب را به نام شاه‌عباس نوشته و ظاهراً " نظام بن حسین ساوجی یا زین‌العابدین حسینی بازماندهٔ آن را که ناتمام بوده است از باب ششم تا پایان کتاب به انجام رسانده است و این کتاب یکی از معروف‌ترین کتابهای فارسی در این فن است ودر هر زمانی عامهٔ مردم ایران در احکام دین شیعه همواره بدان رجوع کرده و می‌کنند و به اندازه‌ای چاپ شده که شمردن چاپهای مختلف آن دشوار است و در ایران معروف‌ترین تألیف بهائی است و حاج ملاحسینعلی تویسرکانی حاشیه بر آن نوشته است (۱۵۵) .

۱۳ــ جبر و مقابله که نسخه‌ای از آن نزد من هست .

۱۴ــ جواب ثلث مسائل .

۱۵ــ جواب مسائل‌المدنیات .

۱۶ــ جواب مسائل‌الشیخ صالح الجزایری ، شامل بیست و دو مسئله .

۱۷ــ جوهرالفرد ، این کتاب را در هیچ یک از فهرست‌ها و تراجم نام نبرده‌اند ، ولی خود در کشکول (۱۵۶) قسمتی از آن را نقل کرده است .

۱۸ــ حاشیهٔ ارشادالاذهان (۱۵۷) .

۱۹ــ حاشیه تفسیر بیضاوی که ناتمام مانده است .

۲۰ــ حاشیهٔ خلاصةالحساب بر تاءلیف خود (۱۵۸) .

۲۱ــ حاشیهٔ خلاصةالرجال یا حاشیهٔ خلاصه فی‌الرجال .

۲۲ــ حاشیهٔ شرح‌العضدی علی مختصر الاصول .

۲۳ــ حاشیهٔ شرح مختصرالاصول که موءلف تاریخ‌عالم‌آرا نام می‌برد و معلوم نیست همان کتاب سابق‌الذکر است یا تاءلیفی دیگر .

۲۴ــ حاشیهٔ مختلف‌الشیعه (۱۵۹) .

۲۵ــ حاشیهٔ مطول که آن هم ناتمام است .

۲۶ــ حاشیهٔ من لایحضره الفقیه که در لولوتی البحرین حاشیة علی‌الفقیه و در امل‌الامل حاشیةالفقیه نام برده‌اند و نیز حاشیة فی‌الفقه نوشته‌اند و آن نیز ناتمام است .

۲۷ــ حبل‌المتین فی‌احکام‌الدین در حدیث و فقه که تنها باب طهارة و صلوة آن را تاءلیف کرده و چنانکه پیش از این اشاره رفت ، صبح آدینهٔ ۱۸ شوال ۱۰۰۷ پس از فراغت از تعقیب نماز صبح آن را در مشهد تمام کرده و نسخهٔ اصل آن نزد من هست و موءلف مطلع‌الشمس و مستدرک‌الوسایل (۱۶۰) نام‌آن را حبل‌المتین فی مزایاالقرآن المبین نوشته‌اند .

۲۸ــ حدائق‌الصالحین شرح صحیفهٔ کامله که در لولوتی‌البحرین و قصص‌العلماء نام آن حقایق‌الصالحین ثبت شده است .

۲۹ــ الحدیقة الهلالیه فی شرح دعاء الهلال در شرح دعای رویة هلال از صحیفهٔ سجادیه‌که به نام رسالة الهلالیه نیز معروف است و ظاهرا " در حاشیهٔ شرح صحیفهٔ سجادیهٔ سید نعمةالله جزایری چاپ شده است .

۳۰ــ حل‌الحروف القرآن که نسخه‌ای از آن نزد من است .

۳۱ــ حواشی اثنی‌عشریه شیخ حسن صاحب معالم که در لولوتی البحرین نام آن شرح اثنی‌عشریه نوشته شده و آن را در ۱۰۱۲ تمام کرده ونسخهٔ اصل آن در مجموعهٔ آقای سید محمد مشکوة بیرجندی است و موءلف مستدرک‌الوسایل (۱۶۱) آن را شرح اثنی‌عشریه نامیده است .

۳۲ـ حواشی تشریح‌الافلاک که بر کتاب سابق‌الذکر خود نوشته است.
۳۳ـ حواشی زبده بر کتاب زبدة‌الاصول خود.
۳۴ـ حواشی شرح التذکره.
۳۵ـ حواشی شرح تهذیب‌الاصول عمیدی.
۳۶ـ حواشی قواعد شهیدیه یا حاشیهٔ قواعد شهیدیه.
۳۷ـ حواشی بر تفسیر کشاف.
۳۸ـ حواشی مختلف‌الشیعه.
۳۹ـ خلاصة فی‌الحساب معروف به خلاصة‌الحساب و الهندسه که از مؤلفات بسیار مشهور او است و مدتهای مدید کتاب درسی معمول در ایران بوده. مؤلف قصص‌العلماء گوید بر آن شرح فارسی و حواشی نوشته‌ام و نیز شرحی حاج‌آقا محمد بن حاج محمد ابراهیم کلباسی بر آن نوشته است (۱۶۲) و جواد بن سعد بن جواد هم آن را شرح کرده (۱۶۳) و آن شرح در طهران به سال ۱۲۷۳ چاپ شده و نیز حاج میرزا عبدالغفار نجم‌الدوله دانشمند ریاضی‌دان معروف قرن حاضر، کتابی به‌عنوان حل مالاینحل در جواب مسائل لاینحل آخر خلاصة‌الحساب تألیف کرده که در طهران بسال ۱۲۷۶ چاپ شده (۱۶۴) و نیز شرح دیگری از آن در کتابخانهٔ آستان رضوی هست (۱۶۵) که مؤلف فهرست آن می‌نویسد بعربی است و قاضی میرحسین میبدی در زمان شیخ به خواهش طلاب نوشته است و این نکته باورکردنی نیست، زیرا که قاضی حسین بن معین‌الدین میبدی دانشمند معروف در حدود ۹۰۴ نزدیک پنجاه و یک سال پیش از ولادت او درگذشته است و شرح دیگری در همان کتابخانه هست (۱۶۶) به نام توضیح الخلاصه تألیف محمد امین نجفی حجازی قمی از شاگردان شیخ که به فارسی ترجمه و شرح کرده است و هم ترجمه و شرح دیگری از این کتاب به فارسی شده است که نام شارح و مترجم در دیباچهٔ آن نیست و ظاهراً در سال ۱۲۷۰ به پایان رسیده و آن را ترجمهٔ رسالهٔ بهیهٔ بهائیه نام گذاشته و نسخه‌ای از آن نزد من هست. این کتاب در ایران چندین بار جزو مجموعه‌های کتب ریاضی یا جداگانه چاپ شده و در خارج از ایران نیز کراراً به طبع رسیده، از آن جمله در کلکته در ۱۸۱۲ و ۱۸۲۹ میلادی و در کشمیر در ۱۲۸۵ و در استانبول در ۱۲۶۸ و در مصر با حاشیهٔ محمد حسنین‌عدوی در ۱۳۱۱ و در برلن با ترجمهٔ آلمانی ژ.ه.ف. نسلمان G. H. F. Nesselmann در ۱۸۴۳ میلادی وچاپهای معروف آن‌که در ایران انتشاریافته بدین قرار است: در طهران بی‌تاریخ و در ۱۲۸۶ و ۱۲۹۱ و ۱۳۱۱ و ۱۳۱۶ و ۱۳۲۷ و در تبریز در ۱۲۷۰ و ۱۲۹۳

و ۱۳۰۱ و چاپهای این کتاب اغلب با رسالهٔ هیئت معروف به فارسی هیئت و سی فصل اسطرلاب خواجه نصیرالدین طوسی تواءم است.

موءلف فهرست کتابخانهٔ عمومی معارف (۱۶۷) بیست شرح و حاشیه بر خلاصه الحساب نام برده است بدین قرار: شرح شیخ‌عبدالعلی آل عبدالجبار قطیفی معاصر سیدکاظم رشتی، شرح سیدعلی فودجانی خوانساری معاصر سیدمحمد مجاهد، شرح ملامحسن بن محمدطاهر قزوینی معروف به نحوی شارح کتاب‌العوامل و آن شرحی است که برای نظم خلاصة‌الحساب است و نام آن شیخ‌الحساب فی نظم خلاصة‌الحساب، شرح فارسی محمدمهدی بن سیدجعفر معروف به حکیم‌زاده متوفی در ۱۳۳۱، شرح فارسی میرابوطالب فندرسکی، شرح ملاحسین نیشابوری، شرح فاضل خلخالی، شرح محمداشرف حسینی طباطبائی، شرح ملامحمدجعفر استرآبادی، شرح فاضل جواد شاگرد بهائی، شرح ملامحمدحسین یزدی، شرح میرزا زین‌ابعابدین بن‌ابی‌القاسم خوانساری، شرح میرزا محمدبن سلیمان تنکابنی، شرح ملافرج‌الله بن محمد بن درویش حویزی معاصر حر عاملی، شرح فرهادمیرزا بن عباس میرزا بن فتحعلی شاه قاجار (معتمدالدوله)، شرح ملاوحیدالدین، شرح فارسی تاءلیف برخی از علماء در سال ۱۱۰۶، حاشیه سیدعبدالله‌بن نورالدین جزایری، حاشیهٔ مصنف شیخ بهائی، حاشیهٔ میرزا محمدرضا.

۴۰ـ رسالهٔ اثنی‌عشریه که در هیچیک از تراجم و فهرست‌ها به نام او نیست، ولی در طهران در ۱۳۰۷ ـ ۱۳۰۹ در ذیل تبصرة‌المتعلمین فی احکام‌الدین تاءلیف علامهٔ حلی چاپ شده است.

۴۱ـ رسالهٔ اعمال اسطرلاب که نسخه‌ای از آن نزد من هست.

۴۲ـ رسالهٔ تضاریس الارض که در ذیل شرح چغمینی در طهران‌در ۱۳۱۱ چاپ شده.

۴۳ـ رسالهٔ حساب به فارسی (۱۶۸).

۴۴ـ رسالهٔ حل لعبارة معضلة فی قواعدالاحکام که نسخهٔ اصل آن در مجموعهٔ رسائل او نزد آقای سید محمد مشکوة بیرجندی در طهران هست.

۴۵ـ رسالة فی احکام‌السجود‌التلاوة.

۴۶ـ رسالة فی‌استحباب السورة و وجوبها که در رد یکی از هم‌عصران خود نوشته است.

۴۷ـ رساله فی‌تحقیق جهةالقبله که بنام رساله فی‌القبله ورساله در تحقیق نیز

معروف است و موءلف قصص‌العلماء بجز رسالهٔ قبله رسالهٔ دیگری به‌عنوان رساله در معرفت قبله ذکر کرده و موءلف لولوتی‌البحرین نیز رساله فی‌القبله آورده است و نسخهٔ اصل آن در مجموعه‌ای نزد آقای سیدمحمد مشکوه بیرجندی است .

۴۸ـ رساله فی‌الفقه‌الصلوه که نسخهٔ اصل آن در مجموعه‌ای نزد آقای سیدمحمد مشکوه بیرجندی است .

۴۹ـ رساله فی‌المواریث .

۵۰ ـ رساله فی‌ان‌انوار سائرالکواکب مستفاده من‌الشمس.

۵۱ ـ رساله فی‌حل اشکالی عطارد والقمر .

۵۲ ـ راسله فی‌دعاء الصلوه علی‌النبی صلی‌الله علیه و سلم .

۵۳ ـ رساله فی ذبایح اهل‌الکتاب که نسخه‌ای از آن نزد من هست .

۵۴ ـ رساله فی طبقات‌الرجال .

۵۵ ـ رساله فی‌القصروالتخییر فی‌السفر که‌بنام رساله‌فی‌قصرالصلوه نیزمعروف است .

۵۶ ـ رساله فی‌مباحث‌الکر که بنام رساله‌الکر یارساله‌درمعیار کر هم معروف است .

۵۷ ـ رساله فی‌معرفه‌القبله ، چنانکه پیش اشاره شد موءلف قصص‌العلماء بجز رسالهٔ قبله رسالهٔ دیگری به‌عنوان رساله در معرفت قبله ثبت کرده است .

۵۸ ـ رساله فی نسبه اعظم‌الجبال الی قطرالارض، این رساله نیز در پایان شرح چغمینی چاپ طهران به طبع رسیده است .

۵۹ ـ زبده فی‌الاصول الفقه که به اسم زبده‌فی‌الاصول نیز معروف است و جواد کاظمینی از شاگردان او آن را شرح کرده و ملامحمدصالح مازندرانی و میرزامحمد هاشم چهارسوقی نیز آن را شرح کرده‌اند و هم ملامحمدتقی طبسی شرحی برآن نوشته است که به شرح طبسی معروف است و نیز محمدزمان بن مولانا کلبعلی تبریزی از شاگردان ملامحمدباقرمجلسی و آقاحسین خوانساری که ساکن اصفهان بوده شرحی برآن نوشته و چنانکه پیش از این اشاره رفت موءلف خود برآن حواشی نوشته و این رساله در طهران در ۱۲۶۷ و بار دیگر با حاشیهٔ محمدحسین در ۱۳۰۲ چاپ شده است .

۶۰ـ سوانح سفرالحجاز مثنوی فارسی معروف به نان و حلوا که از آثار بسیار معروف بهائی است و کرارا" در ایران و خارج از ایران چاپ کرده‌اند .

۶۱ـ شرح اثنی‌عشریه که بر تاءلیف سابق‌الذکر خود نوشته است .

۶۲ـ شرح اربعین حدیثا" که نیز شرحی است بر تاءلیف سابق‌الذکر وی و آن را شمس‌الدین محمد بن علی بن خاتون عاملی معروف به ابن خاتون که

در رمضان ۱۰۲۹ از او اجازهٔ روایت این کتاب را گرفته است ، به فارسی ترجمه و شرح کرده است و به نام ترجمهٔ قطب شاهی انتشار داده و به شرح اربعین معروف است و در طهران در ۱۳۱۰ و در بمبئی در ۱۳۰۹ چاپ شده و چنان که گذشت برادرش عبدالصمد حواشی بر این کتاب نوشته است (۱۶۹) .

۶۳ـ شرح الشرح چغمینی که تنها مؤلف روضةالصفای ناصری نام برده است .

۶۴ـ شرح تفسیر قاضی بیضاوی که مؤلف قصص‌العلماء بجز حاشیه بر آن تفسیر که پیش از این ثبت شد جداگانه آورده است .

۶۵ـ شرح حق‌المبین در هیئت که تنها مؤلف تاریخ عالم‌آرای عباسی ذکر کرده است .

۶۶ـ شرح دعای صباح.

۶۷ـ شرح رسالة فی‌الصوم قسمت پنجم از اثنی‌عشریات خمس تألیف وی .

۶۸ـ شرح شرح الرومی علی الملخص.

۶۹ـ شرح الفرائض النصیریهٔ خواجه نصیرالدین طوسی که ناتمام مانده است .

۷۰ـ شرح من لایحضره الفقیه (۱۷۰) .

۷۱ـ شیر و شکر منظومهٔ دیگر به فارسی که آن نیز معروف است و خود آن را در کشکول جای داده است (۱۷۱) .

۷۲ـ صحیفه در اسطرلاب معروف به اسطرلاب عربی که در تاریخ عالم‌آرا و لولوتی البحرین به خطا صحیفه ثبت شده و آن به معرفت اسطرلاب نیز معروف است .

۷۳ـ صراط المستقیم که تنها در مطلع الشمس و مستدرک‌الوسایل (۱۷۲) آمده و میر محمد باقر داماد نیز کتاب بسیار معروفی به همین نام دارد و نیز زین‌الدین علی بن یونس عاملی بیاضی کتابی به همین نام نوشته است (۱۷۳) .

۷۴ـ طوطی‌نامه منظومهٔ فارسی که پس از این جزو اشعار فارسی او ذکری از آن خواهد آمد .

۷۵ـ عروةالوثقی در تفسیر که تنها سورهٔ فاتحه یا به قول مؤلف منتخب‌التواریخ سورهٔ حمد را تفسیر کرده است .

۷۶ـ عین‌الحیوة در تفسیر .

۷۷ـ فوایدالصمدیه فی علم‌العربیه در نحو که از مؤلفات معروف او است و به نام صمدیه مشهور است و همواره در ایران از کتابهای درسی بوده است و آن را برای برادر خود عبدالصمد متوفی در ۱۰۲۰ نوشته و مؤلف قصص‌العلماء به خطا گفته است

برادرزادهٔ وی و خود آن را تصحیح کرده و متن این کتاب کرارا" در ایران چاپ شده از آن جمله در تبریز در ۱۲۶۹ و سیدعلی خان در شرح بر آن نوشته که به شرح صغیر و شرح کبیر معروف است و شرح کبیر او به نام حدایق‌الندیه فی شرح فوایدالصمدیه در طهران کرارا" چاپ شده، از آن جمله چاپ ۱۲۷۴ است.

احمدبن محمدعلی بن محمدباقر اصفهانی بهبهانی مؤلف کتاب مرآت‌الاحوال جهان‌نما حاشیه‌ای به نام محمودیه بر آن نوشته است و نیز محمد بن علی بن محمد حرفوشی حریری عاملی کرکی شامی دانشمند معروف قرن یازدهم آن را شرح کرده است (۱۷۴) و مؤلف فهرست کتابخانهٔ عمومی معارف (۱۷۵) چند شرح بر این کتاب نام برده است بدین قرار: شرح کبیر سیدعلی خان مدنی شیرازی متوفی در ۱۱۲۰ موسوم به حدائق‌الندیه است و در ایران چاپ شده، شرح صغیر سیدعلی خان مذکور، شرح سیدبهاءالدین محمدبن محمدباقرحسینی‌نائینی معاصر حرعاملی مؤلف کتاب‌الوسایل، شرح شیخ محمدبن علی حرفوشی متوفی در ۱۰۵۹، جامع‌المسائل النحویه شرح محمد مؤمن بن محمد قاسم جزائری شیرازی، شرح میرزا محمد بن سلیمان تنکابنی.

۷۸- کشکول که مجموعهٔ بسیار معروفی است در سه مجلد و مشهورترین آثار بهائی است و مؤلف خلاصةالاثر گوید در مصر تألیف کرده است و آن را به نام کشکول کبیر نیز نامیده‌اند و مجموعه‌ای است از مطالب گوناگون به نظم و نثر پارسی و تازی، چنان که از نام آن پیدا است. ولی از مندرجات آن آشکار است که در یک زمان و در یک محل آن راجمع نکرده و شاید اساسا" سفینه یا جنگی بوده است که هر چه می‌پسندیده در آن گرد می‌آورده است و احمد شهیدی عاملی به فرمان سلطان عبدالله قطب شاه پادشاه هندوستان قسمت‌های عربی آن را ترجمه کرده است و کرارا" در ایران وخارج از ایران چاپ شده و معروف‌ترین چاپهای آن چاپ طهران ۱۲۶۶ و ۱۲۹۱ و ۱۳۱۸ و ۱۳۲۱ (چاپ حاج نجم‌الدوله) و چاپ بولاق ۱۲۸۸ و ۱۳۰۲ (دوبار) و ۱۳۰۵ و ۱۳۱۸ (دوبار) و ۱۳۲۹ است ولی در چاپهای مصر قسمت‌های فارسی آن را حذف کرده‌اند.

۷۹- لغزالزبده که مؤلف قصص‌العلماء گوید: شرحی برآن نوشته‌ام.

۸۰- لغزهای عربی به نثر که چند لغز از آنها در سلافةالعصر و خلاصةالاثر چاپ شده است و مجموعه‌ای از آن در کتابخانهٔ عمومی معارف در طهران هست که مؤلف فهرست آن "الغاز و تعمیه" نام نهاده (۱۷۶) و گوید چند تن بعضی از آنها را شرح کرده‌اند از آن جمله لغزالقانون را محمد سلیم رازی در ۱۰۶۰ شرح کرده و لغزالکشاف

که ملامحمدمهدی قزوینی شرح کرده و لغزالنحو که شیخ‌محمدصادق تویسرکانی شرح کرده است ونیز همان لغز قانون را در طب محمدتقی شیرازی معروف به حاج‌آقابابای طبیب شرح کرده و آن رساله به اسم لغزیه جزو کلیات و مجموعهٔ رسایل او در طهران در ۱۲۸۳ چاپ شده است.

۸۱ـ مختصر اصول که در ۱۲۶۷ چاپ شده است.

۸۲ـ المخلاة که آن نیز مجموعه‌ای مانند کشکول است و در مصر در سال ۱۳۱۷ دوبار چاپ شده و آن نیز از مؤلفات معروف او است.

۸۳ـ مشرق‌الشمسین و اکسیرالسعادتین که تنها کتاب طهارت آن را تمام کرده است.

۸۴ـ مفتاح‌الفلاح فی عمل الیوم واللیله در ادعیه که پیش از این اشاره رفت، آن را در گنجه در ماه صفر سال ۱۰۱۵ تمام کرده است و جمال‌الدین محمد بن حسین خوانساری معروف به آقاجمال خوانساری آن را به نام شاه‌سلیمان صفوی ترجمه کرده و مؤلف قصص‌العلماء گوید حاشیه‌ای بر آن نوشته‌ام و نسخهٔ اصل آن نزد آقای سید محمد مشکوة بیرجندی است. مؤلف مستدرک‌الوسایل (۱۷۷) در بارهٔ این کتاب از گفتهٔ معزالدین محمد قاضی‌القضاه اصفهان آورده است که وی گفته: شبی یک تن از امامان را در خواب دیدم که مرا گفت کتاب مفتاح‌الفلاح را بنویس و بدان رفتار کن و چون بیدار شدم و از هر کس پرسیدم هیچ یک از دانشمندان اصفهان مرا بدان کتاب راه ننمود و در این زمان بهائی در لشکرگاه شاه در یکی‌از نواحی‌ایران بود و چون پس از مدتی به اصفهان بازگشت، از او پرسیدم، گفت: در این سفر کتاب دعائی پرداخته‌ام و مفتاح‌الفلاح نام نهاده‌ام و تاکنون نام آن را بر هیچ کس از یاران خود نبرده و به کسی نداده‌ام که نسخه بردارد و چون آن واقعه را بر او گفتم بگریست و نسخهٔ آن کتاب را به‌من داد و من نخستین کسی بودم که از آن نسخه برداشتم.

۸۵ـ مقاله فی واجبات الصلوة الیومیة رساله اثنی عشریه که در ۱۰۱۲ تمام کرده و نسخهٔ اصل آن در مجموعه‌ای نزد آقای سید محمد مشکوة بیرجندی است.

۸۶ـ ملخص‌الهیئه که مولف خلاصة‌الاثر نام می‌برد و مؤلف مستدرک‌الوسایل (۱۷۸) ملخص فی‌الهیئه ضبط کرده و ظاهرا" باید حاشیه یا شرحی بر این کتاب باشد، زیرا که ملخص فی‌الهیئه از محمودبن محمدبن عمر چغمینی خوارزمی است و کتاب معروفی است.

۸۷ـ وجیزه در علم درایت که به درایة‌الحدیث و رسالهٔ درایه نیز معروف است و

آن را در گنجه در ۱۰۱۵ تمام کرده و یکی از نسخه‌های اصل آن که در ۱۰۱۹ نوشته شده، با نسخهٔ حبل‌المتین نزد من هست و نسخهٔ دیگر در مجموعه‌ای نزد آقای سید محمد مشکوة بیرجندی است و مؤلف قصص‌العلماء گوید شرحی بر آن نوشته‌ام و این رساله کرارا" چاپ شد، از آن جمله در ذیل منتهی‌المقال معروف به رجال ابوعلی چاپ طهران ۱۳۰۲ (۱۷۹) و در ذیل رجال غلامه در طهران در ۱۳۱۱ (۱۸۰) و نیز در ذیل وصول‌الاخیار الی‌اصول‌الاخبار معروف به درایه تألیف پدرش در طهران به سال ۱۳۰۶ و در تبریز هم جداگانه بی‌تاریخ چاپ شده است و چاپ دیگری از روی همان نسخهٔ اصل متعلق به آقای مشکوة در طهران در تابستان ۱۳۱۶ با مقدمهٔ مختصری که من بر آن نوشته‌ام، فراهم شده که با همین اوراق انتشار خواهد یافت و همین چاپ وسیله شد که من توفیق فراهم آوردن این رساله را یافتم.

۸۸ـ وسیلةالفوز والامان فی مدح صاحب‌الزمان قصیدهٔ معروفی به زبان تازی که خود آن را در کشکول (۱۸۱) جای داده است و چنان که پیش از این گفته شد احمد منینی مؤلف الفتح‌الوهبی آن را شرح کرده و آن شرح با کشکول در بولاق به سال ۱۲۸۸ انتشار یافته است.

از این هشتاد و هشت کتاب و رساله که تاکنون از آثار بهائی یافته‌ام آنچه را که مؤلف تاریخ عالم‌آرای عباسی در ترجمه‌ای که از او در ۱۰۲۵ نوشته نام برده است، قطعا" پیش از ۱۰۲۵ تألیف کرده وآن بدین قراراست: حبل‌المتین، مشرق‌الشمسین، عروةالوثقی، زبده، چهاررساله از اثنی‌عشریه، خلاصة فی‌الحساب والهندسه، کشکول، عین‌الحیوة، تشریح‌الافلاک، صحیفه، حاشیه بر تفسیر بیضاوی، حاشیهٔ مطول، اربعین حدیثا، حاشیهٔ قواعد شهیدیه حاشیهٔ شرح مختصرالاصول، شرح حق‌المبین.
گذشته از این کتابها و رسائل ظاهرا" مکاتیبی نیز از بهائی مانده است از آن جمله مکتوبی که به میرزا ابراهیم همدانی نوشته و نسخهٔ آن در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ایران هست (۱۸۲).

مؤلف مستدرک‌الوسایل (۱۸۳) گوید که شاگرد وی سیدحسین ابن سید حیدر کرکی گفته است که برخی از مؤلفان معاصر کتاب اسرار قاسمی معروف را به او نسبت داده‌اند وحال آنکه از او نیست.

مقام بهائی

یکی از غنیمت‌ها و فایدتهای خاطرگشای ذوق‌انگیز که در تألیف این وجیزهٔ

ناچیز بردم ، این بود که برای تحقیق در احوال بهائی و روشن کردن چند نکته که در نظرم تاریک و مبهم بود ، دست توسل به ذیل دانش‌پروری و ملاطفت خاص دانشمند عارف فرزانهٔ کریم آقای محمدباقر الفت در اصفهان زدم ، زیرا می‌دانستم یگانه کسی است که از آن همه دانشمندان بزرگ که دامن روزگار از ایشان تهی و خاک اصفهان از ایشان سترون شده است ، در شهری که تا پنجاه سال پیش نیز قبلهٔ دانش و بینش بود ، مانده است و آن رادمرد بزرگوار در دو نامهٔ بسیار معنی‌آموز مهربان که مرا به نوشتن آن مفتخر کرده است ، بسیاری از آن دشواریها را گشاده و بر تیرگی‌هائی که در خاطر داشتم ، پرتوی رخشنده تابیده است و در یکی از آن نامه‌ها به درخواست من شرذمه‌ای از عقاید خویش در بارهٔ مقام بهائی از خامهٔ جادوشکاف فرو ریخته و چون رأی آن عارف روشن‌بین را در این گونه سخنان ، برتر از هر گفتاری می‌دانم ، به‌اجازت خاص وی عین الفاظ او را خیرالختام این رسالت قرار می‌دهم :

"درمقام‌بحث ازشخصیت‌شیخ‌بهائی مخصوصا" این‌حالت قابل‌توجه است که تا امروز ــ پس از گذشتن سه قرن و نیم ــ هنوز در بسیاری از احوال دین و دنیای طبقات مختلفه از مردم ایران اسم و اثری از او دیده و شنیده می‌شود .کمتر فرد ایرانی می‌توان یافت که او را یک وجود ممتاز عالی دارای انواع فضایل صوری و معنوی شمارد .

از ایران گذشته ، تأثیر وجود این مرد در جمیع اقطار عالم اسلام توسعه یافته ، در اعماق نفوس هر ملت رسوخی جداگانه دارد . مطلقا" می‌توان گفت که صیت شهرت او را احدی از مشاهیر عالم اسلام حاصل نکرده باشد .

قدر و قیمت هرکسی با تأثیرش در نفوس دیگران تناسب مستقیم دارد ، که هرچه آن اثر عمیق‌تر ، وسیع‌تر و پاینده‌تر باشد ، بر افزونی قیمت مؤثر بهتر و بیشتر دلالت می‌نماید .

اما حکم تاریخ درخصوص قدر و قیمت اشخاص فقط پس از گذشتن سالها از عهد حیاتشان قابل اعتماد و اعتبار است .

دنیا دار فنا و زوال و اقتضای طبعش تحلیل و تبدیل و درنتیجه نیستی و فراموشی هر موجودی است . حال اگر در همین خانهٔ نیستی و فراموشی دیدیم اشخاصی کم و بیش آثاری از وجود خویش در نفوس خلایق باقی گذاشته ، نام نیک خود را پاینده ساخته‌اند ، اینجا بایست بگوئیم در نفوس این اشخاص اندک یا بسیاری از جوهر وجود خدایان موجود بوده و همین جوهر (یا اقنوم) خدائی است که در توالی قرون و ادوار از آسیب تحلیل و تبدیل طبیعت مصون و پایدار می‌ماند .

فاتح بابل و بانی خورنق بنیاد اقتدار و افتخارشان بر خاک بوده، پس برباد رفته، اما آنان که از آن گوهر پاینده نصیبی داشته و اثر نیکی از خویشتن در نفوس و قلوب آیندگان به جا گذاشته، یا به عبارت بهتر جان خود را با جانها آمیخته، روانی تازه در کالبد انسانیت دمیده‌اند، این افراد به نسبت مقدار همان گوهر که داشته و همین اثرها که باقی گذاشته‌اند مرتبهٔ نبوغ و بزرگی آنها به‌حق و عدل مشخص می‌گردد. چه هرآن موجود که بی‌مصرف و فناپذیر است به حقیقت از نخست وجودی نداشته که او را بزرگ بخوانیم یا کوچک شماریم.

بنابراین مقدمه، شیخ بهائی را از جملهٔ نوابغ ایران و بزرگان مشرق توان دانست، به دلیل اینکه خود نکوکار زیسته و نام نیکش پس از مرگ زندهٔ جاوید مانده، هنوز میلیونها نفوس نیکی و بزرگواری او را فراموش نکرده‌اند. خود از برابر دیده‌ها رفته، اما خیالش از دلها به در نمی‌رود.

به‌علاوه بسط و تعمیم آثار وجودی شیخ‌بهائی از جملهٔ نوابغ اسلام و ایران بیشتر است: مثلا" فارابی و ابن‌سینا فقط قسمتی از داخل محیط مدرسه را تصرف ابدی نموده‌اند. شاه‌نعمةالله ولی گنج فقر و کنج خانقاه را به چنگ آورده. خیام رئیس خراباتیان آزاده و خواجه عبدالله انصاری انیس مناجاتیان افتاده‌است. باباطاهر عریان مالک ملک تجرد و فنا بوده، فخر رازی متکلم، نصیرالدین ریاضی‌دان، غزالی مربی اخلاق، محقق حلی حامل فقه، مجلسی راوی حدیث، احمداردبیلی زاهد متقی محسوب می‌شوند و هریک مقامی معلوم دارد.

هیچیک از این افراد نوابغ در محیط نفوذ و شهرت دیگران راهی‌نیافته، اما شیخ‌بهائی در اندرون خانهٔ هریک از آنان اقامتگاهی محکم و آراسته دارد: در مسجد و میخانه، در مدرسه و خانقاه، در صومعه و خرابات، هر کجا که قدم بگذاریم نام و نشان بلند و نمایانی از شیخ بجا مانده. این دستجات و عناصر مختلف و متضاد، که تودهٔ انبوه ملل اسلام عبارت ازمجموع آنها است، هریک شیخ را از آن خود می‌شمارد، او را به صدق دل دوست می‌دارد و به وجودش در میان دستهٔ خود افتخار و به اقوالش استدلال می‌کند.

شیخ‌بهائی در سفر و حضر بر کنار تخت شاه‌عباس کبیر مقامی رفیع داشته و در همان حالت به درون هریک از طبقات مختلفه قدم می‌گذاشته. گویند به تماشای معرکهٔ مارگیرها و حقه‌بازهای وسط میدان هم می‌رفته (۱۸۴) و در کلبهٔ حقیر کمترین پیرزن فقیر نیز صاحب‌خانه به حساب می‌آمده، همه او را از دل و جان می‌پذیرفته‌اند. کیست

جز او که توانسته باشد آب وآتش را بهم آمیخته ، از شاه تا گدا ، عارف تا عامی ، امیر تا حقیر ، غنی تا فقیر ، همه را به خود راه دهد و در میان همه راه یابد؟!

الحق این آزادگی سزاوار تمجید و آن سادگی درخور بسی توجه و تقدیر است .

باز هم بحث از خصایص آن زمان ، گنجایش بسط و توضیح دارد ، چه معرفت به حال اشخاص به شناسائی احوال معاصر و محیط زندگانی آنها مربوط و مشروط است .

عصر صفوی گرفتار بند عصبیت و افراط و دچار آفت انقسام و اختلاف بوده ، همین حالتش زیانها رسانیده ، مردم آن عصر ، که نسبت به هر مطلوبی فوق حد کمال را طالب بوده‌اند ، موافق روح و رسم زمانشان در خصوص عقاید و عادات از قبیل تسنن یا تشیع ، تصوف یا تشرع و نسبت به هر علم و هر عمل و هر عادتی حتی در زیاده شستن دست یا هیچ نشستن روی و طرفداری از فلان شهر ، یا جان‌فشانی در حفظ حدود فلان محله و خلاصه نسبت به جمیع اصول و فروع روحانی و شاخ و برگهای اجتماعی به راه مبالغه و افراط می‌رفته‌اند .

در آن محیط افراطی به هر شهر ایران دستجات مختلف به نام حکیم ، فقیه ، محدث ، رند ، قلندر ، زاهد ، عابد ، واعظ ، خانقاهی ، خراباتی ، سوفسطائی ، حیدری ، نعمتی و غیره تشکیل یافته ، اغلب از هم‌دیگر بری و بیزار و مدام با دست و زبان مشغول گیرودار بوده‌اند .

در میان هردسته هم باز همان شیطان تفرقه و تعصب حکم‌فرمائی می‌کرده ، مثلا" حکماء به مشائی و اشراقی ، متشرعه به مجتهد و اخباری ، متصوفه به قزلباش و نعمةاللهی و غیره تقسیم می‌شده ، به جان هم‌دیگر می‌افتاده‌اند . بازار تفسیق و تکفیر رواج کامل داشته ، مناقشات قلمی و شفاهی مثل تگرگ می‌باریده ، احدی از آن همه دستجات مختلف حاضر نبوده که یکسر موحق رابه جانب مخالف خود فرض کند . در میان متشرعه به تنهائی زیاده بر سی رساله و کتاب ، در هریک از وجوب یا حرمت نماز جمعه و در تجویز یا تحریم کشیدن قلیان ، تاءلیف شده که اغلب مشتمل بر طعن و لعن مخالف است .

در آن عصر اختلاف در اعمال هم کمتر از انقسام در افکار نبوده . مثلا" از یک طرف هزارها صوفی و قزلباش با صورتهای تراشیده و سبیلهای تابیده . خم‌های شراب را علانیه بر سر چهارسوی شهر گذاشته "یاعلی" گویان سر می‌کشیده و از طرف دیگر هزاران مقدس پرهیزگار حدود شریعت را تا آنجا مراعات می‌نموده‌اند که مبادا هنگام دخول در مسجد پای چپ را مقدم بر پای راست بگذارند .

در آن عهد تنها نقطهٔ اجتماع و اتصالی که این عناصر مختلف و متضاد از مردم ایران را با هم‌دیگر مربوط ساخته و در مقابل بیگانگان ملت واحدش قرار می‌داده، فقط کلمهٔ مذهبی "تشیع" و درضمن آن علاقهٔ مخصوص ایرانیان به تخت و تاج خاندان صفوی است، هریک از این احزاب خود را "شیعهٔ خالص" می‌شمرده و پادشاه قزلباش نیز طغرای مهر و امضای خود را "کلب آستان علی" قرار داده، طرفداری آزادی عقاید و اعمال همه و یگانه پاسبان این رمه شناخته می‌شد.

مجملا" اصول شور و نشور عهد صفوی را با حالت خمود و یک‌نواخت بودن عقاید و اعمال ایرانیان در مدت دوقرن پس از آن قیاس نباید کرد، چه اوایل تا اواسط عصر صفوی افراط در حرکت و نشاءت نموده، برای تحصیل هر کمالی خارج از حد اعتدال بوده، چنانکه باقی‌ماندهٔ آثار علمی و صنعتی آن دوره نمونهٔ آن حالت و دلیل بر این مدعاست و برعکس حالت خمول و یکرنگی و افسردگی روح ایرانی را تحت کابوس جهالت و جمود می‌توان عکس‌العمل همان افراط‌ها بشماریم.

خلاصهٔ کلام اینکه: شیخ‌بهائی در یک چنان محیط منقلب طوفانی قرب هفتاد سال آسوده و آرام، آزاده و نیک‌نام زندگانی کرده. همچون کوه پای بر جا از نهیب صاعقه و تندبادی خط سیر و سلوک وجدان خود را از نقطهٔ کمال مطلوب منحرف نساخته، از همه احزاب و اهواء مختلفه جدا و درعین حال با همه آشناست.

شیخ در عصر خود، وزیر شاه و از ارکان دولت و مسئول حفظ حدود شرع یعنی شیخ‌الاسلام رسمی مملکت است. اما جمیع طبقات ملت از رندان قلندر گرفته تا متصدیان محراب و منبر جمله از وجودش مستقیما" فیض می‌برند.

تودهٔ ملت ایران بلکه عوام شیعه مذهب جهان تا مدتی زیاده بر دو قرن همگی به دستور کتاب "جامع عباسی" مقلد اویند. صومعه‌داران او را در اذکار هر صبح و شام خود از کتاب "مفتاح‌الفلاح" تکرار می‌کنند. مجتهدین علم اصول فقه را از کتاب "زبدةالاصول" می‌آموزند. اخبار یین کتاب "حبل‌المتین" را مرجع خود می‌دانند. اشعار عارفانه و مضامین شیرین رندانه‌اش به مناسبت هر مقام و به هر محفل سروده می‌شود. طالبین فنون ریاضی، طبیعی، فلسفه، تفسیر، حدیث، کلام، نحو، ادبیات، فکاهیات و غیرها، هرکسی علم و هنر مطلوب خود را از کتابی که شیخ در خصوص همان موضوع تاءلیف نموده فرا می‌گیرد. شاه نیز در مصالح ملک و ملت با او مشورت می‌نماید.

اما نکتهٔ قابل توجه اینکه شیخ‌بهائی در عین اشتغال به انواع مشاغل دامان پاکش

از هیچ‌گونه اغراض دینی و دنیوی خلق آن زمان‌آلوده نگشته، هیچ‌کس او را دست نینداخته، خود را به چنگ احدی نمی‌دهد و دنیای دون با همه زرق و برقش او را نمی‌فریبد. بلکه این آزادمرد از هیاهوی عالمی نهراسیده، فاش و بی‌پروا در منظومهٔ "نان و حلوا" جمیع مشاغل و مساعی آدمی‌زادگان را باطل و بی‌حاصل خوانده، هرچه در این دارالغرور اندوخته‌اند، جز معرفت و اطاعت خداوند یکتا، همه را پوچ و نتیجهٔ غفلت و موجب ندامت می‌شمارد.

شیخ‌بهائی در هریک از جمیع معارف و علوم زمان خود، حتی در جفر و رمل و اعداد و طلسمات، کتابی جداگانه تاءلیف نموده،در هر علمی مقام استادی دارد. همهٔ کتابهایش مختصر و مفید، به اندازهٔ کفایت، بدون اندک زیادتی در لفظ یا قصوری درمعنی بوده، اغلب آنها شاهکار استادانه به حساب می‌روند.

به‌علاوه در همهٔ آثار علمی و افادات قلمی این مرد حدود فصاحت و شروط بلاغت کاملا" مراعات شده و حسن سلیقه، لطافت روح و ظرافت طبع موءلف از هر سطرش با جلوهٔ مخصوص نمایان است.

با این وصف روح پاک و آئینهٔ خاطر تابناکش از آن همه فنون و هنرهای صوری زنگ آلایش نگرفته، مقام معرفت و کمال انسانیت را خارج از حدود معارف بشر و بالاتر از هرآنچه در گنجایش افکار و افهام آدمیانست ، می‌داند و بالخصوص بدمستان بادهٔ الفاظ و اصلاحات علمی را بیشتر از مردم ساده‌لوح اسیر بند غفلت و گرفتار دام غرور شمرده، محض تنبیه و دلالت به این زمره خطاب می‌کند که:

ایها القوم الذی فی المدرسه — کلما حصلتموه وسوسه
ذکر کم ان کان فی غیرالحبیب — مالکم فی‌النشئة الاخری نصیب
علم رسمی سربسر قیلست و قال — نه ازو کیفیتی حاصل نه حال
علم نبود غیر علم عاشقی — مابقی تلبیس ابلیس شقی

نگارنده این مقال را به نقل سه شعر از جمله قصیدهٔ مشهور و مفصل شیخ بهائی ختم می‌نمایم که در وصف خویشتن می‌فرماید:

وانی امروء لایدرک الدهر غایتی — ولاتصل الایدی الی سیر اغواری
اخالط ابناء الزمان بمقتضی — عقولهم کیلایفو هوا بانکاری

و اظهر اتی مثلهم تسنفرنی　　　صروف اللیالی باختلاء و امراری"

اشعار فارسی بهائی

از اشعار فارسی بهائی گذشته از چند غزل و قطعه و رباعی و ابیات پراکنده که در سفینه‌ها و مؤلفات وی باقی مانده و از این پس خواهم آورد، سه مثنوی جداگانهٔ مستقل باقی است:

۱ـ منظومه‌ای به وزن و سیاق و روش و حتی به لحن و زبان خاص مثنوی جلال‌الدین محمدبلخی مولوی معروف به رومی که در هیچ یک از مآخذ و تراجم ذکری از آن و اندک اشاره‌ای بدان نیست و اگر در حین تألیف این رسالت ناچیز دوست دیرین راسخ من ادیب و شاعر روشن‌طبع آقای یحیی ریحان مرا به نسخه‌ای از آن که به‌دست آورده بود، راهنمائی و ارشاد نمی‌کرد، شاید هرگز به بودن چنین منظومه‌ای پی نمی‌بردم. این منظومه شامل ۱۴۳۴ بیت است که در منتهای دل‌انگیزی به‌همان سبک خاص سروده و در کمال شباهت به گفتار جلال‌الدین محمد است و گمان ندارم کسی توانسته باشد تاکنون بدین خوبی از آن سبک خاص پیروی کند و در منتهای صراحت در آن سخن رانده و مضامین عارفانهٔ دقیق دلنشین را در آن کمال خوبی پرورانده و کسی تاکنون در زبان فارسی بدین آشکاری سخن منظوم نسروده و حقایق زندگی را بدین درجه از صراحت نگفته است و شاید به همین جهت است که خود آن را انتشار نداده و تا بدین پایه این منظومه که یکی از بهترین آثار نظمی عرفای ایران است گمنام و نایاب مانده است، زیرا که در آن همهٔ دنیاداران و پای‌بستگان جهان مادی را فضیحت‌زده کرده است و قطعا" نمی‌توانسته است خود نسخه از آن به مردم دهد. اگر در سه جای این منظومه تخلص خود را نیاورده بود، ممکن نبود کسی تصور کند از بهائی است. ظاهرا" این یگانه نسخه که از این کتاب سراغ دارم از آغاز افتادگی دارد، زیرا که حمد و نعت و خطبه‌ای که معمول شعرا در این گونه آثار است، در آن نیست و بدین بیت آغاز میشود:

گر شما را غفلت و آلایش است　　　پیش ما هم رحمت و بخشایش است

و نیز ظاهرا" از پایان آن چیزی افتاده یا آنکه مجال نکرده است به پایان رساند و

ناتمام گذاشته، چنانکه از اشعار آن پیدا است از آثار پختگی تمام پایان زندگی او است. اصل مضمون این منظومه داستانی است که شاهی طوطئی داشته و آن را بسیار گرامی می‌شمرده و برای آنکه طوطی بیناتر و داناتر شود و از مردم کشور او را خبر رساند، با دلسوزی تمام او را از خود دور کرده و به سفر در جزیره‌ای نزد دانشمندی فرستاده است که جهان‌گردیده و جهان‌دیده شود و او را از آنچه بیند آگاه کند و چون در این منظومه داستان طوطی به پایان نرسیده و نتیجه از بازگشت آن گرفته نشده، می‌توان حدس زد که ناتمام مانده است یا اینکه نسخه ناقص است. بهائی در این منظومه انسان را بدان طوطی تشبیه می‌کند که از آن جهان برای جلب کمال به فرمان خدای بدین جهان به سفر آمده و حقایق زندگی مخصوصا" علایق مادی را از وطن و زن و فرزند و خویشاوند و سرای و سرمایه و پیشه و آز و طمع و هواجس جسمانی و گرفتاریهای این‌جهانی با کمال صراحت و استادی به همان زبان جلال‌الدین محمد بلخی شرح داده و همه جا دل‌زدودگی و دل‌گرفتگی خویش را از این علایق ظاهر ساخته است وبه گریختن و گسستن از آن ندا درمی‌دهد و پند می‌گوید. به همان سبک مثنوی اغلب رشتهٔ سخن را می‌گسلد و حکایات و تمثیلهائی در میان سخن درج می‌کند یا رشتهٔ حکایت را قطع می‌کند و سخنان موعظت‌آمیز در میان جای می‌دهد و بیت آخر این نسخه این است:

لوح دوران شد تهی از نقش حق	ای تو دفتردار برگردان ورق

این نسخه تاریخ ندارد ولی از خط و کاغذ پیداست که در پایان قرن گذشته نوشته شده و پس از این منظومه مثنوی نان و حلوا نیز نوشته است. به دستور آقای یحیی ریحان نسخه‌ای از این منظومه جان‌بخش برای خویشتن برداشته‌ام و اینک حرز جواد خود می‌دارم و چون نام این منظومه معلوم نیست، عجالةً تا نام حقیقی آن بدست آید باید آن را "طوطی‌نامه" نامید.

در پایان این نسخه بهائی صریحا" اشتیاق خود را به خاک ائمهٔ اثنی‌عشر و مخصوصا" به سامره بیان می‌کند و برای نمونه حکایتی از این منظومه را با نتیجهٔ آن نقل می‌کنم:

آن یکی طرار از اهل دوان	رفت تا دکان بقالی روان

پس به‌آن بقال گفت ای ارجمند — گردکانت را هزاری گو به چند
گفت: ده درهم، هزار ای مشتری — زودتر درهم بده گر می‌خری
گفت: صد باشد به‌چند از گردکان؟ — گفت: یک درهم بهای آن بدان
گفت: با من گو که ده گردو به‌چند؟ — گفت: عشر درهمی، ای دردمند
گفت: فرما قیمت یک گردکان — گفت: آنرا نیست قیمت ای فلان
گفت: یک گردو عطا فرما به من — داد او را گردکانی بی‌سخن
باز کرد از او یکی دیگر طلب — خواجه او را داد بی‌شور و شغب
گفت: بازم گردکانی کن عطا — گفت: بقال از کجائی ای فتی؟
گفت: باشد موطن من در دوان — شهر مولانا جلال نکته‌دان
گفت: رو ای دزد طرار دغل — دیگری را ده فریب از این اجل
باد نفرین بر جلال دین تو — کو نمود این نکته‌ها تلقین تو
ای تو کودن‌تر ز بقال دکان — بی‌بهاتر عمرت از ده گردکان
گر کسی گوید که از عمرت بجا — مانده چل سال دگر ای مرتجا
چند باشد قیمت این چل سال را — بازگو تا برشمارم مال را
فاش می‌بینم که می‌خندی بر او — خوانیش دیوانه از این گفتگو
پاسخش بدهی که گر ملک جهان — می‌دهی نبود بهای عشر آن
گر دهی صد ملک بی‌تشویش را — می‌فروشم کی حیات خویش را
لیکن ای کودن ببین بی‌قیل و قال — می‌دهی مفت از کف خود ماه و سال
بین که این دیو لعین بی‌تاب و پیچ — می‌ستاند روز روزت را به هیچ
آخر آن عمری که صد ملکش بها — بود افزون نیست جز این روزها
روزها چون رفت شد عمرت تلف — نه ترا سرمایه، نه سودی بکف
آنچه قیمت بودش از عالم فزون — گو چه کردی و کجا باشد کنون؟
ای دو صدحیف از چنین گنج گران — کان ز دست ما برون شد بی‌گمان
ای هزار افسوس و عالمها دریغ — کافتاب ما نهان شد زیر میغ
ای دریغ از گنج بادآورد ما — ای دریغ آن کو بفهمد درد ما
دردها دارم به دل از روزگار — محرمی کو تا کنم درد آشکار

۲ـ منظومهٔ دوم همان مثنوی "سوانح‌السفرالحجاز" معروف به نان و حلوا است که بهمان وزن و سیاق مثنوی مولوی سروده شده و بسیار معروف و رایج است و چندین بار

در ایران و خارج از ایران جداگانه یا با کتابهای دیگر چاپ شده و نسخه‌های کامل آن شامل ۴۰۸ بیت است و بدین بیت آغاز می‌شود :

ایهااللاهی عن‌العهد القدیم ایهاالساهی عن‌النهج القویم

و در میان اشعار فارسی روان و شیوا گاهی از این گونه ابیات تازی دارد .

۳ـ منظومهٔ شیر و شکر که پیش از این گفته شد ، خود در کشکول آن را درج کرده و آن مثنوی است در بحر خبب که از بحور متداول در میان شعرای عرب است و پیش از بهائی کسی در زبان فارسی به این وزن مثنوی نسروده است و بیت اول آن این است :

ای مرکز دایـرهٔ امکـان وی زبدهٔ عالم کون و مکان

و این مثنوی شامل ۱۴۱ بیت است .

۴ـ مثنوی دیگری به همان وزن مثنوی مولوی و نان و حلوا که به نام " نان و پنیر" خوانده شد و شامل ۳۰۹ بیت است و در ذیل نسخهٔ "پند اهل دانش و هوش به زبان گربه و موش" در مصر چاپ شده است .

اما غزلیات و ابیات پراکنده و رباعیات بهائی که پس از این خواهد آمد تاکنون مجموعه‌ای کامل از آنها در جائی ندیده‌ام و شاید کسی تدوین نکرده باشد . آنچه از اشعار فارسی خود را در کشکول آورده و آنچه به خط وی در سفینهٔ سابق‌الذکر یافته‌ام و آنچه در سفینه‌ها ثبت کرده‌اند یا در تذکره‌ها مخصوصا" در مجمع‌الفصحاء و ریاض العارفین ضبط شده است در این اوراق فراهم آوردم و روی هم‌رفته ۲۶۱ بیت شد که از این پس خواهد آمد . از این قرار تاکنون ۲۵۵۳ بیت شعر فارسی از بهائی بدست ما رسیده است و ممکن است از این بیشتر باشد زیرا که شاید بعضی از این ابیات پراکنده متعلق به غزلی یا قطعه‌ای بوده است که اشعار دیگر آن به دست نیامده باشد .

چنانکه پیش از این هم اشاره رفت ، در غزل و رباعی نیز بهائی سبک شعرای متصوف ایران را در کمال خوبی پیش گرفته و اغلب سخن او به غزلیات معروف و فخرالدین ابراهیم بن شهریار عراقی شاعر متصوف معروف قرن هفتم ایران و گاهی نیز به اشعار خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی شبیه شده است . اینک غزلیات و ابیات پراکنده و رباعیات و مثنویات کوچک او به ترتیب حروف هجا ثبت می‌شود .*

زیرنویس مقدمه

۱- تذکرة‌القبور، تاءلیف ملاعبدالکریم جزی، چاپ اصفهان، ص ۳۰.
۲- چاپ مصر، ۱۳۲۴، ص ۲۸۹
۳- چاپ طهران
۴- چاپ طهران، ۱۳۰۶ در ذیل رجال بهبهانی و استرابادی ص ۴۵۰ و چاپ دیگر طهران، ۱۳۰۲ در ذیل منتهی المقال رجال ابوعلی ص ۲۷.
۵- چاپ طهران، ص ۵۳۸
۶- چاپ طهران، ۱۲۸۰
۷- منتخب التواریخ، تاءلیف حاج ملا هاشم خراسانی، طهران، ۱۳۵۰، ص ۴۶۱
۸- ج ۳، ص ۳۷۲
۹- ج ۳، ص ۲۹۴ و ۲۹۸
۱۰- ص ۳۰۷
۱۱- ص ۴۴۰
۱۲- ج ۳ ص ۳۷۲ و ۴۱۷
۱۳- چاپ طهران، ۱۲۷۴، ص ۱-۲
۱۴- حدایق‌الندیه، چاپ طهران، ۱۲۷۴، ص ۲
۱۵- ج ۲، ص ۱۴۱۱
۱۶- چاپ ۱۳۰۶، ص ۴۳۵-۴۳۴ و چاپ ۱۳۰۲، ص ۱۳
۱۷- ص ۲۹۴- ۲۹۵
۱۸- ج ۳، ص ۴۵۱
۱۹- ج ۳، ص ۲۱
۲۰- ص ۵۴۰
۲۱- ص ۵۳۲
۲۲- ص ۵۳۴
۲۳- ص ۴۶۱
۲۴- مستدرک الوسایل، ص ۲
۲۵- ج ۳، ص ۴۲۱
۲۶- ص ۲۹۵
۲۷- ص ۳۰۰
۲۸- ج ۳، ص ۴۲۸
۲۹- منتخب‌التواریخ، ص ۴۶۱ و لولوتی البحرین.
۳۰- روضات‌الجنات، ص ۵۳۵
۳۱- ص ۲۹۰
۳۲- چاپ طهران، ۱۲۷۴، ص ۲
۳۳- ص ۱۸۳
۳۴- تاءلیف ملانوروز علی بسطامی، چاپ تبریز، ۱۳۱۵.
۳۵- ج ۲، ص ۳۸۷
۳۶- ج ۳، ص ۴۴۰
۳۷- ص ۴۶۱
۳۸- ج ۲، ۱۲۶۲
۳۹- ص ۱۸۷
۴۰- مطلع الشمس، ج ۲، ص ۱۵۹
۴۱- ص ۵۳۵
۴۲- ج ۳، ص ۴۴۰

۴۳- ص ۱۷۴
۴۴- ص ۵۴۰
۴۵- ج۳، ص ۴۲۵
۴۶- ج۲، ص ۱۵۹
۴۷- چاپ طهران، ۱۲۷۴، ص ۲
۴۸- مطلع الشمس، ج۲، ص ۳۱۷
۴۹- کشکول، چاپ حاج نجم الدوله، طهران، ۱۳۲۱، ص ۴۶
۵۰ - کشکول، چاپ حاج نجم الدوله، طهران ۱۲۳۱، ص ۱۰۰
۵۱- Voyages de M . le chevalier de chardin, Rouen 1723, Tom VIII p.166
۵۲ op. cit, tom VIII .p. 201 . 202
۵۳ - ص ۱۷۸
۵۴ - ج۳، ص ۴۴۰ - ۴۴۴
۵۵ - ج۲، ص ۳۷۸
۵۶ - ص ۴۶۰
۵۷ - ج ۲، ص ۳۸۸
۵۸ - ج۳، ص ۸۸۹
۵۹ - بحیره، تاءلیف فزونی استرابادی، چاپ طهران، ص ۵۴۷
۶۰- ج۲، ص ۱۲۶۲
۶۱- ص ۱۷۵ - ۱۷۷
۶۲ - کشکول، چاپ حاج نجم الدوله، ۱۳۲۱، ص ۳۳
۶۳- ص ۸۶
۶۴- ص ۱۰۰
۶۵- ص ۱۷۲
۶۶- ص ۵۲۶
۶۷- ص ۴۶
۶۸- ص ۵۳۴
۶۹- ص ۳۲۵
۷۰- چاپ اصفهان، ۱۲۹۵
۷۱- روضات الجنات، ص ۴۰۴
۷۲- ص ۴۶۱- ۴۶۲
۷۳- ج۳، ص ۴۲۰
۷۴- ج۳، ص ۴۴۰
۷۵- چاپ طهران، ۱۳۴۱، ج۱، ص۱۴
۷۶- ص ۵۳۶
۷۷- ص ۵۳۵
۷۸- ص ۱۷۶
۷۹- ص ۱۷۹- ۱۸۱
۸۰ - ص ۱۸۱
۸۱ - ج۳، ص ۴۲۵
۸۲ - ص ۵۳۶
۸۳ - ص ۵۳۶ - ۵۳۷
۸۴ - ص ۱۷۸- ۱۸۰
۸۵ - ص ۱۸۰
۸۶ - ج۱، ص ۱۳۸- ۱۳۹
۸۷ - رجوع شود به کتاب مرآت الاحوال جهان‌نما تاءلیف احمدبن محمد علی بن‌محمد باقراصفهانی بهبهانی درترجمهٔ حال ملا محمد تقی مجلسی.
۸۸ - مجمع الجوامع معروف به قرابادین کبیر، تاءلیف سید محمد حسین خان، ج‌اول، کلکته ۱۲۵۴، ص۶۱۵ و مخزن‌الادویه، تاءلیف او، چاپ کلکته ۱۲۵۹، ص ۲۷۵.
۸۹ - ص ۴۶۱
۹۰- ج۳، ص ۴۲۰
۹۱- قصص العلماء ص ۱۸۳
۹۲- گاهنامهٔ ۱۳۱۲، تاءلیف سیدجلال الدین طهرانی، طهران‌ص۸۵
۹۳- ص ۱۷۷
۹۴- ص ۱۸۲- ۱۸۳
۹۵ - ج۱، ص ۱۳۹ - ۱۴۰
۹۶- ج۳، ص ۴۲۰
۹۷- ج۳، ص ۴۲۰
۹۸- ص ۵۳۹ و مستدرک‌الوسایل، ج ۳، ص ۴۰۹
۹۹ - چاپ‌طهران، ۱۲۷۴، ص ۲
۱۰۰- ص ۱۷۴- ۱۷۵
۱۰۱- چاپ اصفهان، ص ۴۴
۱۰۲- ج۳، ص ۴۵۴
۱۰۳- ص ۴۶۰
۱۰۴- ص ۵۳۵

۱۰۵– ج ۳، ص ۴۱۵
۱۰۶– چاپ طهران، ۱۲۸۴، ص ۲۲۳– ۲۲۴
۱۰۷– ص ۵۳۵
۱۰۸– ص ۵۳۹
۱۰۹– روضات الجنات ص ۱۳۰
۱۱۰– جامع عباسی، چاپ طهران، ۱۳۲۹، ص ۹۴
۱۱۱– ج ۱– ص ۱۴۰
۱۱۲– چاپ طهران، ۱۲۷۴، ص ۲
۱۱۳– ص ۴۵۱ و چاپ دیگر در ذیل رجال ابوعلی، طهران، ۱۳۰۲، ص ۲۷
۱۱۴– ص ۱۸۳
۱۱۵– ج ۲، ص ۳۳۱
۱۱۶– ج ۲، ص ۳۸۸
۱۱۷– مطلع الشمس، ج ۲، ص ۱۵۹
۱۱۸– ص ۴۶۱
۱۱۹– ج ۳، ص ۴۵۴
۱۲۰– ج ۲، ص ۱۴۱۱
۱۲۱ – ص ۴۵
۱۲۲– ج ۲، ستون ۱۲۶۲
۱۲۳– منتهی درنسخهٔ چاپی ۱۳۲نوشته شده.
۱۲۴– ص ۴۶۱
۱۲۵– ج ۲، ص ۱۵۷– ۱۵۹
۱۲۶– بقیهٔ کلمات این مصرع زایل‌شده و خوانده نمی‌شود.
۱۲۷– ص ۴۶۰
۱۲۸– ج ۱، ص ۱۴۰
۱۲۹– مستدرک‌الوسایل، ج ۳،ص ۴۲۲
۱۳۰– ج ۱، ص ۱۴۰
۱۳۱– فهرست کتابخانهٔ عمومی‌معارف جزء اول، طهران، ۱۳۱۳، ص۶۰
۱۳۲– روضات‌الجنات ص۵۳۹
۱۳۳– ج ۱، ص ۲۲.
۱۳۴– ص ۱۲۹– ۱۳۱
۱۳۵– ج ۱، ص ۱۴۰
۱۳۶– ص ۴۵
۱۳۷– فهرست کتابخانه عمومی معارف، جزء اول، طهران، ۱۳۱۳، ص۸۵.
۱۳۸– مستدرک‌الوسایل، ج ۳، ص ۳۸۶.
۱۳۹– مستدرک‌الوسایل، ج ۳، ص ۴۰۳.
۱۴۰– مستدرک‌الوسایل، ج ۳، ص ۴۰۵.
۱۴۱– مستدرک الوسایل، ج ۳، ص ۴۰۶ وروضات‌الجنات، ص ۳۶۲.
۱۴۲– مستدرک‌الوسایل، ج ۳، ص ۳۸۸.
۱۴۳– ریاض‌العلماء، تاءلیف عبداله افندی و دانشمندان آذربایجان تاءلیف آقای محمد علی تربیت، طهران، ۱۳۱۴،ص ۲۶.
۱۴۴– مستدرک‌الوسایل، ج ۳، ص ۴۰۹
۱۴۵– مستدرک‌الوسایل، ج ۳، ص۴۱۳
۱۴۶– مستدرک‌الوسایل، ج ۳، ص ۴۱۲
۱۴۷– مستدرک‌الوسایل، ج ۳، ص ۴۳۴
۱۴۸– طرائق‌الحقایق، ج ۱، ص ۱۴۰
۱۴۹– فهرست کتب کتابخانهٔ آستان قدس رضوی، ج ۳، مشهد، ۱۳۰۵ ش، ص ۳۵۴.
۱۵۰– روضات الجنات، ص ۵۳۹ و امل‌الامل، چاپ ۱۳۰۲، ص ۴۳ و چاپ ۱۳۰۶، ص ۴۷۳ و دانشمندان آذربایجان، تاءلیف‌آقای محمدعلی تربیت، طهران، ۱۳۱۴، ص ۱۱۷.
۱۵۱– ج ۳– ص ۴۲۲.
۱۵۲– تذکره‌القبور، ص ۳۵.
۱۵۳– جزء دوم، طهران، ۱۳۱۴، ص ۱۲۸.
۱۵۴– امل‌الامل، چاپ ۱۳۰۲، ص ۲۷و چاپ ۱۳۰۶، ص ۴۵۲.

* Edward G . Browne - A History of Persian Literature in Modern Times - Cambridge 1924 . p . 364

۱۵۵– تذکرة القبور، ص ۵۸
۱۵۶– کشکول، چاپ حاج نجم‌الدوله، ص ۱۱۹.
۱۵۷– فهرست کتابخانهٔ عمومی معارف،

جزء اول ، طهران ، ۱۳۱۳ ، ص ۷۶
۱۵۸- کتاب سابق‌الذکر ، جزء دوم ، ص ۷۶
۱۵۹- کتاب سابق‌الذکر ، ص ۹۹
۱۶۰- ج۳ ، ص ۴۱۸
۱۶۱- ج۳ ، ص ۳۹۱
۱۶۲- تذکرة‌القبور ، ص ۱۰۹
۱۶۳- فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ، طهران ، ۱۳۱۱ ، ص ۱۹۲
۱۶۴- مرآت البلدان ناصری ، تألیف محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه (صنیع الدوله) ج ۲ ، طهران ۱۲۹۴ ، ص ۲۵۴ .
۱۶۵- فهرست کتب کتابخانهٔ آستان قدس رضوی ، ج۳ ، مشهد ۱۳۰۵ ش ، ص ۳۳۸
۱۶۶- فهرست کتب کتابخانهٔ آستان قدس رضوی ، ج۳ ، مشهد ، ۱۳۰۵ ، ص ۳۵۴
۱۶۷- جزء دوم ، طهران ، ۱۳۱۴ ، ص ۹۳-۹۴
۱۶۸- کتاب سابق‌الذکر ، ص ۹۴- ۹۵
۱۶۹- روضات‌الجنات ، ص ۵۳۵
۱۷۰- فهرست کتابخانهٔ عمومی معارف ، جزء اول ، طهران ۱۳۱۳ ، ص۷۳
۱۷۱- چاپ حاج‌نجم‌الدوله ، ص ۱۱۱- ۱۱۴
۱۷۲- ج۳ ، ص ۴۱۸
۱۷۳- مستدرک‌الوسایل ، ج۳ ، ص۳۷۰
۱۷۴- امل‌الامل ، چاپ ۱۳۰۲ ، ص ۲۷و چاپ ۱۳۰۶ ، ص ۴۵۲ .
۱۷۵- جزء دوم ، طهران ۱۳۱۴ ، ص۱۲۰
۱۷۶- کتاب سابق‌الذکر ، ص ۱۲۹
۱۷۷- ج۳ ، ص ۴۲۰ .
۱۷۸- ج۳ ، ص ۴۱۸ .
۱۷۹- پس‌از امل‌الامل از ص ۷۷ تا ۷۸
۱۸۰- از ص ۱۸۰ تا ۱۸۴
۱۸۱- چاپ حاج نجم‌الدوله ، ص ۱۰۲- ۱۰۳
۱۸۲- فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ، کتب خطی ، طهران ۱۳۱۱ ، ص ۳۷۳ .
۱۸۳- ج۳ ، ص ۴۲۰
۱۸۴- گویند روزی شیخ در حضور شاه عباس بوده ، شاه بر سبیل اعتراض به کنایه می‌فرماید : شنیده‌ایم بعضی از علماء گاهی میان اراذل و اوباش داخل شده ، در وسط میدان به تماشای حقه‌بازها می‌روند واین‌رفتار مناسب حال اهل علم و اعتبار نیست . شیخ فورا" جواب عرض می‌نماید که : آنچه به سمع مبارک دراین باب رسیده ، برخلاف واقع است ، چونکه بنده اغلب در آن مجامع حاضر بوده و تا به‌حال‌احدی از علما و اشراف را آنجا ندیده‌ام .

* - چون دیوان کامل اشعار شیخ‌بهائی بعد از این مقدمه آمده است ، بنابراین از آوردن ۲۶۱بیتی که مرحوم سعید نفیسی تحت عنوان غزلیات و ابیات پراکنده در کتاب خود آورده ، خودداری شد .

ضمیمه

هنگام تاءلیف و تدوین این رساله به پاره‌ای نکات متوجه نبودم و به بعضی از کتابها رجوع نکرده بودم و در حین طبع این صحایف که دنبالهٔ جستجو را از دست نداده بودم ، به نکاتی دیگر برخوردم که اینک به‌عنوان تکمله برآنچه پیش از این رفته است می‌افزایم .

حسین بن عبدالصمد

حسین بن عبدالصمد پدر بهائی را به‌جز آن موءلفاتی که در صحایف ۲۰ و ۲۱ ثبت کرده‌ام چند تاءلیف دیگر است : رساله‌ای در قبله (۱) و شرحی بر صحیفه سجادیه (۲) و شرحی بر قواعد الاحکام علامهٔ حلی (۳) و دو شرح بر الفیهٔ شهید اول (۴) و موءلف فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار (۵) نیز این تاءلیفات را از وی ثبت کرده است : شرح قواعد (ناتمام) ، شرع الفیه ، کتاب درایه ، رساله در تحقیق قبله ، کتاب اربعین ، رسالهٔ طهماسبیه ، رسالهٔ وسواسیه ، رسالهٔ رضاعیه ، حاشیهٔ ارشاد (ناتمام) ، وصول‌الاخیار الی‌الاخبار (۶) ، رساله در وجوب عینی جمعه ، مناظرات با علمای عامهٔ حلب در مسئلهٔ امامت ، کتاب غرر و درر ، حواشی بر صحیفهٔ سجادیه و خلاصه و بر بسیاری ازکتابهای فقه و حدیث . نسخهٔ اصل شرح الفیه که بخط موءلف است و در هرات در سال ۹۸۱ نوشته شده در کتاب خانهٔ آستان قدس رضوی

موجود است (۷) .

شرح الفیّهٔ الشهیدیهٔ او را نیز مؤلف کشف‌الحجب والاستار (۸) ثبت کرده و نیز حاشیهٔ ارشاد الاذهان او را نام برده است (۹) .

از طرف‌دیگر معلوم می‌شود که وی در سال ۹۴۱ از شهید دوم اجازه یافته است ، زیرا که اجازهٔ شهید به‌وی که تاریخ سال ۹۴۱ دارد در دست است و به اجازهٔ کبیره معروف‌است(۱۰) و نیز معلوم می‌شود که در سال ۹۵۱ در حلب بوده است ، زیرا که در این سال با یک تن از علمای‌عامهٔ حلب در امامت و مسائل دیگر مناظره کرده و نسخهٔ آن مناظره به عنوان مناظرهٔ در میان شیخ حسین‌بن عبدالصمد و بعضی از علمای عامهٔ حلب در امامت و غیره به‌دست است (۱۱) و دیگر از مؤلفات او کتابی است به نام الشوارق اللامعه فی معرفت الواجب و صفاته و مایتبعها من‌معرفهٔ المبلغ عنه و المعاد که در مشهد تألیف کرده است (۱۲) ونیز از اوست عقد الحسینی‌در ذم وسواس (۱۳) که به نام عقدالطهماسبی نیز خوانده می‌شود (۱۴)

در باب عزالدین حسین‌بن عبدالصمد و جوانی بهائی ، این نکته را نیز باید افزود که بنابرآنچه پیش ازاین گفته شد ، در سال ۹۸۱ که پدرش نسخهٔ اصل شرح الفیه ، تألیف خود را نوشته ، در هرات بوده و نیز در سال ۹۷۱ بهائی با پدرش در مشهد سکنی داشته است ، زیرا که در حدیث اول از کتاب اربعین خود که سلسلهٔ روایت آن حدیث را به‌دست می‌دهد ، می‌گوید که آن را از پدر و استادم و کسی که در علوم شرع بدو استناد دارم حسین‌بن عبدالصمد حارثی در روز سه شنبهٔ دوم رجب سال ۹۷۱ در خانهٔ ما در مشهد شنیدم .

در باب رسالهٔ فی‌تحقیق قبلهٔ عراق‌العجم و خراسان ، تألیف عزالدین حسین‌بن عبدالصمد پدر بهائی ، باید این نکته را نیز افزود که مؤلف لؤلؤتی البحرین گوید که این رساله را در رد بر شیخ نورالدین ابوالحسن علی‌بن حسین‌بن عبدالعالی کرکی معروف به محقق ثانی یا محقق کرکی در تعیین قبلهٔ بلاد و امر به تغییر آن نوشته است (۱۵) .

استادان بهائی

در باب استادان بهائی این نکته را هم باید افزود که نزد ملامحمد باقربن زین‌العابدین یزدی مؤلف‌کتاب مطالع‌الانوار درهیئت وعیون‌الحساب که‌ازریاضی‌دانان

عصر خود بوده است نیز درس خوانده (۱۶)

شاگردان وی

در باب شاگردان بهائی نیز این چند نکته را باید افزود :

۱ــ امیر شمس‌الدین علی خلخالی که شرحی بر رسالهٔ خلاصة‌الحساب وی نوشته و از علمای عامه بوده است شاگرد او بوده (۱۷) .

۲ــ میر شمس‌الدین محمد گیلانی که وی نیز شرحی به تازی بر خلاصة‌الحساب نوشته و منتخبی از آن در مجموعه‌ای متعلق به آقای سید محمد مشکوة بیرجندی هست ، هم از شاگردان او بوده .

۳ــ وی را شاگرد دیگری بوده است به نام قاضی بن کاشف‌الدین محمد و وی مؤلف رساله‌ای است در شرح و توجیه این بیت معروف فردوسی :

کف شاه محمود عالی تبار　　　نه اندر نهست و سه اندر چهار

که در هجو نامهٔ سلطان محمود منسوب به او آمده است وآن رسالهٔ کوچکی است که به فارسی در توجیه این بیت و شرح دو حدیث که در آن‌اشاره به‌حساب عقد انامل و اصابع رفته و در قواعد این حساب نوشته و جزو مجموعه‌ای است شامل رسایل مختلف متعلق به آقای سید محمد مشکوة بیرجندی که به خط محمد شریف‌بن شیخ ابوتراب داودی در سالهای ۱۰۹۳ و ۱۰۹۴ نوشته شده و مؤلف این رساله گوید که در مجلس شاه صفی (۱۰۳۸ــ ۱۰۵۲) با گروهی از علماء حاضر بوده و شاه معنی این بیت را از او خواستار شده و چون از لحن عبارت پیداست که این رساله را پس از مرگ شاه صفی پرداخته ، مسلم است که پس از ۱۰۵۲تاءلیف کرده و پس از آن خود در آن رساله تصریح می‌کند که شاگرد بهائی بوده و کتاب کافی تاءلیف محمدبن یعقوب کلینی را با او مقابله کرده و نیز از فحوای کلام او در این مورد چنین برمی‌آید که پس از مرگ بهائی این رساله را نوشته و پس از آن در جای دیگر گوید که وی حاشیه‌ای بر کتاب کافی تاءلیف کرده است و چون این‌نسخه در حدود ۱۰۹۳ و ۱۰۹۴نوشته شده ، معلوم است که این رساله را پیش از ۱۰۹۳ تاءلیف کرده است .

مؤلف کشف‌الحجب والاستار (۱۸) کتابی از همین مؤلف به‌عنوان رسالة فی‌اوزان

ــ الشرعیه ثبت کرده و او را میرزا قاضی بن کاشف الدین محمد یزدی نام برده است .

۴ــ سید باقر محمد استرابادی معروف به طالقانی که زبدةالاصول او را شرح کرده نیز جزو شاگردان او بوده است (۱۹) .

۵ ــ سید بدرالدین بن احمد عاملی انصاری مؤلف رسالة فی‌العمل بخبیرالواحد نیز از شاگردان او بوده (۲۰) .

۶ ــ شیخ‌عبداللطیف بن‌علی‌بن احمدبن ابی‌الجامع شاگرد وی مؤلف‌جامع‌الاخبار فی‌ایضاح‌الاستبصار (۲۱) و کتاب‌الرجال بوده است (۲۲) .

۷ــ ملک حسین بن علی تبریزی نیز از شاگردان او بوده و در تاریخ ۹۹۸ از او اجازهٔ روایت گرفته است (۲۳) .

۸ــ امیر کمال‌الدین سید احمد بن زین‌العابدین علوی عاملی جِعِی که از شاگردان اوبوده درسال ۱۰۱۸ از او اجازه یافته‌است و نسخهٔ اجازهٔ بهائی به‌او در دست(۲۴) .

۹ــ ملاحسنعلی بن عبدالله شوشتری که او هم از شاگردان وی بوده در سال ۱۰۳۰ ازوی اجازت یافته است و نسخهٔ آن اجازت نیز به‌دست است (۲۵) .

۱۰ــ شیخ لطف‌الله عاملی اصفهانی و پسرش شیخ جعفر نیز از شاگردان بهائی بوده‌اند و وی در تاریخ ۱۰۲۰ به ایشان اجازت داده و نسخهٔ آن اجازه هم در میان است (۲۶) .

۱۱ــ مولی صفی‌الدین محمد قمی نیز از شاگردان بهائی بوده و در سال ۱۰۲۵ در قم به‌وی اجازت داده است و آن اجازه نیز در دست است (۲۷) .

۱۲ــ علی‌بن احمد نباطی عاملی که در تاریخ صفر ۱۰۱۲ از بهائی اجازهٔ روایت شرح اثنی اعشریه را گرفته است و اصل آن نسخه که بهائی به خط خود اجازهٔ روایت در ذیل آن به‌وی داده است ، جزو کتابهای مدرسهٔ فاضلیه در کتابخانهٔ آستان قدس رضوی موجود است و به‌جز آن رساله وجیزه و رسالهٔ قبله و رسالة فی‌الصلوة اثنی عشریات خمس به خط وی در کتابخانهٔ مزبور موجود است که به ترتیب تاریخ تحریر آنها ۱۰۱۲ و ماه صفر ۱۰۱۱ و جمادی‌الاولی ۱۰۱۲ است و در ذیل‌این هرسه کتاب نیز بهائی به‌او اجازهٔ روایت داده(۲۸) و از این قرار وی لااقل از ماه صفر ۱۰۱۱ تا جمادی‌الاولی ۱۰۱۲ نزد بهائی شاگردی کرده است .

۱۳ــ شیخ زکی‌الدین عنایت‌الله بن شرف‌الدین علی بن محمود ابن شرف‌الدین علی قهبائی نجفی مؤلف ترتیب رجال‌کشی نیز از شاگردان بهائی بوده است (۲۹) .

۱۴ــ مولی عبدالوحیدبن نعمة‌الله بن یحیی واعظ دیلمی گیلانی استرابادی

موءلف فتح‌الباب شرح باب‌الحادی عشر علامهٔ حلی نیز از شاگردان او بوده (۳۰)

۱۵ـ شیخ جواد بن سعد کاظمینی شاگرد وی موءلف مسالک الافهام الی آیات الاحکام بوده است (۳۱).

۱۶ـ نظام‌الدین محمدبن حسین قرشی شاگرد وی که ظاهراً" همان‌کسی است که جامع عباسی را به‌اتمام رسانیده، موءلف کتابی است به نام نظام‌الاقوال فی‌مغرفه‌الرجال (۳۲)

۱۷ـ صدرالدین محمد (۳۳) یا صدرا نام (۳۴) که‌مفتاح‌الفلاح او را به فارسی ترجمه کرده است و ظاهراً" دیگری به‌جز صدرالدین محمد شیرازی حکیم مشهور معروف به‌ملا صدرااست.

روابط وی با میرداماد

در باب روابط بهائی با میر محمد باقر داماد برآنچه گفته شد، این نکته را باید افزود که میر داماد از شاگردان پدر بهائی، عزالدین حسین‌بن عبدالصمد بوده و در سال ۹۸۳ از او اجازهٔ روایت گرفته است و نسخهٔ آن اجازه به دست است (۳۵) و نیز این نکته را باید افزود که در سفینه‌ای خطی این رباعی از میرمحمد باقر داماد ثبت شده است که خطاب به بهائی سروده:

از خانهٔ عنکبوت پر می‌طلبم — از شاخ برهنه برگ و بر می‌طلبم
از پشهٔ ماده شیر نر می‌طلبم — اندر دهن مار شکر می‌طلبم

و بهائی در پاسخ او سروده است:

تن خانهٔ عنکبوت و دل بال و پرست — علمست برهنه شاخ و تحصیل برست
هر پشه که او چشید، او شیر نرست — زهرست دهان علم و دستت شکرست

مؤلفات بهائی

در بارهٔ آثار بهائی گذشته از آنچه گفته شد، چند نکتهٔ دیگر به دست آمده که به همان ترتیب حروف هجا که پیش از این رفته است، ثبت می‌شود:

۱ـ در باب اثنی‌عشریات خمس، گذشته از آنچه گفته شد، شروح ذیل را مؤلف کشف‌الحجب والاستار ثبت کرده: ۱ـ شرح اثنی‌عشریة الصومیه از شیخ حسام‌الدین بن جمال‌الدین بن طریح نجفی معاصر حر عاملی (۳۶) و از حسین بن موسی اردبیلی معاصر مؤلف (۳۷) ساکن استرآباد و در اثنای کتاب جائی می‌نویسد که چون به این‌جا رسیدم خبر وفات مؤلف را در اصفهان و بردن جسد او را به مشهد شنیدم (۳۸).

۲ـ شرح اثنی‌عشریةالحجیه از شیخ زین‌الدین حسین عاملی برادر شیخ حر (۳۹) یعنی شیخ زین‌الدین حسین بن علی محمدالحر عاملی متوفی در ۱۰۷۸ به نام المناسک‌المرویه فی شرح‌الاثنی‌عشریه (۴۰).

۳ـ شرح اثنی عشریة الصلوتیة البهائیه از شیخ علی بن احمد بن موسی عاملی (۴۱) وشرح سید نورالدین علی بن حسین بن ابی‌الحسن موسوی عاملی جبعی متوفی در ۱۰۶۸ به نام انوار الهیه شرح اثنی‌عشریة البهائیة فی الصلوة (۴۲).

گذشته از شروح سابق‌الذکر که بر سه قسمت صوم وصلوة و حج این کتاب نوشته شده، شروح دیگر بر تمام کتاب نوشته‌اند که آنها را نیز مؤلف کشب‌الحجب والاستار بدین‌گونه ذکر می‌کند: شرح اثنی‌عشریة البهائیه ناتمام از شیخ سلیمان به عبدالله بن علی بن حسن بحرانی (۴۳) متوفی در ۱۱۱۱ و از فیض‌الله بن عبدالقاهر حسینی تفریشی (۴۴) و نیز رسالهٔ صلوتیهٔ آن را شیخ عبدالله بن حاج صالح بن جمعة بن علی ساهیجی متوفی در ۱۱۳۵ به نام منظومة الرسالةالاثنی عشریة الصلوتیة البهائیه نظم کرده است (۴۵).

۲ـ در باب اربعین حدیثا گذشته از آنچه گفته شد، این نکته را باید افزود که چنانکه از پایان نسخه‌ای خطی از این کتاب متعلق به آقای سیدمحمد مشکوة بیرجندی که تاریخ رمضان ۹۹۶ دارد و آن نسخه بر بهائی خوانده شده و در بسیاری از جاهای آن به خط خود "بلغ سماعا" نوشته است معلوم می‌شود این کتاب را در بامداد دوشنبهٔ ۱۳ صفر سال ۹۹۴ به پایان رسانده است.

۳ـ در باب تشریح‌الافلاک، این نکته را هم باید افزود که مولی محمدبن احمد اردبیلی معروف به عابد که در اردبیل درگذشته است کتاب مزبور را به فارسی ترجمه کرده و حواشی فارسی بر آن نوشته است (۴۶) و نیز سید صدرالدین محمدبن محمد صادق قزوینی معاصر حرعاملی آن را شرح کرده (۴۷) و هم شیخ فرج‌الله بن محمد بن درویش حویزی معاصر مؤلف شرحی بر آن نوشته است (۴۸).

۴ـ در باب توضیح‌المقاصد، باید این نکته را افزود که مؤلف کشف‌الحجب

والاستار در یک جا (۴۹) نام آن را ترشیح‌المقاصد و درجای دیگر (۵۰) توضیح‌المقاصد ثبت کرده است.

۵ ــ در باب تهذیب‌البیان، این نکته را باید افزود که این کتاب را به نام شرح تهذیب‌النحوالبهائیه سیدنعمة‌الله بن عبدالله بن محمدبن حسین موسوی شوشتری جزائری متوفی در ۱۱۳۰ یک‌بار و محمدبن علی بن احمد حرفوشی عاملی کرکی شامی متوفی در ۱۰۵۱ بار دیگر شرح کرده‌اند (۵۱).

۶ــ در باب جامع عباسی نیز این نکات را باید افزود که شمس‌الدین محمد بن علی بن خاتون عاملی عنیانی معروف به ابن خاتون مترجم اربعین و شاگرد بهائی بر این کتاب شرحی نوشته است (۵۲) و یا اینکه حاشیه‌ای پرداخته و مجموعهٔ حواشی او را به دستور وی برهان تبریزی در اواخر سال ۱۰۵۴ جمع کرده و این حواشی بفارسی است. (۵۳)

۷ــ در باب جواب مسائل‌الشیخ صالح الجزایری این نکته را باید افزود که مؤلف کشف‌الحجب والاستار (۵۴) آن را جواب‌المسائل الفقهیه نامیده است و گوید شیخ صالح بن حسن جزایری سئوال کرده و بهائی جواب نوشته است.

۸ــ در باب حاشیهٔ شرح‌العضدی علی مختصرالاصول و حاشیهٔ شرح مختصرالاصول این نکته را باید افزود که مؤلف کشف‌الحجب‌والاستار (۵۵) حاشیه شرح مختصرالاصول عضدی نام برده‌است‌وازاینجامعلوم‌می‌شود که آن دو کتاب سابق‌الذکر هر دو یکی است.

۹ــ در باب حدائق‌الصالحین و حدیقة‌الهلالیه باید این نکته را افزود که مؤلف کشف‌الحجب‌والاستار (۵۶) در کلمهٔ حدیقة‌الهلالیه گوید در شرح دعای هلال و آن حدیقهٔ چهل و سوم از حدائق‌الصالحین شرح صحیفهٔ سجادیه است و شامل دعای چهل و سوم صحیفه است که دعای استهلال باشد و از این قرار حدیقة‌الهلالیه نام کتاب مستقلی نیست وبهائی تمام‌صحیفهٔ سجادیه را شرح کرده به‌نام حدائق‌الصالحین و از آن جمله شرح دعای چهل و سوم را حدیقة‌الهلالیه نام گذاشته و مؤلف مزبور این کتاب راجای دیگر (۵۷) در عنوان شرح‌الصحیفه ثبت کرده و گوید نام آن حدائق الصالحین است.

۱۰ــ در باب حواشی اثنی‌عشریهٔ شیخ حسن که ذکر آن رفته این نکته را باید افزود که مؤلف روضات‌الجنات (۵۸) و فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار (۵۹) نام آن را شرح اثنی‌عشریه در طهارت و صلوة نوشته‌اند و مؤلف

کشف‌الحجب والاستار (۶۰) هم شرح اثنی‌عشریهٔ شیخ‌حسن ثبت کرده و اصل کتاب اثنی‌عشریه تاءلیف جمال‌الدین ابومنصور حسن بن زین‌الدین پسر شهید دومست که در ۹۵۹ یا ۹۶۵ ولادت یافته و در ۱۰۱۱ درگذشته است.

۱۱- در باب حواشی زبدةالاصول این نکته را باید افزود که در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار دو نسخه از آن موجود است (۶۱).

۱۲- در باب حواشی شرح‌التذکره که ذکر آن رفته باید این نکته را افزود که موءلف کشب‌الحجب والاستار (۶۲) آنرا حاشیه شرح‌التذکره در هیئت نامیده است.

۱۳- در باب حاشیهٔ قواعدالشهیدیه یا حواشی قواعد شهیدیه باید افزود که موءلف کشب‌الحجب والاستار (۶۳) نام آن را حاشیه القواعدالشهیدیه فی اصول الفقه ثبت کرده است و جای دیگر (۶۴) به اسم شرح قواعدالشهید نام برده.

۱۴- در باب خلاصةالحساب این نکته را باید افزود که چند شرح دیگر بر این کتاب نوشته‌اند، بدین قرار: ۱- شرح امیر شمس‌الدین علی خلخالی سابق‌الذکر که از شاگردان وی بوده (۶۵)، ۲- شرح محمداشرف حسینی طباطبائی، نسخه‌ای خطی از آن که تاریخ صفر ۱۱۲۵ دارد و از روی خط موءلف نوشته شده متعلق به آقای سید محمد مشکوة بیرجندی است و در آن نسخه موءلف نام خود را محمد اشرف بن حبیب‌الله حسینی طباطبائی شیرازی می‌نویسد و گوید که پیش از وی استاد علامه مولی حاج حسین یزدی قسمتی از آن کتاب را شرح کرده بود که اصول حساب باشد و طلبه از او خواستار شده‌اند که این شرح را به تازی بر تمام کتاب بنویسد و از این قرار این شرح در اوایل قرن دوازدهم نوشته شده است. موءلف کشف‌الحجب‌والاستار یک جا (۶۶) شرح خلاصةالحساب تاءلیف محمد اشرف حسنی حسینی طباطبائی و جای دیگر (۶۷) شرح شرح خلاصةالحساب محمد اشرف حسنی حسینی طباطبائی نام می‌برد و گوید که این شرح شرح حاج حسین یزدی است، از این قرار محمد اشرف دو شرح بر خلاصةالحساب نوشته است، ۳- تعلیقاتی به تازی بر باب هشتم خلاصةالحساب که در جبر و مقابله است، نوشته شده است که نام موءلف آن را نیافتم و نسخه‌ای از آن در مجموعه‌ای متعلق به آقای مشکوة هست، ۴- نیز شرحی دیگر به تازی بر تمام کتاب خلاصةالحساب نوشته شده که موءلف آن میرشمس‌الدین محمد گیلانی از شاگردان بهائی بوده و از آن هم منتخبی در همان مجموعهٔ سابق‌الذکر هست. شرح جواد بن صعد شاگرد بهائی را نیز موءلف کشف‌الحجب والاستار (۶۸) نام می‌برد و نیز

خلاصة‌الحساب را میرزا قوام‌الدین محمدبن محمدمهدی حسینی سیفی قزوینی در قر ن دوازدهم به نظم آورده است (۶۹).

۱۵– در باب رسالة فی احکام‌السجود والتلاوه این نکته را باید افزود که موءلف کشف‌الحجب والاستار (۷۰) آن را رسالة فی سجودالتلاوه نام نهاده است.

۱۶– در باب رسالة فی تحقیق الجهة القبله این نکته را باید افزود که موءلف کشف‌الحجب‌والاستار (۷۱) نام آن را رسالة فی‌تحقیق القبلة و ماهیة‌الجهة و متعلقاتها و علاماتها و طریق استخراجها و مایردعلیها ثبت کرده است و جای دیگر (۷۲) رسالة فی‌القبله نوشته و گوید همان است که ذکر آن در رساله تحقیق‌القبله رفت و نیز این نکته را باید افزود که این رساله را در اصفهان در سال ۱۰۲۰ تاءلیف کرده است (۷۳).

۱۷– در بارهٔ رسالة فی ذبایح اهل‌الکتاب این نکته را باید افزود که در مقدمهٔ آن رساله خود می‌نویسد که رسولی از ملک روم بدین دیار آمد و گفت علمای روم پس از مسئلهٔ امامت بزرگترین نکته‌ای که در تشنیع علمای شما دارند آن است که ذبایح اهل کتاب را حرام می‌دانید و شاه‌عباس از من خواست رساله‌ای در این باب بنویسم و چون این رساله را نوشتم به دیار روم فرستادند و همین نکات را موءلف کشف‌الحجب والاستار (۷۴) نیز آورده است.

۱۸– در باب رسالة فی مباحث‌الکریارسالة‌الکرویارسالهٔ معیارکر باید این نکته را افزود که از نسخهٔ خطی متعلق به آقای مشکوة که در جزو همان مجموعهٔ سابق‌الذکرست معلوم می‌شود که این رساله به نام سلطان‌محمد خدابنده نوشته و از این قرار از موءلفات دورهٔ جوانی است و نام آن را خود "تحفه" گذاشته و به فارسی نوشته است و آن را رسالهٔ اوزان شرعیه نیز نامیده‌اند و ظاهرا" این رساله را نخست در زمان شاه طهماسب و به نام او نوشته (۷۵) و سپس آن را بنام شاه محمد خدابنده کرده است زیرا که نسخهٔ کتاب‌خانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار خطبه‌ای به نام شاه طهماسب دارد و این رساله به رسالهٔ کریه نیز معروف است.

۱۹– در باب کتاب زبدة‌الاصول این نکته را باید افزود که چاپ دیگری از این کتاب در طهران به سال ۱۳۱۹ انتشار یافته (۷۶) و شروحی که بر آن کتاب نوشته شده یکی شرح محمد مشهور به جواد بن سعدالله بن جواد معروف به شیخ جواد کاظمینی بغدادی است که غایه‌المامول نام دارد (۷۷) و در زمان حیات بهائی این شرح را نوشته است، دیگر شرح سیدعلی بن محمدباقر موسوی خوانساری است که در قرن سیزدهم

بوده و ملین‌الحدید نام گذاشته است (۷۸)، دیگر شرح ملاصالح مازندرانی است (۷۹) و چند شرح بر این کتاب هست که مؤلف کشف‌الحجب والاستار (۸۰) نام برده است بدین ترتیب : ۱ـ شرح نورالدین علی بن هلال جزایری تألیف در مشهد، ۲ـ شرح ملامحمد صالح بن احمد مازندرانی، ۳ـ شرح حمدالله بن فضل‌الله بن شکرالله سندیلوی، ۴ـ شرح شیخ جوادبن سعد به اسم غایةالمامول (که پیش از این ذکر شد)، ۵ ـ شرح محمدبن علی بن احمد حرفوشی عامدی متوفی در ۱۰۵۱، ۶ـ شرح سید محمد باقر استرآبادی معروف به طالقانی شاگرد بهائی، ۷ـ شرح فارسی مولا محمدعلی کربلائی که در ۸ محرم ۱۱۹۶ به پایان رسانده است.

همین کتاب زبدةالاصول را میرزا قوام‌الدین محمد بن محمد مهدی حسینی سیفی قزوینی در قرن دوازدهم به نظم آورده که به نام منظومهٔ زبدةالاصول معروف است و در ۱۰۳۱ بیت در سال ۱۱۰۴ نظم کرده و وی کتاب خلاصةالحساب و رسالهٔ اسطرلاب بهائی را نیز به نظم آورده است (۸۱) و نیز همین کتاب را شیخ اسدالله بغدادی نظم کرده (۸۲) و هم علاءالدین حسین بن رفیع‌الدین محمد بن شجاع‌الدین محمود حسینی آملی اصفهانی معروف به خلیفه‌سلطان وزیر معروف شاه‌عباس متوفی در ۱۰۶۴ زبدةالاصول را شرح کرده است (۸۳).

۲۰ـ در باب سوانح سفرالحجاز این نکته را باید افزود که مؤلف کشف‌الحجب والاستار (۸۴) آن را به نام سوانح‌الحجازیه نامیده است.

۲۱ـ در باب شرح اربعین حدیثا این نکته را باید افزود که مؤلف کشف‌الحجب والاستار (۸۵) نیز آن را ذکر کرده است.

۲۲ـ در باب شرح شرح‌الچغمینی و شرح شرح‌الرومی علی‌الملخص که هر دو را ذکر کرده‌ام این نکته را باید افزود که مؤلف کشف‌الحجب والاستار (۸۶) شرح شرح‌الرومی الچغمینی علی‌الملخص فی‌الهئیه نام برده است و از این قرار هر دو کتاب می‌بایست یکی باشد.

۲۳ـ در باب صحیفه در اسطرلاب که ذکر آن رفته، این نکته را باید افزود که ظاهرا " رسالهٔ اسطرلاب بهائی که میرزا قوام‌الدین محمدبن محمدمهدی حسینی سیفی قزوینی در قرن دوازدهم نظم کرده است (۸۷) همین است.

۲۴ـ در باب کتاب فوایدالصمدیه که ذکر آن رفته این نکته را باید افزود که شرح سیدعلیخان موسوم به حدایق‌الندیه و شرح محمدبن علی بن احمد حرفوشی عاملی کرکی شامی متوفی در ۱۰۵۱ را نیز مؤلف کشف‌الحجب والاستار (۸۸) ضبط کرده

است .

۲۵ــ در باب کشکول گذشته از آنچه آمده است این نکته را باید افزود که ترجمهٔ احمد شهیدی عاملی که به نام عبداللهشاه بن قطب‌شاه کرده است در مجموعه‌ای که به نام مطارح‌الانظار در بمبئی به سال ۱۲۸۷ انتشار یافته در صحایف ۲۹۸ ــ ۳۳۶ چاپ شده است ،منتهی درآن نسخه نام مترجم را به خط "احمدالشهیرالعاملی" به جای " احمدالشهیدی العاملی " چاپ کرده‌اند و نیز ملامحمدبن ملانجفعلی باکوئی ظاهرا " در قرن دوازدهم این کتاب را به درخواست فتحعلی‌خان بار دیگر ترجمه کرده است (۸۹) .

۲۶ــ در باب لغزهای عربی این نکته را باید افزود که یکی از این لغزها را بهائی برای شاگرد خود خاتون فرستاده است و وی جوابی به آن نوشته زیرا که مؤلف کشف‌الحجب والاستار یک‌جا (۹۰) رسالة فی‌اللغز به نام بهائی ثبت کرده که برای محمد بن خاتون عاملی فرستاده و جای دیگر (۹۱) رسالة فی جواب رسالة لغزالبهائیه به نام ابن خاتون آورده است و نیز لغز زبده را قطب‌الدین اشکوری در کتاب محبوب القلوب نقل کرده و گوید بهائی آن را در رمضان ۱۰۲۱ در مشهد نوشته و "رضویه" تاریخ اتمام آن است .

۲۷ــ در باب مشرق‌الشمسین و اکسیرالسعادتین این نکته را باید افزود که فرج‌الله زکی کردی ناشر کتاب " پند اهل دانش و هوش به زبان گربه و موش" در دیباچه‌ای که بر آن نوشته شده است (۹۲) گوید که نسخهٔ اصل این کتاب را که به خط بهائی است دارد و از آنچه در پایان آن نسخه رقم کرده است ، معلوم می‌شود این کتاب را روز ۱۷ ذیقعدهٔ ۱۰۱۵ در شهر قم به پایان رسانده است (۹۳) .

۲۸ــ در باب مفتاح‌الفلاح این نکته را باید افزود که این کتاب را صدرالدین محمد شاگرد بهائی (۹۴) یا صدرا نام کسی (۹۵) به فارسی ترجمه کرده و ظاهرا " در زندگی بهائی این ترجمه صورت گرفته و آن را به نام آداب عباسی نامیده ، شاید به مناسبت آن که برای شاه عباس ترجمه کرده باشد . نیز همین کتاب را سیدابوالمظفر محمدجعفر حسینی به نام تحفهٔ نوابیه و هدیهٔ اخرویه برای شاهزاده بیگم بانی مدرسهٔ شاهزاده‌ها در اصفهان به فارسی ترجمه کرده و مطالبی از خود بر متن آن افزوده است (۹۶) و دیگری از شاگردان بهائی آن را مختصر کرده است به نام فتح مفتاح‌الفلاح مختصر مفتاح‌الفلاح (۹۷) و شیخ سلیمان بن عبدالله بن علی بن حسن بحرانی متوفی در ۱۱۱۱ نیز آن را شرح کرده ات (۹۸) .

***

گذشته از هشتاد و هشت کتاب و رساله از مؤلفات بهائی که در این کتاب نام برده‌ام ، هفت تألیف دیگر در ضمن پویندگی در اثنای طبع این اوراق به دست آمده است بدین قرار:

۱ـ ترجمهٔ فارسی رسالهٔ امامیه که علی بن موسی‌الرضا برای مأمون تألیف کرده است (۹۹) .

۲ـ حاشیهٔ خلاصه‌المقال که مؤلف کشف‌الحجب والاستار (۱۰۰) ذکر کرده.

۳ـ رسالة فی‌الحج که مؤلف مزبور (۱۰۱) نام برده است.

۴ـ رساله فی‌المواریث که همان مؤلف (۱۰۲) ذکر کرده است.

۵ ـ الزاهره ارجوزه در وصف هرات شامل صد بیت که مؤلف مزبور (۱۰۳) نام می‌برد.

۶ـ اعتقادیه در رد زیدیه و رافضیه و کیسانیه و فرق دیگر شیعه که همان مؤلف (۱۰۴) ذکر کرده است.

۷ـ مثنوی نان و پنیر که پیش از این ذکر آن رفته و نسخهٔ دیگر از آن با مثنوی نان‌وحلوا و شیروشکر به‌عنوان "مقالات . . . شیخ‌محمدبهاءالدین الجبلی العاملی . . . " در استانبول به سال ۱۲۸۲ قمری چاپ شده است.

از این قرار این هفت تألیف دیگر را بر فهرست مؤلفات بهائی باید افزود و شمارهٔ مؤلفات او بنود و پنج می‌رسد.

***

در تدوین و تألیف این رسالهٔ ناچیز از چند تن از دوستان دور و نزدیک خود یاوریهای بسیار دیده‌ام و از هیچ‌گونه بخشندگی در دادن اطلاعات و راهنمائی و حتی جلب مطالب از این در و آن در خودداری نکردند و مرا رهین سپاسهای فراوان ساختند و شیرین‌ترین سخنی که در پایان این رسالت دارم آن است که نام ایشان را انجام این‌سطور قرار دهم و از دانشمندان یا دانش‌گسترانی چون آقای محمد باقر الفت و آقای جلال‌الدین همائی و آقای سیدمحمد مشکوة بیرجندی و آقای حاج محمدآقا نخجوانی و آقای یحیی ریحان و آقای قدسی مدیر دبستان قدسیه در اصفهان و آقای

صادق انصاری و دوتن از دوستان جوان خود آقای ابراهیم خواجوی و آقای حسین نور صادقی که در دانشکدهٔ ادبیات با من کار می‌کرده‌اند، سپاسگزاری کنم و کامیابی هر یک را خواستار باشم.

طهران اردی‌بهشت ماه ــ دی‌ماه ۱۳۱۶

سعید نفیسی

زیرنویس ضمیمه

۱ــ فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملی (کتب خطی)، طهران، ۱۳۱۱، ص ۳۸۷
۲ــ فهرست کتابخانهٔ عمومی معارف، جزء اول، طهران، ۱۳۱۳، ص ۴۷
۳ــ کتاب سابق الذکر، ص ۹۴
۴ــ فهرست کتابخانهٔ مدرسه عالی سپهسالار، مجلد اول، طهران، ۱۳۱۵، ص ۳۶۰ و ۴۴۳ ــ ۴۴۵
۵ــ کتاب سابق الذکر، ص ۴۴۴
۶ــ این کتاب بنابر آنچه پیش از این بحث رفته است، همان کتاب درایه است که مولف خود پیش از این نام برده و کتابی که عزالدین حسین‌بن عبدالصمد در فن درایت نوشته وصول‌لاخیار الی الاحبار نام دارد و دو کتاب جداگانه نیست.
۷ــ فهرست کتب کتابخانهٔ آستان قدس رضوی، ج ۲، ص ۸۴
۸ــ کشف الحجب و الاستار عن اسماء الکتب والاسفار، تالیف سید اعجاز حسین نیشابوری کنتوری، چاپ کلکته، ۱۲۳۰، ص ۳۲۳
۹ــ کتاب سابق الذکر، ص ۱۶۹
۱۰ــ کتاب سابق الذکر، ص ۹
۱۱ــ کتاب سابق‌الذکر ص ۵۵۴
۱۲ــ کتاب سابق الذکر ص ۳۶۲
۱۳ــ کتاب سابق الذکر ص ۳۸۳
۱۴ــ کتاب سابق الذکر ص ۳۸۴
۱۵ــ فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ــ ج ۱، ص ۳۸۱
۱۶ــ فهرست عمومی کتابخانه معارف، ج ۱، ص ۱۵۹
۱۷ــ ریاض العلماء تالیف عبدالله افندی و دانشمندان آذربایجان، تالیف آقای محمد علی تربیت، ص ۱۴۰
۱۸ــ ص ۲۴۱
۱۹ــ کشف الحجب والاستار، ص ۳۳۷

۲۰ـ کتاب سابق الذکر، ص ۲۷۵
۲۱ـ کتاب سابق الذکر، ص ۱۵۰
۲۲ـ کتاب سابق الکذر، ص ۴۳۹
۲۳ـ نجوم السماء، و دانشمندان آذربایجان، ص ۳۵۹
۲۴ـ کشف الحجب والاستار، ص ۷
۲۵ـ کتاب سابق الذکر، ص ۸
۲۶ـ کتاب سابق الذکر، ص ۱۵
۲۷ـ کتاب سابق الذکر، ص ۱۷
۲۸ـ فهرست کتب کتابخانهٔ مدرسهٔ فاضلیه، مشهد ۱۳۰۹، ص ۱۱۳ – ۱۱۵
۲۹ـ مقدمهٔ سید محمد صادق آل بحرالعلوم بر کتاب الفهرست ابوجعفر محمدبن حسن طوسی، چاپ نجف ۱۳۵۶، ص ۹
۳۰ـ مقدمهٔ سابق الذکر، ص ۵
۳۱ـ کشف الحجب و الاستار، ص ۵۰۲
۳۲ـ کتاب سابق الذکر، ص ۵۸۲
۳۳ـ فهرست کتابخانه آستان قدس رضوی، ج ۲، مشهد ۱۳۰۵، ص ۲۵۳
۳۴ـ فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار، ج ۱، ص ۱۳
۳۵ـ کشف الحجب والاستار، ص ۱۹
۳۶ـ کشف الحجب والاستار، ص ۳۱۸
۳۷ـ کتاب سابق‌الذکر ص ۳۱۸
۳۸ـ کتاب سابق الذکر ص ۳۳۵
۳۹ـ کتاب سابق الذکر، ص ۳۱۸
۴۰ـ کتاب سابق الذکر، ص ۵۵۳
۴۱ـ کتاب سابق الذکر، ص ۳۱۹
۴۲ـ کتاب سابق الذکر، ص ۳۱۸ و ۶۶ – ۶۷
۴۳ـ کتاب سابق الذکر، ص ۳۱۹
۴۴ـ کتاب سابق الذکر، ص ۳۱۹
۴۵ـ کتاب سابق الذکر، ص ۵۶۳
۴۶ـ ریاض العلماء تالیف عبدالله افندی و دانشمندان آذربایجان تالیف آقای محمد علی تربت، ص ۲۵۰
۴۷ـ کشف الحجب والاستار، ص ۳۲۸
۴۸ـ کتاب سابق الذکر، ص ۳۲۸
۴۹ـ کتاب سابق الذکر، ص ۱۲۱
۵۰ـ کتاب سابق الذکر، ۱۴۶
۵۱ ـ کتاب سابق الذکر، ص ۳۳۰
۵۲ ـ فهرست کتابخانهٔ مدرسه عالی سپهسالار، ج ۱، ص ۲۲۶ و ۳۷۸
۵۳ ـ کشف الحجب والاستار ص ۱۷۲،
۵۴ـ ص ۱۶۴ – ۱۶۵
۵۵ ـ ص ۱۸۰
۵۶ ـ ص ۱۹۵

غزلیات

جاءالبرید مبشرا" من بعد ماطال المدا — ای قاصدجانان تراصد جان ودل بادافدا
بالله اخبر نی بما قد قال جیران‌الحمی — حرف دروغی از لب جانان بگو بهرخدا
یا ایها الساقی ادر کاس المدام فانها — مفتاح ابواب‌النهی مشکوه انوار الهدی
قد ذاب‌قلبی یا بنی‌شوقاالی اهل‌الحمی — خوش‌آنکه‌ازیک‌جرعه می‌سازی‌مراازمن‌جدا
هذاالربیع اذا؟اتی یا شیخ قل حتی‌متی — منع من محنت زده زان‌باده محنت‌زدا
قم یا غلام و قل‌لنا الدیر این‌طریقه — فالقلب ضیع رشده ومن المدارس مااهتدا

قل للبهائی الممتحن داوالفواد من المحن
بمدامة انوارها تجلوا عن القلب الصدی

ای خاک درت سرمه ارباب بصارت — در تاءدیت مدح تو خم پشت عبارت
گرد قدم زایرت از غایت رفعت — بر فرق فریدون ننشیند ز حقارت
در روضهٔ تو خیل ملایک ز مهابت — گویند به‌هم مطلب خود را به اشارت
هر صبح که روح‌القدس آید به‌طوافت — در چشمهٔ خورشید کند غسل زیارت

در حشر به فریاد بهائی برس از لطف
کز عمر نشد حاصل او غیر خسارت

به عالم هر دلی کو هوشمندست — به زنجیر جنون عشق بندست
به‌جای سدر و کافورم پس از مرگ — غبار خاک کوی او پسندست
به کف دارند خلقی نقد جانها — سرت گردم، مگر بوسی به چندست؟

حدیث علم رسمی در خرابات برای دفع چشم بد، سپندست
پس از مردن غباری زان سر کوی به جای سدر و کافورم پسندست
طمع در میوهٔ وصلش بهائی مکن کان میوه، بر شاخ بلندست
بهائی گرچه می‌آید ز کعبه
همان دردی کش زناربندست

بگذر ز علم رسمی که تمام قیل و قالست من ودرس عشق‌ای دل که تمام وجد وحالست
ز مراحم الهی نتوان برید امید مشنو حدیث زاهد که شنیدنش وبالست
طمع وصال گفتی که به‌کیش ما حرامست توبگو که‌خون عاشق به‌کدام دین حلالست؟
به‌جواب دردمندان بگشا لب شکر خا به‌کرشمه کن‌حواله‌که جواب صدسئوالست
غم هجر را بهائی به تو ای بت ستمگر
به‌زبان حال گوید که زبان قال لالست

دلا باز این همه افسردگی چیست؟ به‌عهد گل چنین پژمردگی چیست؟
اگر آزرده‌ای از توبهٔ دوش دگر بتوان شکست، آزردگی چیست؟
شنیدم گرم داری حلقه‌ای دوست
بهائی باز این افسردگی چیست

آنانکه شمع آرزو، در بزم عشق افروختند
از تلخی جان کندنم، از عاشقی وا سوختند
دی مفتیان شهر را تعلیم کردم مساءله
و امروز اهل میکده رندی ز من آموختند
چون رشته ایمان من بگسسته دیدند اهل کفر
یک رشته از زنار خود بر خرقهٔ من دوختند
یارب چه فراخ طالعند آنانکه در بازار عشق
دردی خریدند و غم دنیای دون بفروختند
درگوش اهل مدرسه، یارب بهائی شب چه گفت؟
کامروز آن بیچارگان اوراق خود را سوختند

دگر از درد تنهائی به‌جانم یار می‌باید
دگر تخلست کامم ، شربت دیدار می‌باید
ز جام عشق او مستم ، دگر پندم مده ناصح
نصیحت گوش کردن را ، دل هشیار می‌باید
مرا امید بهبودی نماندست ای خوش آن‌روزی
که می‌گفتم علاج این دل بیمار می‌باید
بهائی بارها ورزید عشق ، اما جنونش را
نمی‌بایست زنجیری ، ولی این بارمی‌باید

یک گل ز باغ دوست کسی بو نمی‌کند
تا هرچه غیر اوست به یک سو ،نمی‌کند
روشن نمی‌شود ز رمد چشم سالکی
تا از غبار میکده دارو نمی‌کند
گفتم ز شیخ صومعه کارم شود درست
گفتند : او به دردکشان خو نمی‌کند
گفتم : روم به میکده ، گفتند : پیر ما
خوش می‌کشد پیاله و خوش بو نمی‌کند
رفتم به سوی مدرسه ، پیری به طنز گفت :
تب را کسی علاج به طنزو نمی‌کند
آن را که پیر عشق به ماهی کند تمام
در صد هزار سال ارسطو نمی‌کند
کرد اکتفا به دنیی دون خواجه ، کاین عروس
هیچ اکتفا به شوهری او نمی‌کند
تا پشت خود به گنج ازل داده‌ایم ما
ملک ابد به جانب ما رو نمی‌کند
آن کو نوید آیهٔ لاتقنطو شنید
گوشی به حرف واعظ پرگو نمی‌کند
زرق و ریاست زهد بهائی وگرنه او
کاری کند که کافر هندو نمی‌کند

عهد جوانی گذشت، در غم بود و نبود
نوبت پیری رسید، صد غم دیگر فزود
کارکنان سپهر بر سر دعوی شدند
آنچه بدادند دیر، باز گرفتند زود
حاصل ما از جهان نیست به‌جز درد و غم
هیچ ندانم چراست این همه رشک حسود
نیست عجب گر شدیم شهره به زرق و ریا
پردهٔ تزویر ما، سد سکندر نبود
نام جنون را به خود، داد بهائی قرار
نیست به‌جز راه عشق زیر سپهر کبود

نگشود مرا ز یاریت کار
دست از دلم ای رفیق بردار
گرد رخ من ز. خاک آن کوست
تا شسته مرا به خاک بسپار
رندیست ره سلامت ای دل
من کرده‌ام استخاره صد بار
سجادهٔ زهد من که آمد
خالی از عیب و عاری از عار
پودش همگی ز تار چنگست
تارش همگی ز پود زنار
خالی شده کوی دوست از دوست
از بام و درش چه پرسی اخبار
کز غیر صدا جواب ناید
هر چند کنی سئوال تکرار
گر می‌پرسی کجاست دلدار
آید ز صدا کجاست دلدار
از بهر فریب خلق دامیست
هان تا نشوی بدان گرفتار
افسوس که تقوی بهائی
شد شهره به‌رندی آخر کار

آتش به جانم افکند، شوق لقای دلدار
از دست رفت صبرم ای ناقه پای بردار
ای ساربان خدا را پیوسته متصل ساز
ایوار را به شبگیر، شبگیر را به ایوار
در کیش عشقبازان راحت روا نباشد
ای دیده اشک می‌ریز، ای سینه باش افکار

هر سنگ و خار این راه، سنجاب دان و قاقم
راه زیارتست این، نه راه گشت بازار
با زائران محرم، شرطست آنکه باشد
غسل زیارت ما، از اشک چشم خونبار
ما عاشقان مستیم، سر را ز پا ندانیم
این نکته‌ها بگیرید بر مردمان هشیار
در راه عشق اگر سر، بر جای پا نهادیم
بر ما مگیر نکته ما را ز دست مگذار
در فال ما نیاید جز عاشقی و مستی
درکار ما بهائی، کرد استخاره صدبار

اگر کنم گله من از زمانهٔ غدار
به‌خاطرت نرسد از من شکسته غبار
به‌گوش من سخنی گفت دوش باد صبا
من از شنیدن آن گشته‌ام زخود بیزار
که بنده را به‌کسان کرده‌ای شها نسبت
که از تصور ایشان مرا بود صد عار
شها شکایت خود نیست گرچه از آداب
ولی به‌وقت ضرورت روا بود اظهار
رواست‌گر من ازاین غصه‌خون بگریم ،خون
سزاست گر من ازین غصه زار گریم، زار
بپرس قدر مرا گر چه خوب می‌دانی
که من گلم گل، خارند این جماعت،خار
من آن یگانهٔ دهرم که وصف فضل مرا
نوشته منشی قدرت به‌هر در و دیوار
به‌هر دیار که آئی، حکایتی شنوی
به‌هر کجا که روی، ذکر من بود در کار
تو قدر من نشناسی، مرا به کم مفروش
بهائیم من و باشد بهای من بسیار

الهی الهی، به حق پیمبر
الهی الهی، به ساقی کوثر
الهی الهی، به صدق خدیجه
الهی الهی، به زهرای اطهر
الهی الهی ،به سبطین احمد
الهی به شبیر الهی به شبر
الهی به عابد، الهی به باقر
الهی به موسی، الهی به جعفر
الهی الهی به شاه خراسان
خراسان چه باشد، بآن شاه کشور
شنیدم که می‌گفت زاری، غریبی
طواف رضا چون شد او را میسر
من اینجا غریب و تو شاه غریبان
به حال غریب خود از لطف بنگر

الهی به حق تقی و به علمش الهی به حق نقی و به عسکر
الهی الهی به مهدی هادی که او مؤمنان راست هادی و رهبر
که بر حال زار بهائی نظر کن
بحق امامان معصوم یکسر

تا سرو قبا پوش ترا دیده‌ام امروز در پیرهن از ذوق نگنجیده‌ام امروز
من‌دانم ودل ، غیر چه‌داند که‌دراین‌بزم از طرز نگاه تو چه فهمیده‌ام امروز
تا باد صبا پیچ سر زلف تو وا کرد بر خود چو سر زلف تو پیچیده‌ام امروز
هشیاریم افتاد به فردای قیامت زان باده که از دست تو نوشیده‌ام امروز
صد خنده زند بر حلل قیصر و دارا این ژندهٔ پر بخیه که پوشیده‌ام امروز
افسوس‌که برهم‌زده خواهد شد ازآن‌روی شیخانه بساطی که فرو چیده‌ام امروز
بر باد دهد توبهٔ صد همچو بهائی
آن طرهٔ طرار که من دیده‌ام امروز

روی تو گل تازه و خط سبزه نوخیز نشکفته گلی ، همچو تو در گلشن تبریز
شد هوش دلم غارت آن غمزهٔ خونریز این بود مرا فایده از دیدن تبریز
ای‌دل ، تو دراین ورطه مزن لاف‌صبوری وی عقل ، تو هم بر سر این‌واقعه مگریز
فرخنده شبی بود که آن خسرو خوبان افسوس کنان لب به‌تبسم شکر آمیز
از راه وفا بر سر بالین من آمد وز روی کرم گفت که ای دلشده برخیز
از دیدهٔ خونبار نثار قدم او کردم گهر اشک من مفلس بی‌چیز
چون رفت ، دل گمشده‌ام گفت : بهائی
خوش باش که من‌رفتم وجان گفت که‌من نیز !

پای امیدم ، بیابان طلب گم کرده‌ام شوق موسایم ، سر کوی ادب گم کرده‌ای
باد گلزار، خلیلم ، شعله دارم دربغل نالهٔ ایوب دردم ، راه لب گم کرده‌ای
می‌کند زلفت منادی بر در دلها که من گوهر خورشید در دامان شب گم کرده‌ای
گوهر یکتای بحر دودمان دانشم لیکن از ننگ سرافرازی ، لقب گم‌کرده‌ای
ای بهائی تا که گشتم ساکن صحرای عشق
در ره طاعت ، سر راه طلب گم کرده‌ای

من آینهٔ طلعت معشوق وجودم　　از عکس رخش مظهر انوار شهودم
ابلیس نشد ساجد و مردود ابد شد　　آن دم که ملایک همه کردند سجودم
تا کس نبرد ره به شناسائی ذاتم
گه‌مؤمن و گه کافر و گه گبرویهودم

به‌شهر عافیت مأوی ندارم　　به‌غیر از کوی حرمان ، جاندارم
من از پروانه دارم چشم‌تحسین　　ز عشاق دگر پروا ندارم
بهشتم می‌دهد رضوان به‌طاعت　　سر و سامان این سودا ندارم
ز تو آزرده گردد حلقهٔ ذکر　　که لا دارم ، ولی الا ندارم
بهائی جوید از من زهد و تقوی
سخن کوتاه ، من اینها ندارم

مقصود و مراد کون دیدیم　　میدان هوس به‌پی دویدیم
هر پایه کزان بلندتر بود　　از بخشش حق بدان رسیدیم
چون بوقلمون به صد طریقت　　بر اوج هوای دل تپیدیم
رخ بر رخ دلبران نهادیم　　لحن خوش مطربان شنیدیم
در باغ جمال ماه رویان　　ریحان و گل و بنفشه چیدیم
چون ملک بقا نشد میسر　　زان جمله طمع از آن بریدیم
وز دانه شغل باز جستیم　　وز دام عمل برون جهیدیم
رفتیم به کعبهٔ مبارک　　در حضرت مصطفی رسیدیم
جستیم هزار گونه تدبیر　　تا تیغ اجل سپر ندیدیم
کردیم به جان دل تلافی　　چون دعوت ارجعی شنیدیم
بیهوده صداع خود ندادیم　　تسلیم شدیم و وارهیدیم
با وحشت گور انس جستیم　　در کنج لحد بیارمیدیم
باشد که چه بعد ما عزیزی　　گوید چه به‌مشهدش رسیدیم
(ایام وفا نکرد با کس)　　در گنبد او نوشته دیدیم

شبی ز تیرگی دل سیاه گشت چنان　　که صبح وصل نماید در آن شب هجران
شبی چنانکه اگر سر برآورد خورشید　　سیاه روی نماید چو خال ماهر خان

ز آه تیره دلان آنچنان شده تاریک که خواب هم نبرد ره به چشم چار ارکان
زمانه همچو دل من سیاه روز شده گهی که سر کنم از غم ، حکایت دوران
ز جور یـار اگر شکوه سر کنم ، زیبد که دوش با فلک مست بسته‌ام پیمان
منم چه خار گرفتـار وادی محنت منم چه کشتی غم غرقه در ته عمان
منم که تیغ ستـم دیده‌ام به ناکامی منم که تیر بلا خورده‌ام ز دست زمان
منم که خاطر من خوشدلی ندیده زدور منم که طبع من از خرمی بود ترسان
منم که صبح من از شام هجر تیره‌تر است
اگـرچـه پرتو شمع است بر دلم تابـان

تازه گردید از نسیم صبحگاهی ، جان من
شب مگر بودش گذر بر منزل جانان مـن
بس که شد گل گل تنم از داغهای آتشین
می‌کند کار سمنـدر بلبل بستـان مـن
طفل ابجد خوان عشقم با وجود آنکه هست
صد چو فرهاد و چو مجنون طفل ابجدخوان‌من
گفتمش: از کاو کاو سینه‌ام مقصود چیست؟
گفت: می‌ترسم که بگذارد در آن پیکان من
بسکه بردم آبروی خود به سالوسی و زرق
ننگ می‌دارنـد اهـل کفـر از ایمـان مـن
با خیالت دوش بزمی داشتم راحـت فـزا
از بـرای مصلحت بود این همه افغـان من
رفتم و پیش سگ کویت سپـردم جان و دل
ای خوش آن روزی که پیشت جان سپار جان‌من
از دل خود دارم این محنت ، نه از ابنای دهر
کاش بودی این دل سرگشته در فرمـان من
چون بهائی صد هزاران درد دارم جان‌گداز
صد هزاران درد دیگر هست سـرگردان مـن

یک دمک با خودآ ، ببین چه‌کسی؟ از که دوری و با که هم نفسی؟

ناز بر بلبلان بستان کن — تو گلی گل، نه خاری و نه‌خسی
تا کی ای عندلیب عالم قدس — مایل دام و عاشق قفسی
تو همائی همای، چند کنی — گاه جغدی و گاه خرمگسی
ای صبا در دیار مهجوران — گر سر کوچهٔ بلا برسی
با بهائی بگو که با سگ نفس
تا به کی بهر هیچ در مرسی

مضی فی‌غفله عمری کذلک یذهب‌الباقی — ادر کا ٔسا " و ناولها یا ایهاالساقی
شراب عشق می‌سازد تو را از سر کار آگه — نه تدقیقات مشائی، نه‌تحقیقات‌اشراقی
الا یا ریحان تمرو علی وادی اخلائی — فبلغهم تحیاتی و نبئهم با شواقی
وقل یاسادتی انتم به‌نقض العهدعجلتم — وانی ثابت باق علی‌عهدی و میثاقی
بهائی خرقه خود را مگر آتش زدی، کامشب
جهان پر شد ز دود کفر و سالوسی وزراقی

ساقیا بده جامی، زان شراب روحانی
تا دمی برآسایم زین حجاب جسمانی
بهرامتحان ای‌دوست، گرطلب کنی‌جان‌را
آنچنان برافشانم، کز طلب خجل مانی
بی‌وفا نگار من می‌کند به‌کار من
خنده‌های زیر لب، عشوه‌های پنهانی
دین و دل به‌یک دیدن باختیم و خرسندیم
در قمار عشق ای دل کی بود پشیمانی؟
ماز دوست غیر از دوست، مقصدی نمی‌خواهیم
حور و جنت ای زاهد! بر تو باد ارزانی
رسم و عادت رندیست، از رسوم بگذشتن
آستین این ژنده می‌کند گریبانی
زاهدی به میخانه، سرخ رو ز می دیدم
گفتمش: مبارک باد بر تو این مسلمانی

زلف و کاکل او را چون به یاد می‌آرم
می‌نهم پریشانی بر سر پریشانی
خانهٔ دل ما را از کرم عمارت کن
پیش از آنکه این خانه رو نهد به ویرانی
ما سیه گلیمان را جز بلا نمی‌شاید
بر دل بهائی نه، هر بلا که بتوانی

مثنویات

نان و حلوا

بسم الله الرحمن الرحیم

اما بعد حمدالله علی افضاله و الصلوة والسلام
علی اشرف الخلائق محمد وآله ، فیقول افقرالعباد الی
رحمة الله الغنی محمد المشتهر ببهاء الدین العاملی
و فقه الله للعمل فی یومه لغده قبل ان یخرج الامر
من یده هذه نبذة من السوانح و جملة من الموانح
قد سنح اکثرها فی طریق حج بیت الله الحرام و
زیارة سید الانام علیه و آله افضل الصلوة والسلام
اثبتها فی هذه الاوراق تذکرة منی للاحباء الراغبین
والاخلاء الطالبین عهد المیثاق و علی الله اتوکل
و منه استمد و به استعین .

ایها اللاهی عن العهد القدیم ... ایها الساهی عن النهج القویم
استمع ماذا یقول العندلیب ... حیث یروی من احادیث الحبیب
مرحبا ای بلبل دستان حی ... کامدی از جانب بستان حی
یا برید الحی اخبرنی بما ... قاله فی حقنا اهل الحما
هل رضوا عنا و مالو للوفا ... ام علی الهجر استمروا والجفا

مرحبا ای پیک فرخ فال ما / مرحبا ای مایهٔ اقبال ما
مرحبا ای عندلیب خوش نوا / فارغم کردی ز قید ماسوا
ای نواهای تو نار مؤصده / زد به‌هربندم‌هزار آتشکده
مرحبا ای هدهد شهر سبا / مرحبا ای پیک جانان مرحبا
مرحبا ای طوطی شکر شکن / قل فقد اذهبت‌عن قلبی‌الحزن
بازگو از نجد و از یاران‌نجد / تا در و دیوار را آری به‌وجد
بازگو از زمزم و خیف ومنا / وارهان دل از غم و جان ازعنا
بازگو از مسکن و ماءوای ما / بازگو از یار بی پروای ما
آنکه از ما بی‌سبب افشاند دست / عهد را ببرید و پیمان راشکست
از زبان آن نگار تند خو / از پی تسکین دل حرفی بگو
یاد ایامی که با ما داشتی / گاه خشم از ناز و گاهی آشتی
ای‌خوش‌آن دوران که‌گاهی ازکرم / در ره مهر و وفا می‌زد قدم

فصل

حکایة فی‌بعض اللیالی

شب که بودم‌باهزاران کوه درد / سر به‌زانوی غمش بنشسته فرد
جان به‌لب از حسرت گفتار او / دل پر از نومیدی دیدار او
آن قیامت قامت پیمان شکن / آفت دوران بلای مرد و زن
فتنهٔ ایام و آشوب جهان / خانه سوز صد چومن بی‌خانمان
از درم ناگه درآمد بی‌حجاب / لب‌گزان ، از رخ برافکنده نقاب
کاکل مشکین به‌دوش انداخته / وز نگاهی کار عالم ساخته
گفت : ای شیدا دل محزون من / وی بلاکش ، عاشق مفتون من
کیف حال‌القلب فی‌نار الفراق ؟ / گفتمش: والله حالی لایطاق !
یکدمک بنشست بر بالین من / رفت‌و باخود برد عقل‌ودین‌من
گفتمش: کی بینمت‌ای‌خوشخرام / گفت : نصف‌اللیل‌لکن فی‌المنام!

فصل

فی التاسف والندامة علی صرف العمر فیما لا ینفع فی القیامة و تأویل قول النبی صلی الله علیه وآله و سلم ، سورهٔ رالموء من شفاء

قد صرفت العمر فی قیل و قال — یا ندیمی قم فقد ضاق المجال
واسقنی تلک المدام السلسبیل — انها تهدی الی خیر السبیل
واخلع النعلین یا هذا الندیم — انها نار اضاءت للکلیم
هاتها صهباء من خمر الجنان — دع کئوسا و اسقنیها بالدنان
ضاق وقت العمر عن آلاتها — هاتها من غیر عصر هاتها
قم ازل عنی بها رسم الهموم — ان عمری ضاع فی علم الرسوم
قل لشیخ قلبه منها نفور — لا تخف الله تواب غفور
علم رسمی سربسر قیل است و قال — نه ازو کیفتی حاصل نه حال
طبع را افسردگی بخشد مدام — مولوی باور ندارد این کلام
وه چه خوش می‌گفت در راه حجاز — آن عرب شعری به آهنگ حجاز
کل من لم یعشق الوجه الحسن — قرب الرحل الیه و الرسن
یعنی آن کس را که نبود عشق یار — بهر او پالان و افساری بیار
گر کسی گوید که از عمرت همین — هفت روزی مانده و آن گردد یقین
تو درین یک هفته مشغول کدام — علم خواهی گشت ای مرد تمام؟
فلسفه یا نحو یا طب یا نجوم — هندسه یا رمل یا اعداد شوم
علم نبود غیر علم عاشقی — مابقی تلبیس ابلیس شقی
علم فقه و علم تفسیر و حدیث — هست از تلبیس ابلیس خبیث
زان نگردد بر تو هرگز کشف راز — گر بود شاگرد تو صد فخر راز
هر که نبود مبتلای ماه رو — اسم او از لوح انسانی بشو
دل که خالی باشد از مهر بتان — لتهٔ حیض به‌خون آغشته دان
سینهٔ خالی ز مهر گلرخان — کهنه انبانی بود پر استخوان
سینه گر خالی ز معشوقی بود — سینه نبود ، کهنه صندوقی بود
تا به‌کی افغان و اشک بیشمار — از خدا و مصطفی شرمی بدار

از هیولا تا به‌کی این گفتگوی
رو به‌معنی آر و از صورت مگوی

دل که فارغ شد ز مهر آن نگار
سنگ استنجای شیطانش شمار

این علوم و این خیالات و صور
فضلهٔ شیطان بود بر آن حجر

تو بغیر از علم عشق ار دل نهی
سنگ استنجا به شیطان می‌دهی

شرم بادت زانکه داری ای دغل
سنگ استنجای شیطان در بغل

لوح دل از فضلهٔ شیطان بشوی
ای مدرس، درس عشقی هم بگوی

چند و چند از حکمت یونانیان
حکمت ایمانیان را هم بدان

چند زین فقه و کلام بی‌اصول
مغز را خالی کنی ای بوالفضول

صرف شد عمرت به‌بحث نحو وصرف
از اصول عشق هم‌خوان یک دوحرف

دل منور کن به انوار جلی
چند باشی کاسه لیس بوعلی

سرور عالم، شه دنیا و دین
سؤر مومن را شفا گفت ای حزین

سؤر رسطالیس و سؤر بوعلی
کی شفا گفته نبی منجلی

سینهٔ خود را برو صد چاک کن
دل از این آلودگیها پاک کن

حکایت

با دف و نی دوش آن مرد عرب
وه چه خوش می‌گفت از روی طرب

ایها القوم الذی فی‌المدرسه
کلما حصلتموها وسوسه

فکر کم ان کان فی غیر الحبیب
مالکن فی‌النشاءة الاخری نصیب

فاغسلوا یا قوم عن لوح‌الفؤاد
کل علم لیس ینجی فی‌العماد

ساقیا یک جرعه از روی کرم
بر بهائی ریز از جام قدم

تا کند شق پردهٔ پندار را
هم به چشم یار بیند یار را

فصل

فی‌قطع العلائق و العزلة عن‌الخلائق

هرکه را توفیق حق آمد دلیل
عزلتی بگزید و رست از قال و قیل

عزت اندر عزلت آمد ای فلان / تو چه خواهی ز اختلاط این و آن
پا مکش از دامن عزلت بدر / چند گردی چون گدایان دربدر
گر ز دیو نفس می‌جوئی امان / رو نهان شو، چون پری از مردمان
از حقیقت بر تو نگشاید دری / زین مجازی مردمان تا نگذری
گر تو خواهی عزت دنیا و دین / عزلتی از مردم دنیا گزین
چون شب قدر از همه مستور شد / لاجرم از پای تا سر نور شد
اسم اعظم چونکه کس نشناسدش / سروری بر کل اسما باشدش
تا تو نیز از خلق پنهانی همی / لیله القدری و اسم اعظمی
رو به‌عزلت آر ای فرزانه مرد / وز جمیع‌ما سوی الله باش فرد
عزلت آمد گنج مقصود ای حزین / لیک گر با زهد و علم آید قرین
عزلت بی زای زاهد علت است / ور بود بی‌عین علم آن زلت است
عزلت بی عین عین زلت است / ور بود بی‌زای اصل علت است
زهد و علم ار مجتمع نبود به‌هم / کی توان زد در ره عزلت قدم
علم چبود؟ آنکه ره بنمایدت / زنگ گمراهی‌ز دل بزدایدت
زهد چبود؟ از همه پرداختن / جمله را در داو اول باختن
این هوسها از سرت بیرون کند / خوف و خشیت در دلت افزون کند
خشیهٔ الله را نشان علم‌دان / انما یخشی، تو در قرآن بخوان
سینه را از علم حق آباد کن / رو حدیث لو علمتم، یاد کن

فصل

فی‌ذم‌العلماء المتشبهین بالامراء المترفعین عن سیرة‌الفقراء

علم یابد زیب از فقر، ای پسر / نی ز باغ و راغ و اسب‌و گاو و خر
مولوی را هست دایم این گمان / کان بیابد زیب ز اسباب جهان
نقص علمست ای جناب مولوی / حشمت و مال و منال دنیوی
قاقم و خز چند پوشی چون شهان / مرغ و ماهی چند سازی زیب خوان
خود بده انصاف، ای صاحب کمال / کی شود اینها میسر از حلال؟
ای علم افراشته در راه دین / از چه شد ماءکول و ملبوست چنین؟

چند مال شبهه ناک آری بکف؟ — تا که باشی نرم‌پوش و خوش‌علف؟
عاقبت سازد ترا از دین بری — این خودآرائی و این تن‌پروری
لقمه کاید از طریق مشتبه — خاک خور، خاک و بر آن دندان منه
کان ترا در راه دین مغبون کند — نور عرفان از دلت بیرون کند
لقمهٔ نانی که باشد شبهه‌ناک — در حریم کعبه ابراهیم پاک
گر به دست خود فشاندی تخم آن — ور به گاو چرخ کردی شخم آن
ور مه نو در حصادش داس کرد — ور به سنگ کعبه‌اش دست آس کرد
ور به آب زمزمش کردی عجین — مریم آئین پیکری از حور عین
ور بخواندی بر خمیرش بی‌عدد — فاتحه با قل هوالله احد
ور بود از شاخ طوبی آتشش — ور شدی روح الامین هیزم کشش
ور تو برخوانی هزاران بسمله — بر سر آن لقمهٔ پر ولوله
عاقبت خاصیتش ظاهر شود — نفس از آن لقمه ترا قاهر شود
در ره طاعت ترا بی‌جان کند — خانهٔ دین ترا ویران کند
درد دینت گر بود ای مرد راه — چارهٔ خود کن که دینت شد تباه
از هوس بگذر رها کن کش و فش — پا ز دامان قناعت در مکش
گر نباشد جامهٔ اطلس ترا — کهنه دلقی ساتر تن، بس ترا
ور مزعفر نبودت با قند و مشک — خوش بود دوغ و پیاز و نان خشک
ور نباشد مشربه از زر ناب — با کف خود می‌توانی خورد آب
ور نباشد مرکب زرین لگام — می‌توانی زد به‌پای خویش گام
ور نباشد دور باش از پیش و پس — دور باش نفرت خلق از تو، بس
ور نباشد خانه‌های زر نگار — می‌توان بردن بسر در کنج غار
ور نباشد فرش ابریشم طراز — با حصیر کهنهٔ مسجد بساز
ور نباشد شانه‌ای از بهر ریش — شانه بتوان کرد با انگشت خویش
هر چه بینی در جهان دارد عوض — درعوض گردد ترا حاصل غرض
بی عوض دانی چه باشد در جهان؟ — عمر باشد، عمر، قدر آن بدان

فصل

فی‌الفوائد المتفرقه فیما یتضمن الاشارة‌الی قوله‌تعالی :

ان الله یا مرکم ان تذبحوا بقره

ابذلو ارواحکم یا عاشقین — ان تکونو فی هوانا صادقین
داند این را هر که زین ره آگهست — کاین وجود و هستیش سنگ رهست
گوی دولت آن سعادتمند برد — کو به‌پای دلبر خود جان سپرد
جان به‌بوسی می‌خرد آن شهریار — مژده‌ای عشاق، کاسان گشت کار
گر همی خواهی حیات و عیش خوش — گاو نفس خویش را اول بکش
در جوانی کن نثار دوست جان — رو عوان بین ذلک را بخوان
پیر چون گشتی، گران جانی مکن — گوسفند پیر قربانی مکن
شد همه بر باد ایام شباب — بهر دین یک ذره ننمودی شتاب
عمرت از پنجه گذشت و یک سجود — کت به‌کار آید نکردی ای جهود!
حالیا ای عندلیب کهنه سال — ساز کن افغان و یک چندی بنال
چون نکردی ناله در فصل بهار — درخزان باری قضا کن زینهار
تا که دانستی زیانت را ز سود — توبه‌ات نسیه، گناهت نقد بود
غرق دریای گناهی تا به‌کی؟ — وز معاصی رو سیاهی تا به‌کی؟
جد تو آدم بهشتش جای بود — قدسیان کردند پیش او سجود
یک گنه چون کرد، گفتندش: تمام — مذنبی، مذنب، برو بیرون خرام
تو طمع داری که با چندین گناه — داخل جنت شوی، ای رو سیاه!

فصل

فی تاءویل قول النبی صلی‌الله‌علیه‌وآله وسلم: حب‌الوطن من‌الایمان

ایها الماءثور فی قید الذنوب — ایها المحروم من سرالغیوب
لاتقم فی اسر لذات الجسد — انها فی جید حبل من مسد
قم توجه شطر اقلیم النعیم — و اذکر الاوطان والعهد القدیم
گنج علم ما ظهر مع‌ما بطن — گفت: از ایمان بود حب‌الوطن
این وطن مصر وعراق و شام نیست — این وطن شهریست کانرا نام نیست
زانکه از دنیاست این اوطان تمام — مدح دنیا کی کند خیرالانام

حب دنیا هست راٴس هر خطا — از خطا کی می‌شود ایمان عطا
ای خوش آنکو یابد از توفیق بهر — کاورد رو سوی آن بی‌نام شهر
تو درین اوطان غریبی ای پسر — خو به‌غربت کرده‌ای، خاکت بسر!
آنقدر در شهر تن ماندی اسیر — کان وطن یکباره رفتت از ضمیر
رو بتاب از جسم و جان را شاد کن — موطن اصلی خود را یاد کن
زین جهان تا آن جهان بسیار نیست — در میان جز یک نفس در کار نیست
تا بچند ای شاهباز پر فتوح — باز مانی دور از اقلیم روح
حیف باشد از تو ای صاحب هنر — کاندرین ویرانه ریزی بال‌و پر
تا به‌کی ای هدهد شهر سبا — در غریبی مانده باشی بسته پا
جهد کن این بند از پا باز کن — برفراز لامکان پرواز کن
تا به‌کی در چاه طبعی سرنگون — یوسفی، یوسف بیا از چه برون
تا عزیز مصر ربانی شوی — وارهی از جسم و روحانی شوی

فصل

فی‌اٴن البلایا والمحن فی‌هذا الطریق وان‌کانت عسیرة‌لکنها علی المحب یسیرة بل‌هی‌الراحة‌العظمی والنعمة‌الکبری

ایها القلب الحزین المبتلا — فی طریق العشق انواع البلا
لکن القلب العشوق الممتحن — لایبالی بالبلایا و المحن
سهل باشد در ره فقر و فنا — گر رسد تن را تعب، جان را عنا
رنج راحت دان چوشد مطلب‌بزرگ — گرد گله توتیای چشم گرگ
کی بود در راه عشق آسودگی — سربسر در دست و خون آلودگی
تا نسازی بر خود آسایش حرام — کی توانی زد به راه عشق گام
غیر ناکامی در این ره کام نیست — راه عشق است این، ره حمام‌نیست
ترککان چون اسب یغما پی کنند — هر چه باشد خود به‌غارت می‌برند
ترک ما بر عکس باشد کار او — حیرتی دارم ز کار و بار او
کافرست و غارت دین می‌کند — من نمی‌دانم چرا این می‌کند!
نیست جز تقوی در این ره توشه‌ای — نان‌و حلوا را بهل در گوشه‌ای

نان وحلوا چیست؟ جاه و مال تو — باغ و راغ وحشمت و اقبال تو
نان‌وحلوا چیست؟ این طول امل — وین غرور نفس و علم بی‌عمل
نان و حلوا چیست؟ گوید با توفاش — این همه سعی تو از بهر معاش
نان و حلوا چیست؟ فرزند و زنت — اوفتاده همچو غل در گردنت
چند باشی بهر این حلوا و نان — زیر منت از فلان و از فلان؟
برد این حلوا ونان آرام تو — شست از لوح تو کل نام تو
هیچ بر گوشت نخوردست ای لئیم — حرف: الرزق علی الله الکریم
رو قناعت پیشه کن در کنج صبر — پند بپذیر از سگ آن پیر گبر

حکایت

حکایة العابد الذی قل الصبر لدیه فتفوق الکلب علیه

عابدی در کوه لبنان بد مقیم — در بن غاری چو اصحاب الرقیم
روی دل از غیر حق بر تافته — گنج عزت را ز عزلت یافته
روزها می‌بود مشغول صیام — قرص نانی می‌رسیدش وقت شام
نصف آن شامش بدی، نصفی سحور — وز قناعت داشت در دل‌صد سرور
بر همین منوال حالش می‌گذشت — نامدی زان کوه هرگز سوی دشت
از قضا یک شب نیامد آن رغیف — شد ز جوع آن پارسا زار و نحیف
کرد مغرب را ادا، وانگه عشاء — دل پر از وسواس در فکر عشاء
بسکه بود از بهر قوتش اضطراب — نه‌عبادت کرد عابد شب، نه‌خواب
صبح چون شد زان مقام‌دلپذیر — بهر قوتی آمد آن عابد به‌زیر
بود یک قریه به‌قرب آن جبل — اهل آن قریه همه گبر و دغل
عابد آمد بر در گبری ستاد — گبر او را یک دو نان جو بداد
بستد آن نان را و شکر او بگفت — وز وصول طعمه‌اش خاطر شکفت
کرد آهنگ مقام خود دلیر — تا کند افطار زآن خبز شعیر
در سرای گبر بد گرگین سگی — مانده از جوع استخوانی ورگی
پیش او گر خط پرگاری کشی — شکل نان بیند، بمیرد از خوشی
بر زبان گر بگذرد لفظ خبر — خبز پندارد، رود هوشش ز سر

کلب در دنبال عابد بو گرفت
آمدش دنبال و رخت اوگرفت

زآن دونان ، عابد یکی پیشش‌فکند
پس روان شد تا نیابد زو گزند

سگ بخورد آن نان وز پی‌آمدش
تا مگر بار دگر آزاردش

عابد آن نان دگر دادش روان
تا که از آزار او یابد امان

کلب خورد آن نان و از دنبال مرد
شد روان و روی خود واپس نکرد

همچو سایه در پی او می‌دوید
عف عفی می‌کرد و رختش می‌درید

گفت عابد چون بدید آن ماجرا :
من سگی چون تو ندیدم بی‌حیا

صاحبت غیر از دو نان جو نداد
وآن دو نان خود بستدی ، ای‌کج‌نهاد

دیگرم از پی دویدن بهر چیست ؟
وین همه رختم دریدن بهر چیست ؟

سگ به نطق آمد که ای صاحب کمال
بی حیا من نیستم ، چشمت بمال !

هست از وقتی که بودم من صغیر
مسکنم ویرانهٔ این گبر پیر

گوسفندش را شبانی می‌کنم
خانه‌اش را پاسبانی می‌کنم

گاه گاهی نیم نانم می‌دهد
گاه مشتی استخوانم می‌دهد

گاه غافل گردد از اطعام من
وز تغافل تلخ گردد کام من

بگذرد بسیار بر من صبح و شام
لا اری خبزا" و لاالقی الطعام

هفته هفته بگذرد کین ناتوان
نی ز نان یابد نشان ، نی‌ز استخوان

گاه هم باشد که پیر پر محن
نان نیابد بهر خود ، چه جای من

چونکه بر درگاه او پرورده‌ام
رو به درگاه دگر ناورده‌ام

هست کارم بر در این پیر گبر
گاه شکر نعمت او ، گاه صبر

تا قمار عشق با او باختم
جز در او من دری نشناختم

گه به چوبم می‌زند ، گه سنگها
از در او من نمی‌گردم جدا

چونکه نامد یک شبی نانت به‌دست
در بنای صبر تو آمد شکست

از در رزاق رو بر تافتی
بر در گبری روان بشتافتی

بهر نانی دوست را بگذاشتی
کرده‌ای با دشمن او آشتی

خود بده انصاف ، ای مرد گزین
بی‌حیاتر کیست ، من یا تو؟ ببین

مرد عابد زین سخن مدهوش شد
دست را بر سر زد و از هوش شد

ای سگ نفس بهائی یاد گیر
این قناعت از سگ آن گبر پیر

فصل

فی الریا والتلبیس بالذین هم اعظم جنود ابلیس

نان و حلوا چیست؟ ای شوریده‌سر — متقی خود را نمودن بهر زر
دعوی زهد از برای عز و جاه — لاف تقوی از پی تعظیم شاه
تو نپنداری کزین لاف و دروغ — هرگز افتد نان تلبیست به‌دوغ
خرده بینانند در عالم بسی — واقفند از کار و بار هر کسی
زیرکانند از یسار و از یمین — از پی رد و قبول اندر کمین
با همه خود بینی و کبر و منی — لاف تقوی و عدالت می‌زنی
سربسر کار تو در لیل و نهار — سعی در تحصیل جاه و اعتبار
دین فروشی از پی مال حرام — مکر و حیله بهر تسخیر عوام
خوردن مال شهان با زرق و شید — گاه خبث عمرو، گاهی خبث زید
وین عدالت با وجود این صفات — هست دائم برقرار و برثبات
بر سرش داخل نگردد لاولیس — این عدالت هست کوه بوقبیس
می نیابد اختلال از هیچ چیز — چون وضوی محکم بی‌بی تمیز

حکایت

علی سبیل التمثیل

بود در شهر هری، بیوه زنی — کهنه رندی، حیله سازی، پر فنی
نام او بی‌بی تمیز خالدار — در نمازش بود رغبت بیشمار
با وضوی صبح خفتن می‌گذارد — نامرادان را بسی دادی مراد
کم نشد هرگز دواتش از قلم — بر مراد هر کسی می‌زد رقم
در مهم سازی اوباش و رنود — دائما" طاحونه‌اش در چرخ بود
از ته هر کس که بر جستی به‌ناز — می‌شدی فی‌الحال مشغول نماز
هر که آمد گفت: بر من کن دعا — او به‌جای دست، برمی‌داشت پا
بابها مفتوحة للداخلین — رجلها مرفوعة للفاعلین

گفت با او رند کی، کای نیک زن — حیرتی دارم درین کار تو من
زین جنابتهای پی‌درپی که‌هست — هیچ ناید در وضوی تو شکست
نیت و آداب این محکم وضو — یک ره از روی کرم با من بگو
این وضو از سنگ و رو محکمتر است — این وضو نبود، سد اسکندر است

فصل

فی‌ذم اصحاب‌التدریس الذین مقصد هم مجرد اظهار الفضل و التلبیس

نان و حلوا چیست؟ این تدریس تو — کان بود سرمایهٔ تلبیس تو
بهر اظهار فضیلت معرکه — ساختی، افتادی اندر مهلکه
تا که عامی چند سازی رام خویش — با صد افسون آوری در دام خویش
چند بگشائی سر انبان لاف — چند پیمائی گزاف اندر گزاف
نی فروعت محکم آمد نی اصول — شرم بادت از خدا و از رسول
اندرین ره چیست دانی غول تو؟ — این ریائی درس نامعقول تو
درس اگر قربت نباشد زان غرض — لیس درسا" انه بئس المرض
اسب دولت بر فراز عرش تاخت — آنکه خود را زین مرض آزاد ساخت

فصل

فی‌ذم المتهمین بجمع اسباب الدنیا المعرضین عن تحصیل اسباب العقبی

نان و حلوا چیست؟ اسباب جهان — کافت جان کهانست و مهان
آنکه از خوف خدا دورت کند — آنکه از راه هدی دورت کند
آنکه او را بر سر او باختی — وز ره تحقیق دور انداختی
تلخ کرد این نان و حلوا کام تو — برد آخر رونق اسلام تو
بر کن این اسباب را ازبیخ و بن — در دل، این نارهوس را سرد کن

آتش اندر زن درین حلوا و نان — وارهان خود را ازین بار گران
از پی آن می‌دوی از جان و دل — وز پی این ماندهٔ چون خر به‌گل
الله‌الله این چه اسلامست و دین — ترک شد آئین رب‌العالمین
جمله سعیت بهر دنیای دنیست — بهر عقبی می ندانی سعی چیست
در ره آن مو شکافی ای شقی — در ره این کند فهم و احمقی

حکایت

سوءال بعض‌العارفین من بعض المنعمین عن قدرسیعه فی تحصیل
الاسباب الدنیویة و تقصیره عن الاسباب الاخرویة

عارفی از منعمی‌کرد این سوءال : — کای ترا دل در پی مال و منال
سعی تو از بهر دنیای دنی — تا چه مقدار است ای مرد غنی
گفت : بیرون است از حد شمار — کار من اینست در لیل و نهار
عارفش‌گفت : اینکه‌بهرش درتکی — حاصلت زان چیست ؟ گفتا : اندکی
آنچه مقصودست ای روشن‌ضمیر — برنیاید زان مگر عشر عشیر
گفت : عارف آنکه‌هستی روز وشب — از پی تحصیل آن در تاب و تب
شغل آن را قبلهٔ خود ساختی — عمر خود را بر سر آن باختی
آنچه او می‌خواستی ، واصل نشد — مدعای تو از آن حاصل نشد
دار عقبی کان ز دنیا برترست — وزپی آن سعی خواجه کمترست
چون شود حاصل ترا چیزی ازآن ؟ — من‌نگویم ، خودبگو ای نکته‌دان

فصل

فی‌ذم من یتفاخر بتقرب الملوک مع ائنه بزعم الانخراط
فی‌سلک اهل السلوک

نان و حلوا چیست دانی ای پسر؟ — قرب شاهانست ، زین قرب‌الحذر
می‌برد هوش از سرو از دل قرار — الفرار از قرب شاهان ، الفرار

فرخ آنکو رخش همت را بتاخت / کام ازین حلوا ونان ، شیرین‌نساخت
حیف‌باشد از تو ، ای صاحب‌سلوک / کاین همه نازی به تعظیم ملوک
قرب شاهان آفت جان تو شد / پای بند راه ایمان تو شد
جرعه‌ای از نهر قرآن نوش کن / آیهٔ لاترکنوا را گوش کن
لذت تخصیص او وقت خطاب / آن کند که ناید از صد خم شراب
هر زمان که شاه گوید : شیخنا / شیخنا مدهوش گردد زین ندا
مست و مدهوش از خطاب شه شود / هر دمی در پیش شه سجده رود
می‌پرستد گوئیا او شاه را / هیچ نارد یاد آن الله را
الله الله این چه اسلامست ودین / شرک باشد این برب‌العالمین

حکایت

حکایة العابد الذی کان قوته العلف لیاء من دینه من التلف

نوجوانی از خواص پادشاه / می‌شدی با حشمت و تمکین به‌راه
دل ز غم خالی و سر پر از هوس / جمله اسباب تنعم پیش و پس
بر یکی عابد در آن صحرا گذشت / کو علف می‌خورد چون آهوی دشت
هر زمان در ذکر حی‌لایموت / شکر گویان ، کش میسر گشت قوت
نوجوان سویش خرامید و بگفت : / کای شده با وحشیان در قوت جفت
سبز گشته چون زمرد رنگ تو / چونکه ناید جز علف در چنگ تو
شد تنت چون عنکبوت از لاغری / چون گوزنان‌چند در صحرا چری
گر چو من بودی تو خدمتگار شاه / در علف خوردن‌نمی‌گشتی تباه
پیر گفتش: کای جوان نامدار / کت بود از خدمت شه افتخار
گر چو من تو نیز می‌خوردی علف / کی‌شدی عمرت دراین خدمت تلف ؟

فصل

فی ذم المتمکنین فی المناصب الدنیویه للحظوظ الواهیة الدنیة

نان و حلوا چیست؟ ای فرزانه مرد / منصب دنیاست ، گرد آن مگرد

گر ببالائی از او دست و دهان — روی آسایش نبینی در جهان
منصب دنیا نمی‌دانی که چیست — من بگویم با تو، یک ساعت بایست
آنکه بندد از ره حق پای مرد — آنکه سازد کوی حرمان جای مرد
آنکه نامش مایهٔ بدنامی است — آنکه کامش سربسر ناکامی است
آنکه هر ساعت نهان ازخاص و عام — کاسهٔ زهرت فرو ریزد به کام
بر سر این زهر روزان و شبان — چند خواهی بود لرزان و تپان
منصب دنیاست، ای نیکو نهاد — آنکه داده خرمن دینت به‌باد
منصب دنیاست، ای صاحب فنون — آنکه کردت این چنین خوار و زبون
ای خوش آن مقبل که ترک دین‌نکرد — کام زین حلوا و نان شیرین نکرد
ای خوش آن دانا که دنیا را بهشت — رفت‌همچون شاه مردان دربهشت
مولوی معنوی در مثنوی — نکته‌ای گفتست، هان تا بشنوی:
ترک دنیا گیر تا سلطان شوی — ورنه گر چرخی تو سرگردان شوی
زهر دارد در درون دنیا چو مار — گرچه دارد در برون نقش و نگار
زهر این مار منقش قاتل است — می‌گریزد زو، هر آن‌کس عاقل‌است
زین سبب فرمود شاه اولیا — آن گزین اولیاء و انبیاء:
حب‌الدنیا راٴس کل خطیئة — و ترک الدنیا راٴس کل عبادة

فصل

فی‌الترغیب فی‌حفظ‌اللسان الذی هومن احسن‌الصفات الانسان

نان و حلوا چیست؟ قیل‌و قال تو — وین‌زبان پردازی بیحال تو
گوش بگشا، لب فرو بند از مقال — هفته، هفته، ماه ماه و سال سال
صمت عادت کن که از یک گفتنک — می‌شود تاراج این تحت‌الحنک
ای‌خوش آنکو رفت درحصن سکوت — بسته دل در یاد حی‌لایموت
رونشین خاموش چندان ای فلان — که فراموشت شود نطق و بیان
خامشی باشد نشان اهل حال — گر بجنبانند لب، گردند لال
چند با این ناکسان بی‌فروغ — باده پیمائی دروغ اندر دروغ
وارهان خود را ازین همصحبتان — جمله مهتابند و دین توکتان

صحبت نیکانت ار نبود نصیب
باری از همصحبتان بد شکیب

فصل

فی‌ذم من تشبه بالفقراء السالکین و هوفی زمره الاشقیاء الهالکین

نان و حلوا چیست؟ این اعمال تو
جبهٔ پشمین رداء و شال تو

این مقام فقر خورشید اقتباس
کی شود حاصل کسی را در لباس

زین ردا و جبهات، ای کج نهاد
این دو بیت از مثنوی آمد به‌یاد:

"ظاهرت چون گور کافر پر حلل
وز درون، قهر خدا عزوجل"

"از برون طعنه زنی بر بایزید
وز درونت ننگ می‌دارد یزید"

رو بسوز این‌جبهٔ ناپاک را
وین عصا و شانه و مسواک را

ظاهرت گر هست با باطن یکی
می‌توان ره یافت بر حق، اندکی

ور مخالف شد درونت با برون
رفته باشی در جهنم، سرنگون

ظاهر و باطن یکی باید، یکی
تا بیابی راه حق را اندکی

فصل

فیمایتضمن الاشارة الی قول سیدالاوصیاء صلوات‌اله علیه وآله ما عبدتک خوفا " من نارک ولا طمعا " فی جنتک بل وجدتک اهلا للعبادة فعبدتک

نان و حلوا چیست؟ ای نیکو سرشت
این عبادتهای تو بهر بهشت

نزد اهل حق بود دین کاستن
در عبادت مزد از حق خواستن

رو حدیث ما عبدتک ای فقیر
از کلام شاه مردان یاد گیر

چشم بر اجر عمل از کوری‌است
طاعت از بهر طمع مزدوری‌است

خادمان بی‌مزد گیرند این گروه
خدمت با مزد، کی دارد شکوه؟

عابدی کو اجرت طاعات خواست
گر تو ناعابد نهی نامش، رواست

تا به‌کی بر مزد داری‌چشم تیز | مزد ازین بهتر چه‌خواهی ، ای‌عزیز
کو ترا از فضل و لطف با مزید | از برای خدمت خود آفرید
با همه آلودگی ، قدرت نکاست | برقدت تشریف خدمت کرد راست

فصل

فی‌التشوق الی الاقلاع عن ادناس دارالغرور و التشوق الی الارتماس فی بحر الشراب الطهور

یا ندیمی ضاع عمری وانقضی | قم لاستدراک وقت قد مضی
واغسل الادناس عنی بالمدام | و املاء الاقداح منها یا غلام
اعطنی کاساء من‌الخمر الطهور | انها مفتاح ابواب السرور
خلص الاروح من قید الهموم | اطلق الاشباح من اءسرالغموم
کاندرین ویرانهٔ پر وسوسه | دل گرفت از خانقاه و مدرسه
نی ز خلوت کام بردم ، نی ز سیر | نی‌ز مسجد طرف بستم ، نی زدیر
عالمی خواهم ازین عالم بدر | تا به‌کام دل کنم خاکی به‌سر
صلح کل کردیم با کل بشر | تو به ما خصمی کن و نیکی نگر!

فصل

فی‌نغمات الجنان من حذبات الرحمان

اشف قلبی ایهاالساقی الرحیم | بالتی یحیی بهاالعظم الرمیم
زوج الصهباء بالماء الزلال | واجعلن عقلی لها مهرا" حلال
بنت کرم تجعلن الشیخ شاب | من یذق منها عن الکونین غاب
حمزهٔ من نار موسی نورها | دنها قلبی و صدری طورها
قم فلا تمهل فما فی‌العمر مهل | لاتصعب شربها والامر سهل
قم فلانمهل فان الصبح لاح | والثریا غربت والدیک صاح
قل لشیخ قلبه منها نفور | لاتخُف فالله تواب غفور

یا مغنی‌ان عندی کل عم
قم والق النار فیها بالنعم
یا مغنی قم فان‌العمر ضاع
لایطیب العیش الا بالسماع
انت ایضاء یا مغنی لاتنم
قم و اذهب عن فوءادی کل غم
عن لی دورا" فقد دارالقدح
والصبا قد فاح والقمری صدح
واذکرن عندی احادیث الحبیب
ان عیشی من سواها لایطیب
واذکرن ذکری احادیث الفراق
ان ذکر البعد مما لایطاق
روحن روحی باشعار العرب
کی یتم‌الحظ فینا والطرب
وافتح منها بنظم مستطاب
قلته فی بعض ایام الشباب
قد صرفنا العمرفی قیل و قال
یا ندیمی قم فقد ضاق المجال
ثم اطربنی باشعار العجم
واطردن هما علی قبلی هجم
و ابتداء منها ببیت المثنوی
للحکیم المولوی المعنوی
"بشنو از نی چون کایت می‌کند
وز جدائی‌ها شکایت می‌کند"
قم و خاطبنی بکل الالسنه
عل قلبی ینتبه من‌ذی السنه
انه فی غفلة عن حاله
خائض فی قیله مع قاله
کل ان فهو فی قید جدید
قائلا من جهله هل من مزید
تا به فی الغی قد ضل الطریق
قط من‌سکرالهوی لایستفیق
عاکف دهرا" علی اصنامه
تنفر الکفار من اسلامه
کم انادی و هولایسقی التناد
وافوءادی وافوءادی وافوءاد
یا بهائی اتخذ قلبا" سواه
فهو ما معبوده الا هواه
هرچت از حق باز دارد ای پسر
نام کردن نان و حلوا سر بسر
هر چه غیر از دوست باشدای پسر
نان و حلوا نام کردم سر بسر
گر همی خواهی که باشی تازه جان
رو کتاب نان و حلوا را بخوان

شیر و شکر

بسم‌الله‌الرحمن الرحیم

الحمدلله علی جزیل آلائه و اُصلی علی اشرف اولیائه و انبیائه و بعد :

این شکسته بسته‌ای چند است در بحر خبب که در میان عرب مشهور و معروف است و در مابین شعراء عجم غیر ماءلوف به‌خاطر فاتراء فقرالفقراء باب‌الله بهاءالدین محمدالعاملی رسیده ونفحه‌ای از نفحات جنون بر صفحات حقایق مشحون اووزیده. رجاء واثق است که اهل استعداد کفاهم الله شرالاضداد ، دامن عفو بر آن پوشند ودراصلاح معایب آن کوشند و اجرهم علی‌الله ولاحول‌ولاقوة الابالله.

ای مرکز دایرهٔ امکان — وی زبدهٔ عالم کون و مکان
تو شاه جواهر ناسوتی — خورشید مظاهر لاهوتی
تا کی ز علائق جسمانی — در چاه طبیعت تن مانی؟

تا چند به ترتیب بدنی | قانع به خزف ز در عدنی
صد ملک ز بهر تو چشم به‌راه | ای یوسف مصری به‌در آی ازچاه
تا والی مصر وجود شوی | سلطان سریر شهود شوی
در روز الست بلی گفتی | امروز به بستر لاخفتی
تا کی ز معارف عقلی دور | به زخارف عالم حس مغرور
از موطن اصل نیاری یاد | پیوسته به‌لهو و لعب دلشاد
نه اشک روان، نه رخ زردی | الله الله تو چه بیدردی!
یک‌دم به‌خود آی‌وببین چه‌کسی | به‌چه‌دل‌بسته‌ای، به‌که‌همنفسی؟
زین خواب گران بردار سری | برگیر ز عالم اولین‌خبری

فی‌المناجات والالتجاء الی قاضی‌الحاجات

زین رنج عظیم خلاصی جو | دستی به دعا بردار و بگو
یارب یارب! به کریمی تو | به صفات کمال رحیمی تو
یارب! به نبی و وصی و بتول | یارب! به تقرب سبطین رسول
یارب! به عبادت زین عباد | به زهادت باقر علم و رشاد
یارب یارب! به حق صادق | بحق موسی، بحق ناطق
یارب یارب! برضا شه دین | آن ثامن من اهل یقین
یارب! بتقی و مقاماتش | یارب! بنقی و کراماتش
یارب! بحسن شه بحر و بر | بهدایت مهدی دین پرور
کین بندهٔ مجرم عاصی را | وین غرقهٔ بحر معاصی را
از قید علائق جسمانی | از بند وساوس شیطانی
لطف بنما و خلاصش کن | محرم به حریم خواصش کن
یارب یارب! که بهائی را | این بیهده گرد هوائی را
که به لهو و لعب شده عمرش صرف | ناخوانده ز لوح وفا یک حرف
زین غم برهان که گرفتارست | در دست هوی و هوس زارست
در شغل زخارف دنیی دون | مانده به هزار امل مفتون
رحمی بنما به دل زارش | بگشا به کرم گره از کارش

زین بیش مران ز در احسان — به سعادت ساحت قرب‌رسان
وارسته ز دنیی دونش کن — سر حلقهٔ اهل جنونش کن

فصل

فی نصیحة نفس الامارة و تحذیرها من الدنیا الغداره

ای باد صبا به پیام کسی — چو به شهر خطاکاران برسی
بگذر ز محلهٔ مهجوران — وز نفس و هوی ز خدا دوران
وانگاه بگو به بهائی زار — کی نامه سیاه و خطا کردار
کای عمر تباه گنه پیشه — تا چند زنی تو به پا تیشه
یکدم به‌خودآی و ببین‌چه‌کسی — به‌چه بسته دل ، به‌که همنفسی
شد عمر تو شصت و همان‌پستی — وز بادهٔ لهو و لعب مستی
گفتم که مگر چو به‌سی برسی — یا بی خود را دانی چه کسی
در سی درسی‌ز کتاب خدا — رهبر نشدت به طریق هدا
وز سی به‌چهل چو شدی واصل — جز جهل ازچهل نشدت‌حاصل
اکنون چو به شصت رسیدت‌سال — یک دم نشدی فارغ ز وبال
در راه خدا قدمی نزدی — بر لوح وفا رقمی نزدی
مستی ز علائق جسمانی — رسوا شده‌ای و نمی‌دانی
از اهل غرور ببر پیوند — خود را به‌شکسته دلان بر بند
شیشه چو شکست شود ابتر — جز شیشهٔ دل که شود بهتر
ای ساقی بادهٔ روحانی — زارم ز علائق جسمانی
یک لمعه ز عالم نورم بخش — یک جرعه ز جام طهورم بخش
کز سر فکنم به‌صد آسانی — این کهنه لحاف هیولانی

فصل

فی ذم من صرف خلاصة عمره فی العلوم الرسمیة المجازیه

ای کرده به علم مجازی خوی — نشنیده ز علم حقیقی بوی

سرگرم به حکمت یونانی — دل سرد ز حکمت ایمانی
در علم رسوم گرو مانده — نشکسته ز پای خود این کنده
بر علم رسوم چو دل بستی — بر اوجت اگر ببرد، پستی
یک در نگشود ز مفتاحش — اشکال افزود ز ایضاحش
ز مقاصد آن مقصد نایاب — ز مطالع آن طالع در خواب
راهی ننمود اشاراتش — دل شاد نشد ز بشاراتش
محصول نداد محصل آن — اجمال افزود مفصل آن
تا کی ز شفاش شفا طلبی — وز کاسهٔ زهر، دوا طلبی
تا چند چو نکبتیان مانی — بر سفرهٔ چرکن یونانی
تا کی به هزار شعف لیسی — ته ماندهٔ کاسهٔ ابلیسی
سؤر المؤمن فرمودهٔ نبی — از سؤر ارسطو چه می‌طلبی؟
سؤر آن جو که به روز نشور — خواهی که شوی با او محشور
سؤر آن جو که در عرصات — ز شفاعت او یابی درجات
در راه طریقت او رو کن — با نان شریعت او خو کن
کان راه نه ریب در او نه شکست — وآن نان نه شور و نه بی‌نمکست
تا چند ز فلسفه‌ات لافی — وین یا بس و رطب به هم بافی
رسوا کردت به میان بشر — برهان ثبوت عقول عشر
در سر ننهاده به جز بادت — برهان تناهی ابعادت
تا کی لافی ز طبیعی دون — تا کی باشی به رهش مفتون
وآن فکر که شد به هیولا صرف — صورت نگرفت از آن یک حرف
تصدیق چگونه به این بتوان — کاندر ظلمت برود الوان
علمی که مسائل او این است — بی شبهه فریب شیاطین است
تا چند دو اسبه پیش تازی — تا کی به مطالعه‌اش نازی
وین علم دنی که تراجان‌است — فضلات فضایل یونان است
خود گو تا چند چو خرمگسان — نازی بسر فضلات کسان
تا چند ز غایت بیدینی — خشت کتبش بر هم چینی؟
اندر پی آن کتب افتاده — پشتی به کتاب خدا داده
نی رو به شریعت مصطفوی — نی دل به طریقت مرتضوی
نه بهره ز علم فروغ و اصول — شرمت بادا ز خدا و رسول

ساقی ز کرم دو سه پیمانه
دردِه به بهائی دیوانه
زان می که کند مس او اکسیر
و علیه یسهل کل عسیر
زان می که اگر ز قضا روزی
یک جرعه از آن شودش روزی
از صفحهٔ خاک رود اثرش
وز قلهٔ عرش رسد خبرش

فصل

فی‌علم النافع فی‌المعاد

ای مانده ز مقصد اصلی دور
آکنده دماغ ز باد غرور
از علم رسوم چه می‌جوئی
اندر طلبش تا کی پوئی
تا چند زنی ز ریاضی لاف
تا کی بافی هزار گزاف
ز دوائر عشر و دقایق وی
هرگز نبری به حقایق پی
وز جبر و مقابله و خطائین
جبر نقصت نشود فی‌البین
در روز پسین که رسد موعود
نرسد ز عراق‌و رهاوی سود
زایل نکند ز تو مغبونی
نه شکل عروس و نه ماءمونی
در قبر به وقت سئوال و جواب
نفعی ندهد به تو اسطرلاب
زان ره نبری به در مقصود
فلسش قلب است و فرس نابود
علمی بطلب که ترا فانی
سازد ز علائق جسمانی
علمی بطلب که به‌دل نورست
سینه ز تجلی آن طورست
علمی‌که ازآن چو شوی محظوظ
گردد دل تو لوح المحفوظ
علمی بطلب که کتابی نیست
یعنی ذوقیست ، خطابی نیست
علمی که نسازدت از دونی
محتاج به آلت قانونی
علمی بطلب که نماید راه
وز سر ازل کندت آگاه
علمی بطلب، که جدالی‌نیست
حالی است تمام ومقالی نیست
علمی که مجادله را سبب است
نورش ز چراغ ابولهب است
علمی بطلب که گزافی نیست
اجماعیست و خلافی نیست
علمی که دهد به تو جان نو
علم عشقست ز من بشنو
به علوم غریبه تفاخر چند
زین گفت و شنود زبان دربند

سهل است نحاس که زرکردی — زرکن مس خویش تو اگر مردی
از جفر و طلسم به روز پسین — نفعی نرسد به تو، ای مسکین
بگذر ز همه، به خودت پرداز — کز پرده برون نرود آواز
آن علم ترا کند آماده — از قید جهان کند آزاده
عشق است کلید خزاین جود — ساری در همه ذرات وجود
غافل تو نشسته به‌محنت و رنج — واندر بغل تو کلید گنج
جز حلقهٔ عشق مکن در گوش — از عشق بگو، در عشق بکوش
علم رسمی همه خسرانست — در عشق آویز که علم آنست
آن علم ز تفرقه برهاند — آن علم تو را ز تو بستاند
آن علم ترا ببرد به رهی — کز شرک خفی و جلی برهی
آن علم ز چون چرا خالیست — سرچشمهٔ آن علی عالیست
ساقی قدحی ز شراب الست — کهنه خستش پانه فشردش‌دست
در ده به بهایی دلخسته — آن دل به قیود جهان بسته
تا کندهٔ جاه ز پا شکند — وین تخته کلاه ز سر فکند

فصل

فی‌المناجات والشوق الی‌صحبته اصحاب الحال و ارباب الکمال

عشاق جمالک احترقوا — فی بحر صفاتک قد غرقوا
فی باب نوالک قد وقفوا — و بغیر جمالک ما عرفوا
نیران الفرقه تحرقهم — امواج الا دمع تفرقهم
گر پای نهند به جای سر — در راه طلب زیشان بگذر
که نمی‌دانند ز شوق‌لقا — پا را از سر سر را از پا
من غیر زلالک ما شربوا — و بغیر جمالک ما طربوا
صدمات جمالک تفنیهم — نفحات وصالک تحییهم
کم قد احیواکم قدمات — عنهم فی‌العشق روایات
طوبی لفقیر رافقهم — بشری لحزین وافقهم
یارب یارب که بهایی عاصی را — سر دفتر اهل معاصی را

یارب یارب! که بهایی را | آن عمر تباه ریایی را
خطی ز صداقت ایشان ده | توفیق رفاقت ایشان ده
باشد که شود ز وفا منشان | نه اسم و نه رسم، نه‌نام ونشان

فی التوبه عن الخطایا و الانابة الی واهب العطایا

ای داده خلاصهٔ عمر به باد | وی گشته به لهو و لعب دلشاد
ای مست ز جام هوا و هوس | دیگر ز شراب معاصی بس
تا چند روی به ره عاطل | یک بار بخوان زهق‌الباطل
زین بیش خطیهٔ پناه مباش | مرغابی بحر گناه مباش
از توبه بشوی گناه و خطا | وز توبه بجوی نوال‌و عطا
گر تو برسی به نعیم مقیم | وز توبه رهی ز عذاب الیم
توبه در صلح بود یارب | این در می‌کوب به صد یارب
نومید مباش ز عفو الله | ای مجرم عاصی نامه سیاه
گرچه گنه تو ز عد بیش است | عفو و کرمش از حد بیش است
عفو ازلی که برون زحد است | خواهان گناه فزون ز عد است
لیکن چندان در جرم میپچ | کا مکان صلح نماند هیچ
تا چند کنی ای شیخ کبار | توبه تلقین بهایی زار
کو توبهٔ روز به شب شکند | وین توبه به روز دگر فکند
عمرش بگذشت به‌لیت و عسی | وز توبهٔ صبح شکست مسا
ای ساقی دلکش فرخ فال | دارم ز حیات هزار ملال
در ده قدحی ز شراب طهور | بر دل بگشا در عیش وسرور
که گرفتارم به‌غم جانکاه | زین توبهٔ سست بتر ز گناه
ای ذاکر خاص بلند مقام | آزرده دلم ز غم ایام
زین ذکر جدید فرح افزای | غمهای جهان ز دلم بزدای
می‌گو با ذوق و دل آگاه | الله الله الله الله
کاین ذکر رفیع همایون فر | وین نظم بدیع بلند اختر
در بحر خبب چو جلوه نمود | درهای فرح بر خلق گشود

آن را بر خوان به نوای‌حزین و زقلهٔ عرش بشنو تحسین
یارب بکرامت اهل صفا بهدایت پیشروان وفا
کاین نامهٔ نامی نیک اثر کاورده ز عالم قدس خبر
پیوسته خجسته مقامش کن
مقبول خواص و عوامش کن

نان و پنیر

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله والصلوة والسلام علی نبیه محمد صلی الله علیه وسلم
وعلی آله و صحبه الطبیین و الطاهرین اجمعین

فصل

فی ذم المنتقدین بالحکمة وینکرون لطائفها و سرائرها من الغفلة والظلمة
وفی تفسیر من تفقه و لم یتصوف فقد تفق و من تصوف ولم تیفقه
فقد تزندق و من جمع بینهما فقد تحقق

ای که روز و شب زنی از علم لاف
هیچ بر جهلت نداری اعتراف
ادعای اتباع دین و شرع
شرع و دین مقصود دانسته به فرع
و آن هم استحسان ورای ازاجتهاد
نه خبر از مبدء و نه از معاد
برظواهر گشته قائل چون عوام
گاه ذم حکمت و گاهی کلام
گه تنیدن بر ارسطالیس، گاه
بر فلاطون طعن کردن بیگناه
دعوی فهم علوم و فلسفه
نفی یا اثباتش از روی سفه
تو چه از حکمت به‌دست آورده‌ای
حاشلله ار تصور کرده‌ای
چیست حکمت طائر قدسی شدن
سیر کردن در وجود خویشتن
ظلمت تن طی نمودن بعد از آن
خویش را بردن سوی انوار جان

پا نهادن در جهان دیگری
خوشتری، زیباتری، بالاتری

کشور جان و جهان تازه‌ای
کش جهان تن بود دروازه‌ای

خالص و صافی شوی از خاک پاک
نه ز آتش خوف و نه از آب پاک

هر طرف وضع رشیقی در نظر
هر طرف طورانیقی جلوه‌گر

هر طرف انوار فیض لایزال
حسن در حسن و جمال اندر جمال

حکمت آمد گنج مقصود ای حزین
لیک اگر با فقه و زهد آید قرین

فقه و زهد ار مجتمع نبود به‌هم
کی توان زد در ره حکمت قدم

فقه چبود؟ آنچه محتاجی بر آن
هر صباح و شام، بل آنا" فآن

فقه چبود؟ زاد راه سالکین
آنکه شد بی زاد، گشت از هالکین

زهد چه؟ تجرید قلب از حب غیر
تا تعلق نایدت مانع ز سیر

گر رسد مالی، نگردی شادمان
ور رود هم، نبودت با کی از آن

لطف دانی آنچه آید از خدا
خواه ذل و فقر، خواه‌عز وغنا

هر که او را این صفت‌حالی نشد
دل ز حب ما سوی خالی نشد

نفی لاتاءسوا علی مافاقکم
یاءس آوردش، شده از راه گم

نیست با وجه زهادت معتبر
نقد باغ و راغ و گاو و اسب و خر

گرچه اینها غالبا" سد رهند
پای بند ناقصان گمرهند

آنکه گشت آگاه و شد واقف زحال
داند از دنیا بود بس انفعال

مال دنیا را معین خود مدان
ای محدث فاحذروا راهم بخوان

حب دنیا گرچه راءس هر خطاست
اهل دنیا را در آن بس خیرهاست

حب آن راءس‌الخطیات آمدست
بین حب‌الشئی‌والشئی فرق هست

سیب طعمش قوت دل می‌دهد
گه ز رنگش طفل را دل می‌جهد

عاقل آن را بهر قوت می‌خورد
بهر رنگش طفل حسرت می‌برد

پس مدار کارها عقلست، عقل
گر نداری باور اینک راه نقل

حکایت

عابدی از قوم اسرائیلیان
در عبادت بود روزان و شبان

روی از لذات جسمی تافته
لذت جان در عبادت یافته

قطعه‌ای از ارض بود او را مکان | کز سرای خلد می‌دادی نشان
صیت عابد رفت تا چرخ کبود | بسکه بودی در رکوع و در سجود
قدسیی از حال او شد با خبر | کرد اندر لوح اجر او نظر
دید اجری بس حقیر و بس قلیل | سر او را خواست از رب جلیل
وحی آمد کز برای امتحان | وقتی از اوقات باوی بگذران
پس ممثل گشت پیش او ملک | تا کند ظاهر عیارش بر محک
گفت عابد. کیستی احوال چیست؟ | زانکه با ناجنس نتوان کرد زیست
گفت: مردی از علائق رسته‌ای | چون تو دل بر قید طاعت بسته‌ای
حسن حالت دیدم و حسن مکان | آمدم تا با تو باشم یک زمان
گفت عابد. آری این منزل خوشست | لیک باوی عیب زشتی نیز هست
عیب آن باشد که آن زیبا علف | خودبخود صد حیف می‌گردد تلف
از برای رب ما نبود حمار | این علفها تا چرد فصل بهار
گفت قدسی: چونکه بشنید این مقال | نیست ربت را خری، ای بی‌کمال
بود مقصود ملک از این کلام | نفی خر اندر خصوص آن مقام
عابد این فهمید، یعنی نیست خر | نه درینجا و نه در جای دگر
گفت حاشا این سخن دیوانگان | این‌چنین بی‌ربط آمد بر زبان
پیش هر سبزه خری می‌داشتی | خوش بود تا در چرا بگماشتی
گر نبودی خر که اینها را چرید | این علفها را چرا می‌آفرید
گفت قدسی، هست‌خر، نی‌خلق را | حق منزه از صفات خلق را
پس ملک هر دم صد استغفار برد | گرچه وی را ناقص و جاهل شمرد
با جود نفی اقرار وجود | چون علف خوارش تصور کرده بود
بی تجارب از کیارا علم نیست | کز علف حیوان تواند کرد زیست
هان تاءمل کن در این نقل شریف | که در آن پنهان بود سر لطیف
عابد اول در میان خلق بود | کسب آداب و عبادت می‌نمود
ورنه چون داند عبادت چون کند | بر چه ملت طاعت بیچون کند
در اوان خلطه را خلق جهان | دیده بود او، آنچه دیده دیگران
بعد از آن کرد او تجرد اختیار | چون ندیده به ز طاعت هیچ‌کار
بود عقلش فاسد و ناقص، ولی | نه فساد ظاهر و نقص جلی
مرد عابد دیده بد خر را بسی | هر یکی را، لیک در دست کسی

گفت: اینها خود همه از مردمست — هریک از سعی خود آورده به‌دست
مالک ملک آمده هر کس بعقل — در تمسک دست ما را نیست دخل
چون شد اینها جمله ملک دیگری — پس نباشد حضرت رب را خری!
او ندانسته که کل از حق بود — جمله را حق مالک مطلق بود
هرکه را ملکیست، از ابناء اوست — هرکه رامالیست، از اعطاء اوست
نزع و ایتایش به وفق حکمت است — هر که‌را گه عزت و گه ذلت است
هرکجا باشد وجود خر بکار — می‌کند ایجاد از یک تا هزار
هرچه خواهد می‌کند، پیدا بکن — بیعلاج و آلت حرف و سخن
عقل عابد را چو این عرفان نبود — با ملک کرد آنچنان گفت و شنود
هان مخند ای نفس بر عابد ز جهل — هان مدان رستن زنقص عقل سهل
در کمین خود نشینی گر دمی — خویش را بینی کم از عابد همی
گر تو این اموال دانی مال رب — بهر چه در غصب داری روز و شب
گر بود در عقد قلبت آنکه نیست — مال جز مال خدا، پس ظلم چیست؟
آنچه داری، مال حق دانی اگر — پس به چشم عاریت دروی نگر
زان به‌هر وجهی که خواهی نفع‌گیر — داده بهر انتفاع او را معیر
لیک نه وجهی که مالک نهی کرد — تا شوی از خجلت آن روی زرد
گر نکردی این لوازم را ادا — دعوی ملزوم کردن دان خطا
عابد اندر عقل گرچه بود سست — بود اخلاص و عباداتش درست
کان ملک تا آن زمان آمد پدید — علت نقصان اجر وی بدید
تا که آخر در خلال گفتگو — کرد استنباط ضعف عقل او
هست در عقل تو نیز این اختلال — نفی خر کرد او ز حق، تو نفی مال
در تو آیا هست اخلاص و عمل؟ — پس چه‌خندی بروی، ای‌نفس دغل!

فصل
فی العقل

چیست دانی عقل در نزد حکیم؟ — مقتبس نوری ز مشکوة قدیم
از برای‌نفس تا سازد عیان — از معانی آنچه می‌تابد بر آن

چون جمال عقل عین ذات اوست — نیستش محتاج عینی کو نکوست
بلکه ذاتش هم لطیف و هم نکوست — دیگران را نیز نیکوئی به اوست
پس اگر گوئی چرا نیکوست عقل — خواهمت گفتن نکو زان‌روست عقل
جان وعقل آمد بعینه جان نور — که بود از عین ذات او ظهور
او بذاته ظاهرِ آمد نی بذات — فهم کن تا وارهی از مشکلات
نیر اعظم دو باشد، شمس و عقل — جسم و جان باشند عقل و شرع و نقل
نور عقلانی فزون از شمس دان — زانکه این تابد به جسم و آن به جان
نور عقلانی کند تنویر دل — نور شمسانی کند تنویر گل
شمس بر ظاهر همین تابان بود — لیک باطن از خرد ریان بود
گر تو وصف عقل از من نشنوی — گوش کن ابیات چند از مثنوی

قال المولوی المعنوی

مشورت می‌کرد شخصی با یکی — تا یقینش رو نماید بی‌شکی
گفت: ای خوش نام، غیر من بجو — ماجرای مشورت با وی بگو
من عدوم مر ترا، با من مپیچ — نبود از رایِ عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا اوهست دوست — دوست بهردوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی — کژ روم، با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست — جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم — من ترا کی ره نمایم، ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان — هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن — هست اندر بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت — تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق از بهر خدا — یا برای جان خود ای کدخدا
تا هماره دوست بینی در نظر — در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن — مشورت با یار مهر انگیز کن
گفت: می‌دانم ترا ای بوالحسن — که توئی دیرینه دشمن دارمن
لیک مرد عاقلی و معنوی — عقل تو نگذاردت که کج روی

طبع خواهد تا کشد از خصم کین
عقل بر نفس است بند آهنین

آید و منعش کند، وادادردش
عقل‌چون شحنه است درنیک وبدش

عقل ایمانی‌چو شحنه عادل‌است
پاسبان و حاکم شهر دل است

همچو گربه باشد او بیدار هوش
دزد در سوراخ ماند همچو موش

در هر آنجا که برآرد موش دست
نیست گربه، ور بود آن مرده است

گربهٔ چون شیر شیر افکن بود
عقل ایمانی که اندر تن بود

غرهٔ او حاکم درندگان
نعرهٔ او مانع چرندگان

شهر پر دزدست و پر جامه کنی
خواه شحنه باش گو و خواه نی

عقل در تن حاکم ایمان بود
که زبیمش نفس در زندان بود

عقل دو عقلست اول مکسبی
که درآموزی، چو درمکتب صبی

از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر
وز معانی و علوم خوب و بکر

عقل تو افزون شود بر دیگران
لیک تو باشی ز حفظ آن گران

لوح حافظ تو شوی در دور و گشت
لوح‌محفوظست، کو زین درگذشت

عقل دیگر بخشش یزدان بود
چشمهٔ آن در میان جان بود

چون ز سینه آب دانش جوش کرد
نی شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور ره نقبش بود بسته، چه غم
کو همی جوشد ز خانه دم بدم

عقل تحصیلی مثال جویها
کان رود در خانه‌ای از کویها

چونکه راهش بسته شد، شد بینوا
تشنه ماند و زار با صد ابتلا

از درون خویشتن جو چشمه را
تا رهی از منت هر ناسزا

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی
تا چو عقل کل تو باطن بین شوی

از عدم چون عقل زیبا رو نمود
خلقتش داد و هزاران عز فزود

عقل چون از عالم غیبی گشاد
رفت افزود و هزاران نام داد

کمترین زان نامهای خوش نفس
اینکه نبود هیچ او محتاج کس

گر به صورت وا نماید عقل رو
تیره باشد روز پیش نور او

ور مثال احمقی پیدا شود
ظلمت شب پیش او روشن بود

کو ز شب مظلم‌تر و تاری ترست
لیک خفاش شقی ظلمت خرست

اندک اندک خوی کن با نور روز
ورنه چون خفاش مانی بیفروز

عاشق هر جا شکال و مشکلیست
دشمنی هر جا چراغ مقبلیست

ظلمت اشکال زان جوید دلش
تا که افزون‌تر نماید حاصلش

تا ترا مشغول آن مشکل کند — وز نهاد زشت خود غافل کند
عقل ضد شهوتست ای پهلوان — آنکه شهوت می‌تند، عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت راگداست — وهم قلب و نقد زر عقلهاست
بی‌محک پیدا نگردد وهم و عقل — هر دو را سوی محک کن زود نقل
این‌محک قرآن و حال انبیا — چون محک هر قلب را گوید: بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من — که نه‌یی اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره‌یی سازد دو نیم — همچو زر باشد در آتش او بسیم

فی اختلاف العقول

عقلها را داده ایزد اعتداد — مختلف اقدار بر حسب مواد
شعله‌ها هریک بحدی منتهی‌است — مشعلی از شمع جستن ابلهی است
پس زهر نفسی فروغی ممکن است — چون به فعل آید، توانی گفت‌هست
سعی می‌کن تا به فعل آید تمام — ورنه خواهی بود ناقص والسلام
سعی و تحصیل است و فکر اعتبار — ترک شغلی کان ترا نبود بکار
بر حذر بودن ز طغیان هوا — زانکه افتد عقل از آن در صعبها
عبرتی گیر از چراغی ای غنی — در غبار ابر در کم روغنی
هان تو بگشا چشم، عبرت‌گیر خود — ساز عبرت رهنمای سیر خود
امتیاز آدمی از گاو و خر — هم به فکر و عبرت آمد ای پسر
چون شدی بی‌بهره از فکر ای‌دغل — دان که کالانعام باشی، بل اضل
فکر یک ساعت ترا در امر دین — افضل آمد از عبادات سنین
ای خوشا نفسی که عبرت گیر شد — در علاج نفس با تدبیر شد
تقوی قلب و صلاح واقعی — هم به فکر و عبرت است ای‌المعی
ای رمیده طبع تو از زی صلاح — کرده‌ای خود غیبت نیکان مباح
عالمی گر پیرو سنت شود — مقصدش زان پیروی غربت شود
چون رسد وقت نماز از جا جهد — ترک صحبت داده، شغل از کف‌نهد
گوئیش مرد ریاکاری بود — اهل مشرب را به دل باری بود
ور ز قید شرع بینی وا شده — لاابالی گشته، بی پروا شده

در عبادت کرده عادت چون صبی — آخر وقت و اقل واجبی
صحبت هر صنف کافتد اتفاق — باشد اندر وسعت خلقش وفاق
نامیش با مشرب و بی‌ساخته — گوئیش اصلا" ریا نشناخته
بس سبکروح و لطیف و بامزه‌است — گوئیا نان و پنیر و خربزه است

فصل
فی‌العلم وحده

ای که هستی روز و شب جویای علم — تشنه و غواص در دریای علم
رفته در حیرت که حد علم چیست؟ — از کتب آیا کدامین خواند نیست؟
هر کسی نوعی از آن را رو کند — علم بر وفق طبیعت خو کند
آن یکی گوید: حساب و هندسه — جمله وهمست و خیال و وسوسه
وآن دگر گوید که هان علم اصول — فدیه باشد بر خدا و بر رسول
کاش حد علم را دانستمی — تا ازین تشویش و حیرت رستمی
گر ترا مقصود علم مطلق است — حد آن نزد قدیم بر حق است
علم مطلق بیحد و بی‌منتهی است — حد بیحد باز بیحد را سزاست
ور بود مقصود تو ای حق‌پرست — حد علمی کان کمال انفس است
علم آن باشد که بنماید رهت — علم آن باشد که سازد آگهت
علم آن باشد گر از من بشنوی — کز بدیع خلق را آگه شوی
علم آن باشد که بشناسی بوی — لطف و فیض قادر و قیوم و حی
پس بدانی قدرت بی‌حد او — فیض و جود و نعمت بی‌عد او
آن به تعظیم آردت بی اختیار — وین کند در جمله حال امیدوار
بی تصنع حب خود در دل کند — بی تکلف بر عمل مایل کند
چون ز روی شوق کردی بندگی — آن زمان داری نشان زندگی
آنکه در طاعت دلش افسرده‌است — گر به ظاهر زنده، باطن مرده‌است
قوم جهال ار عبادت می‌کنند — بیشتر از روی عادت می‌کنند
یا عوامی را به‌خود داعی بود — یا برای دنیوی ساعی بود

تمثیل

بی نمازی با یکی از اهل راز — خواست گوید علت ترک نماز
گفت : هر وقتی که کردم قصد آن — آفتی آمد به مالم ناگهان
وآن دگر گفتش که من کردم نماز — مدتی بسیار و شبهای دراز
تا برون آیم ز فقر و احتیاج — گیرد آن دکان و بازارم رواج
حاصلی از وی توقع داشتم — چون نشد، یکبارگی بگذاشتم
این بود احوال جهال، ای عزیز — این بودشان پایهٔ قدر و تمیز
واجبی را در خیال این گمرهان — کرده‌اند از جهل خود ممکن گمان
داده نسبت، بخل یا غفلت به‌وی — در مقابل خویش را دانسته‌شی
غیر ممکن کی ز ممکن کرد فرق؟ — آنکه در دریای تشبیه است غرق
تا نشد اوصاف امکانیش فهم — کی تواند دید کوته دست وهم
ساحت عزت چسان داند بری — از خلاء و سطح و بعد جوهری
تا ندانسته است اعراض عدد — بر چه معنی خواهدش گفتی احد
هرچه گوید در رضا و در غضب — زآن منزه دان جناب قدس رب
گر چه تقدیس خداوند صمد — از ره تقلید هم ممکن بود
زان جهت گوئیم جمعی از عوام — یافته در سلک اسلام انتظام
لیک این اسلام حکم ظاهر است — تا برون آید ز گبر و بت‌پرست
گر نه فضل از حق خود دارد قبول — کی شود مقبول تقلید اصول
بلکه آن تقلید هم از مشکلات — اصل مطلب چون بود از غامضات
زآن نبی مجمل رساند اول پیام — که در آن منظور بودش خاص و عام
رفته رفته عقلها چون شد قوی — یافت بسطی مجملات معنوی
آنکه از علم سیر دارد خبر — کرده در اقوال معصومین نظر
دیده اجمالات و تفصیلاتشان — در تکلم مختلف حالاتشان
سائلی پرسید از تفویض و جبر — تا شناسد کیست در امت چو گبر
گفت: تفویض آنکه اعمال تمام — حق مفوض کرده باشد بر انام
راست گفت این نیز تفویضی بدست — لیک آن نه کز پیمبر واردست
چون نبودش تاب استعداد و درک — کرد زان تفسیر این تفویض درک

فصل
فی التحقیق

ای خوشا نفسی که شد درجستجو
بس تفحص کرد حق را کو بکو

در همه حالات حق منظور داشت
حق ورا دانست ، ناحق را گذاشت

گر چنینی هر کتابی را بخوان
عاقبت ماءجوری خود را بدان

ورنه حق مقصود داری ای خبیث
بر تو حجت باشد این علم حدیث

رو تتبع کن وجود راءیها
تا شوی واقف مکانهای خطا

این چنین فرموده شاه علم و دین
هادی عرفان ، امیر المؤمنین

هان نگوئی فلسفه کل حق بود
آنکه گوید ، کافر مطلق بود

آری از وی می‌کند در دل خطور
بس معانی کز دهانت بوده دور

چون تصور کردش آنکوالمعی است
دید دانستآنچه خودرا واقعی‌است

چون تواند کرد عقل اثبات شیء
تا نمی‌فهمند شرح رسم وی

هم برین منوال دان ابطال آن
این بود قانون عقل جاودان

فصل
فی الفطره

ای لوای اجتهاد افراشته
روزهٔ هر روز عادت ساخته

اهل وحدت را به شقوت کرده حکم
بسته‌شان در ربقه صم و بکم

هان مشو مغرور بر افعال خود
هان مشو مسرور بر احوال خود

این عبادتهای تو مقبول نیست
تا ندانی عاقبت کار تو چیست

ای بسا فعلی که وارون بسته شد
شیشهٔ امن نفوس اشکسته شد

گبر چندین سالهٔ در حین نزع
کرد بر حقیت اسلام قطع

عابدی باشد و مد و کش و فش
بهر ترسا بچه‌ای شد باده کش

کار با انجام کارست و سرشت
ختم کاشف از سرشت خوب و زشت

ای بسا بد طینت و نیکو خصال
ای بسا خوش طینت و ناخوش فعال

طینت بد آنکه در علم ازل
رفته از وی ختم بر کفر و دغل

فصل

فی التکلیف والشوق

هان مدان بیکار تکلیفان عام / هان مدان ضایع رسالات و پیام
باید اول آیه از حق نهی و امر / غیر مختص نه به زید و نه به‌عمرو
زاستماع آن دوتا بارز شدست / شوق مکنونی‌که در نیک وبداست
امر و نهی شرع و عقل ودین ز رب / شرط شوق این و آن دان ، نه‌سبب
شرط اصلا محدث مشروط نیست / گرچه از بهر حدوثش بود نیست
گر نباشد بارش نام از سما / از زمین کی روید اقسام گیا
گل بد فیض عام روید از زمین / لیک این باشد چنان و آن چنین
آن‌یکی خارست ، آن‌یک گل بذات / هریکی دارد ز ذات خود صفات
سنبل و گل بهر روئیدن دمید / خار و خس را بهر تون او آفرید
بارش اینها را چنین حالات داد / پس ببارش حال ذات از وی‌نزاد
گر نکردی فهم بگذر زین مقال / خویش را ضایع مکن اندر جلال

فصل

فی ماهیة الذوات

هریک از موجود با طوری وجود / بهر او موجود شد انسان نمود
بود امر ممکنی از ممکنات / در ازل ممتاز از غیرش بذات
بود اما بودنی علمی‌و بس / حد علم ارچه نشد مفهوم کس
ما‌خذ کل ، قدرت بی‌منتهاست / بی‌کم و بی‌کیف و اءین ومتی است
داشت از حق بهر حق را هم ظهور / خواهی ار تمثیل وی چون ظل و نور
ظل قدرت بود ، کل قبل‌الوجود / هم ز حق از بهر حق معلوم بود
چون معانیشان زیکدیگر جداست / گر تو ماهیاتشان خوانی رواست
زانکه ماهیت ز ماهو مشتق است / زان به‌هر یک صدق تشبیه حق است
آنچه می‌گویم همه تقریب دان / نیست جز تقریب در وسع بیان
این بیانات و شروح ای حقشناس / جمله تمثیل و مجازست و قیاس

وه چه نیکو گفت دانای حکیم / از پی تمثیل قدوس و قدیم
ای برون از فکر و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من

فصل

فی‌مجانسة‌الذوات بالصفات

داشت هر ذاتی چو در علم ازل / خواهش خود را به‌نوعی از عمل
بالسان حال کرد از حق سوءال / تا میسر سازدش در لایـزال
گر میسر خیر شد، توفیق دان / گر میسر شـر بشد، خذلانش خوان
نی میسر این جزالحاح سوءال / گرچه بی مسوءول فعل آمد محال
یوم پس عائد به‌اهل شر بود / ذیل عدل حق از آن اظهر بود
لم این مرموز اسرار خداست / خوض دادن عقل را دروی خطاست
گر به علم و حکمت حق قائلی / بر تو منحل می‌شود، بی مشکلی
ور نه اول رو تتبع کن علـوم / خاصه تشریح و ریاضی و نجوم
بین چه حکمتهاست در دور سپهر / بین چه حکمتهاست در تنویر مهر
بین چه حکمتهاست در خلق جهان / بین چه حکمتهاست در تعلیم جان
بین چه حکمتهاست در خلق نبات / بین چه حکمتهاست دراین میوه‌جات
صافی این علمها خواهی اگـر / رو به توحید مفضل کن نظـر
کاندر آن از خازن علم الـه / بشنوی با حق بیان ای مرد راه
علم و دانش جمله ارث انبیاست / انبیا را علم از نزد خداست
خواندن صوری نشد صورت‌پذیر / از معانی نیست دانا را گـزیـر
نفس چون گردد مهیای قبـول / علم از ایشان می‌کند در پی‌نزول
غایتش گاهی میانجی حاصل‌است / مثل عقلی کو به ایشان واصل است
عقل از بند هوا چون وا رهد / روی وجهت سوی علیین کند
نبیا را چیست تعلیم عقـول؟ / گوش کن، گر نیستیِ‌ز اهل فضول
شف سرست آنچه بتوانند دید / نقل ذکرست آنچه باشدشان شنید

فی‌المناجات

بار الها ما ظلوم و هم جهول　　از تو می‌خواهیم تسلیم عقول
زانکه عقل هر که‌را کامل کنی　　خیر دارینی بدو واصل کنی
عقل چون از علم کامل می‌شود　　وز تعلم علم حاصل می‌شود
در تعلم هست دانا ناگزیر　　استفاضه باید از شیخ کبیر
پس مرا یا رب بدانائی رسان　　تا ز شر جمله باشم در امان

تا بدل فائز شود از فیض پیر
مر گرسنه آنچه از نان و پنیر

اشعار پراکنده

مثنویات پراکنده

گر نبود خنگ مطلی لگام — زد بتوان بر قدم خویش گام

ور نبود مشربه از زر ناب — با دو کف دست توان خورد آب

ور نبود بر سر خوان آن و این — هم بتوان ساخت به نان جوین

ور نبود جامهٔ اطلس ترا — دلق کهن ساتر تن بس ترا

شانهٔ عاج ار نبود بهر ریش — شانه توان کرد به انگشت خویش

جمله که بینی، همه دارد عوض — در عوضش گشته میسر غرض

آنچه ندارد عوض ای هوشیار! — عمر عزیزست، غنیمت، شمار!

از سمور و حریر بیزارم — باز میل قلندری دارم

تکیه بر بستر منقش بس — بر تنم نقش بوریاست هوس

چند باشم موزع الخاطر؟ — ز استر و اسب و مهتر و قاطر

تاکی از دست ساربان نالم؟ — که بود نام او گم از عالم

چند گویم ز خیمه و الجوق — چند بینم کجاوه و صندوق

گر نباشد اطاق و فرش حریر — کنج مسجد خوشست و کهنه حصیر

گر مزعفر مرا رود از یاد — سر نان جوین سلامت باد!

دلم از قال‌و قیل گشته ملول — ای خوشا خرقه و خوشا کشکول

لوحش الله ز سینه جوشی‌ها — یاد ایام خرقه پوشی‌ها

ای خوش ایام شام‌و مصر و حجاز — فارغ از فکرهای دور و دراز

باز گیرم شهنشهی از سر — وز کلاه نمد کنم افسر

شود آن پوست تخته تختم باز | گردد از خواب چشم بختم باز
خاک بر فرق اعتبار کنم | خنده بر وضع روزگار کنم

یکدمک با خودآ، ببین چه‌کسی | از که دوری و با که هم نفسی
جور کم، به ز لطف کم باشد | که نمک بر جراحتم پاشد
جور کم بوی لطف آید ازو | لطف کم محض جور زاید ازو
لطف دلدار اینقدر باید | که رقیبی ازو به رشک آید

دلا تا به کی از در دوست دوری؟ | گرفتار دام سرای غروری؟
نه بردل ترا از غم دوست، دردی | نه بر چهره از خاک آن کوی، گردی
زگلزار معنی، نه رنگی، نه بوئی | درین کهنه گنبد نه‌هائی نه هوئی
ترا خواب غفلت گرفته است دربر | چه خواب گرانست، الله‌اکبر!
چرا این چنین عاجز و بی‌نوائی | بکن جستجوئی، بزن دست‌وپائی
سؤآل علاج از طبیبان دین کن | توسل به ارواح آن طیبین کن
دو دست دعا را برآور به زاری | همی گو به صد عجز و صدخواستاری
الهی به خورشید اوج هدایت | الهی، الهی، به شاه ولایت
الهی به زهرا، الهی به سبطین | که می‌خواندشان مصطفی، قرة‌العین
الهی به سجاد، آن معدن علم | الهی به باقر، شه کشور حلم
الهی به صادق، امام اعاظم | الهی، به اعزاز موسی کاظم
الهی به شاه رضا، قائد دین | به‌حق تقی، خسرو ملک تمکین
الهی به نقی، شاه عسگر | بدان عسگری، کز ملک داشت لشکر
الهی به مهدی که سالار دین‌است | شه پیشوایان اهل یقین است
که بر حال زار بهائی عاصی | سر دفتر اهل جرم و معاصی
که در دام نفس و هوی اوفتاده | به لهو و لعب عمر بر باد داده
ببخشا و از چاه حرمان برآرش | به بازار محشر مکن شرمسارش
برون‌آرش از خجلت رو سیاهی | الهی الهی الهی الهی!

ای نسیم صبح خوشبو می‌رسی | از کدامین منزل و کو می‌رسی
می‌فزاید از تو جانها را طرب | تو مگر می‌آئی از ملک عرب

تازه گردید از تو جان مبتلا — تو مگر کردی گذر از کربلا
می‌رسد از تو نوید لاتخف — می‌رسی گویا ز درگاه نجف
بارگاه مرقد سلطان دین — حیدر صفدر امیرالمؤمنین
حوض کوثر جرعهٔ از جام او — عالم و آدم فدای نام او
یارب امید بهائی را برآر — تا کند پیش سگانش جان نثار

روح بخشی، ای نسیم صبحدم — خود مگر می‌آئی از ملک عجم
تازه گردید از تو درد اشتیاق — می‌رسی گویا ز اقلیم عراق
مردهٔ صد ساله یابد از تو جان — تو مگر کردی گذر بر اصفهان

چه خوش بودی از بادهٔ کهنه سال — شدی بر من خسته یکدم حلال
که خالی کنم سینه را یک زمان — زغمهای پی در پی بیکران
رود محنت دهر از یاد من — شود شاد این جان ناشاد من
به یادم نیاید به صد اضطراب — کلام برون از حد و از حساب
به افسون ز افسانه دل خوش کنم — مگر ضعف پیری فرامش کنم
بمیرم ز حسرت دگر یک نفس — رها کرده بینم سگی از مرس
غم و غصه را خاک بر سر کنم — دمی لذت عمر نوبر کنم
ندانم درین دیر بی انتظام — که محنت کدامست و راحت کدام
بهائی دل از آرزوها بشو — که من طالعت می‌شناسم، مگو
اگر باده گردد حلالت دمی — گریزد همان دم از آن خرمی
نیابی از آن جز غم و درد و رنج — بجز مار ناید به دستت ز گنج
فرو بند لب را از این قیل و قال — مکن جان من آرزوی محال

راه مقصد دور و پای سعی لنگ — وقت، همچون خاطر ناشاد تنگ
جذبه‌ای از عشق باید بی‌گمان — تا شود طی، هم زمان و هم مکان
روز از دود دلم تاریک و تار — شب چه روز آمد ز آه شعله بار
کارم از هندوی زلفش واژگون — روز من شب شد، شبم روز از جنون
عادت ما نیست رنجیدن ز کس — گر بیازارد، نگوئیمش که بس
ور برآرد دود از بنیاد ما — آه آتش بار ناید یاد ما

رخصت ار یابد ز ماه آه سحر   هر دو عالم را کند زیر و زبر

زد به تیرم بعد چندین انتظار   گر چه دیر آمد، خوش آمد تیریار
شد دلم آسوده، چون تیرم زدی   ای سرت گردم، چرا دیرم‌زدی؟

مُستزاد

هرگز نرسیده‌ام من سوخته جان، روزی به امید
وز بخت سیه ندیده‌ام هیچ زمان، یک روز سفید
قاصد چو نوید وصل با من می‌گفت، آهسته‌بگفت:
درحیرتم از بخت بدخود که چسان،این حرف شنید

مُخمس

تا کی به تمنای وصال تو یگانه   اشکم شود از هرمژه چون سیل روانه
خواهد به سر آید شب هجران تو یانه؟   ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
جمعی به‌تو مشغول و تو غایب ز میانه

رفتم به‌در صومعه‌ی عابد و زاهد   دیدم همه را پیش رخت را کع و ساجد
در میکده رهبانم و در صومعه عابد   گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد
یعنی که ترا می‌طلبم خانه به‌خانه

روزی که برفتند حریفان پی هر کار   زاهد سوی مسجد شد و من جانب خمار
من یار طلب کردم و او جلوه گه یار   حاجی به ره کعبه و من طالب دیدار
او خانه همی جوید و من صاحب خانه

هر در که زنم، صاحب آن خانه‌توئی تو   هرجا که روم پرتو کاشانه توئی تو
در میکده و دیر که جانانه توئی تو   مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو
مقصود توئی، کعبه و بتخانه بهانه

بلبل به‌چمن زان گل رخسار نشان دید   پروانه در آتش شد و اسرار عیان دید
عارف صفت روی تو در پیر و جوان‌دید   یعنی همه جا عکس رخ یار توان دید
دیوانه منم، من، که روم خانه به‌خانه

عاقل به قوانین خرد راه تو پوید دیوانه برون از همه آئین تو جوید
تا غنچه بشکفتهٔ این باغ که بوید هر کس به زبانی صفت حمد تو گوید
بلبل به غزل خوانی و قمری به ترانه

بیچاره بهائی که دلش زار غم تست هرچند که عاصیست زخیل خدم تست
امید وی از عاطفت دمبدم تست تقصیر (خیالی) به امید کرم تست
یعنی که گنه را به از این نیست بهانه

قطعات و اشعار پراکنده

هر چه در عالم بود، لیلی بود ما نمی‌بینیم در وی غیر وی
حیرتی دارم از آن رندی که گفت چند گردم بهر لیلی گرد حی
ای بهائی شاهراه عشق را جز به پای عشق نتوان کرد طی

یکی دیوانه‌ای را گفت بشمار برای من همه دیوانگان را
جوابش داد کاین کاریست مشکل شمارم خواهی ار فرزانگان را

ساز بر خود حرام، آسایش که فراغت طریق مردی نیست
یا بفرسای در ره طلبش پا همین بهر هرزه گردی نیست

مستان که گام در حرم کبریا نهند یکجام وصل را دو جهان دربها دهند
سنگی که سجده‌گاه نماز ریای ماست ترسم که در ترازوی اعمال ما نهند

به بازار محشر من و شرمساری که بسیار بسیار کاسد قماشم
بهائی بهائی یکی موی جانان دو کون ارستانم، بهائی نباشم

می کشد غیرت‌مرا غیری‌اگر آهی کشد　　زانکه می‌ترسم که از عشق تو باشد آه‌او

جای دگر نماند که سوزم ز دیدنت　　رخساره در نقاب ز بهر چه می‌کنی؟

زد به‌تیرم بعد چندین انتظار　　گر چه دیر آمد، خوش آمد تیر یار
شد دلم آسوده، چون تیرم زدی　　ای سرت گردم، چرا دیرم زدی؟

رُباعیات

ای صاحب مساءله تو بشنو از ما ‌ تحقیق بدان که لامکانست خـدا
خواهی که ترا کشف شود این معنی ‌ جان در تن تو، بگو کجا دارد جا؟

از دست غم تو ای بت حور لقا ‌ نه پای ز سر دانم و نه سر از پا
گفتم دل ودین ببازم، از غم برهم ‌ این هر دو بباختیم و غم ماند بجا

ای عقل خجل ز جهل و نادانی ما ‌ درهم شده خلقی ز پریشانی ما
بت در بغل و به سجده پیشانی ما ‌ کافـر زده خنـده بر مسلمانـی ما

دوش از درم آمـد آن مه لاله نقاب ‌ سیرش نبدیدیم و روان شد بشتـاب
گفتم که دگر کیت بخواهم دیـدن ‌ گفتا که به وقت سحر اما در خـواب

این راه زیارت است، قدرش دریاب ‌ از شدت سرما رخ از این راه متاب
شک نیست که با عینک ارباب نظر ‌ برفش پر قو باشد و خارش سنجاب

شیرین سخنی که از لبش جان می‌ریخت ‌ کفرش ز سر زلف پریشان می‌ریخت
گر شیخ به کفر زلف او پی بـردی ‌ خاک سیهی بر سر ایمـان می‌ریخت

دی پیر مغان آتش صحبت افروخت ‌ ایمان مرا دید و دلش بر من سوخت
از خرقهٔ کفر رقعه واری بگرفـت ‌ آورد و بر آستین ایمانـم دوخـت

دنیا که ازو دل اسیران ریش است — پامال غمش توانگر و درویش است
نیشش همه جانگزاتر از شربت مرگ — نوشش چو نکو نگه کنی ، هم‌نیش است

مالی که ز تو کس نستاند ، علم است — حرزی که ترا به حق رساند ، علم‌است
جز علم طلب مکن تو انـدر عالـم — چیزی که ترا زغم رهاند ، علم است

دنیا که دلت ز حسرت او زار است — سرتاسر او تمام محنت زار است
بـالله که دولتش نیـرزد به‌جوی — تالله که نام بردنش هم عار است

با هر که شدم سخت به‌مهر،آمد سست — بگذاشت مرا و عهد نگذاشت درست
از آب و هوای دهـر سبحـان‌اللـه — هر تخم وفا که کاشتم ، دشمن رست

آن‌دل‌که تواش دیده‌بدی ،خون‌شدو رفت — وز دیدهٔ خون گرفته بیرون شد ورفت
روزی به‌هوای عشق سیری می‌کرد — لیلی صفتی بدید و بیرون شد و رفت

فرخنده شبی بود که آن دلبر مست — آمد ز پی غارت دل تیغ بدست
غارت زده‌ام دید و خجل گشت دمی — با من ز پی رفع خجالت بنشست

تا شمع قلندری بهائـی افروخت — از رشتهٔ زنار دو صد خرقه بسوخت
دی پیر مغـان گرفت تعلیم از او — وامروز دوصد مساءله مفتی آموخت

تا منزل آدمی سرای دنیـاست — کارش همه جرم و کار حق لطف وعطاست
خوش باش که آن سرا چنین خواهد بود — سالی که نکوست از بهارش پیداست

حاجی به طواف کعبه اندر تک و پوست — وز سعی و طواف هرچه کردست ، نکوست
تقصیر وی آنست که آرد دگـری — قربان سازد به‌جای خود در ره دوست

در مکیده دوش زاهدی دیدم مست — تسبیح به گردن و صراحی در دست
گفتم : زچه در مکیده جا کردی؟ گفت : — از میکده هم به‌سوی حق راهی هست

هر تازه گلی که زیب این گلزار است
گر بینی گل و گر بچینی خار است
از دور نظر کن و مرو پیش که شمع
هر چند که نور می‌نماید، نار است

آنکس که بدم گفت بدی سیرت اوست
وآن کس که مرا گفت نکو، خود نیکوست
حال متکلم از کلامش پیداست
از کوزه همان برون تراود که در اوست

علمست برهنه شاخ و تحصیل برست
تن خانهٔ عنکبوت و دل بال و پرست
زهرست دهان علم و دستت شکرست
هر پشه که او چشید او شیر نر است

رفتم ز درت ز جور بیش از پیشت
از طعن رقیب گبر کافر کیشت
پیش تو سپردم این دل غمزده‌ام
کی باشدم آنکه جان سپارم پیشت

پیوسته دلم ز دست خویشان ریشست
وین جور و جفای خلق از حد بیشست
بیگانه به بیگانه ندارد کاری
خویشست که درپی شکست خویشست

در مزرع طاعتم گیاهی بنماند
در دست به‌جز ناله و آهی بنماند
تاخر من عمر بود، در خواب بدم
بیدار کنون شدم که کاهی بنماند

نقد دل خود بهائی آخر سره کرد
در مجلس عشق عقل را مسخره کرد
اوراق کتابهای علم رسمی
از هم بدرید و کاغذ پنجره کرد

آن حرف که از دلت غمی بگشاید
در صحبت دل شکستگان می‌باید
هر شیشه که بشکند، ندارد قیمت
جز شیشهٔ دل که قیمتش افزاید

عشاق به‌غیر دوست عاری دارند
از حسرت آرزوی او بیزارند
وآنانکه کنند طاعت از بهر بهشت
عشاق نیند، بهر خود در کارند

با دل گفتم به‌عالم کون و فساد
تا چند خورم غم،تنم از پا افتاد
دل گفت تو نزدیک بمرگی چه غمست
بیچاره کسی که ایندم از مادر زاد

ای در طلب علوم در مدرسه چند؟ تحصیل اصول و حکمت و فلسفه چند؟
هر چیز به‌جز ذکر خدا وسوسه است شرمی ز خدا بدار این وسوسه چند؟

خوش آنکه صلای جام وحدت درداد خاطر ز ریاضی و طبیعی آزاد
در منطقه فلک نزد دست خیال در پای عناصر، سر فکرت ننهاد

دیدی که بهائی چو غم از سر وا کرد از مدرسه رفت و دیر را ماءوا کرد
مجموع کتابهای علم رسمی از هم بدرید و کاغذ حلوا کرد

او را که دل از عشق مشوش باشد هر قصه که گوید همه دلکش باشد
تو قصهٔ عاشقان همی کم شنوی بشنو بشنو که قصه‌شان خوش باشد

تا نیست نگردی، ره هستت ندهند این مرتبه با همت پستت ندهند
چون شمع قرار سوختن گر ندهی سر رشتهٔ روشنی به دستت ندهند

فردا که محققان هر فن طلبند حسن عمل از شیخ و برهمن طلبند
از آنچه که دروده‌ای، جوی نستانند وز آنچه نکشته‌ای به خرمن طلبند

بر درگه دوست هر که صادق برود تا حشر ز خاطرش علائق برود
صد ساله نماز عابد صومعه‌دار قربان سر نیاز عاشق برود

دل درد و بلای عشقش افزون خواهد او دیدهٔ دل همیشه در خون خواهد
وین طرفه که این ز آن بحل می‌طلبد وآن درپی آنکه عذر او چون خواهد

دل جور تو ای مهر گسل می‌خواهد خود را به غم تو متصل می‌خواهد
می‌خواست دلت که بی‌دل ودین باشم باز آی چنان شدم که دل می‌خواهد

لطف ازلی نیکی هر بد خواهد هر گمره را روی به‌مقصد خواهد
گر جرم تو بیعدست نومید مشو لطف بی‌حد گناه بی‌عد خواهد

ای آنکه دلم غیر جفای تو ندید
وی از تو حکایت وفا کس نشنید
قربان سرت شوم، بگو از ره لطف
لعلت به دلم چه گفت کز من برمید؟

کاری ز وجود ناقصم نگشاید
گوئی که ثبوتم انتفا می‌زاید
شاید ز عدم، من به وجودی برسم
زان رو که ز نفی نفی، اثبات آید

آهنگ حجاز می‌نمودم من زار
کامد سحری به‌گوش دل این گفتار
یارب به‌چه روی جانب کعبه رود
گبری که کلیسیا ازو دارد عار

از دام دفینه خوب جستیم آخر
بر دامن فقر خود نشستیم آخر
مردانه گذشتیم ز آداب و رسوم
این کنده ز پای خود شکستیم آخر

گفتم که کنم تحفه‌ات ای لاله عذار
جان را، چو شوم ز وصل تو برخوردار
گفتا که بهائی این فضولی بگذار
جان خود زمنست، غیر جان تحفه بیار

از نالهٔ عشاق نوائی بردار
وز درد و غم دوست دوائی بردار
از منزل یار تا تو ای سست قدم
یک گام زیاده نیست، پائی بردار

در بزم تو ای شمع منم زار و اسیر
در کشتن من هیچ نداری تقصیر
با غیر سخن کنی که از رشک بسوز
سویم نکنی نگه که از غصه بمیر

تا بتوانی ز خلق ای یار عزیز
دوری کن و در دامن عزلت آویز
انسان مجازیند این نسناسان
پرهیز ز انسان مجازی، پرهیز

از سبحهٔ من پیر مغان رفت ز هوش
وز نالهٔ من فتاد در شهر خروش
آن شیخ که خرقه داد و زنار خرید
تکبیر ز من گرفت در میکده دوش

ای زاهد خود نمای سجاده بدوش
دیگر پی نام و ننگ بیهوده مکوش
ستاری او چو گشت در عالم فاش
پنهان چه خوری باده برو فاش بنوش

کردیم دلی را که نبد مصاحبش
در خانهٔ عزلت از پی اصلاحش
وز فرمن الخلق بر آن خانه زدیم
قفلی که نساخت قفلگر مفتاحش

از ذوق صدای پایت ای رهزن هوش
وز بهر نظارهٔ تو ای مایهٔ نوش
چون منتظران بهر زمانی صد بار
جان بر در چشم آید و دل بر در گوش

از بسکه زدم به شیشهٔ تقوی سنگ
وز بسکه به معصیت فرو بردم چنگ
اهل اسلام از مسلمانی من
صد ننگ کشیدند ز کفار فرنگ

یک چند میان خلق کردیم درنگ
زایشان به‌وفا نه بوی دیدیم نه رنگ
آن به که ز چشمِ خلق پنهان گردیم
چون آب در آبگینه، آتش در سنگ

در چهره ندارم از مسلمانی رنگ
بر من دارد شرف سگ اهل فرنگ
آن رو سیهم که باشد از بودن من
دوزخ را ننگ و اهل دوزخ را ننگ

در مدرسه جز خون جگر نیست حلال
آسوده دلی در آن محالست، محال
این طرفه که تحصیل بدین خون‌جگر
در هر دو جهان جمله وبال است وبال

عمری است که تیر زهر را آماجم
بر تارک افلاس و فلاکت تاجم
یک شمه ز مفلسی اگر شرح دهم
چندانکه خدا غنی است، من محتاجم

غمهای جهان در دل پر غم داریم
وز بحر الم دیدهٔ پر نم داریم
پس حوصلهٔ تمام عالم باید
ما را که غم تمام عالم داریم

افسوس که عمر خود تباهی کردم
صد قافلهٔ گناه راهی کردم
در دفتر ما نماند یک نکته سفید
از بس به شب و روز سیاهی کردم

بی‌روی تو خونابه فشاند چشمم
کاری به‌جز از گریه نداند چشمم
می‌ترسم از آنکه حسرت دیدارت
در دیده بماند و نماند چشمم

یک چند در این مدرسه‌ها گردیدم / از اهل کمال نکته‌ها پرسیدم
یک مسئلهٔ که بوی عشق آید از آن / در عمر خود از مدرسی نشنیدم

ما با می و مینا سر تقوی داریم / دنیا طلبیم و میل عقبی داریم
کی دنیی و دین به‌یکدیگر جمع شوند / اینست که نه دین و نه دنیا داریم

در خانه کعبه دل به دست آوردم / دل بردم و گبر و بت‌پرست آوردم
زنار ز مار سر زلفش بستم / در قبلهٔ اسلام شکست آوردم

هر چند که رند کوچه و بازاریم / ای خواجه مپندار که بی مقداریم
سری که به آصف سلیمان دادند / داریم ولی به‌هر کسی نسپاریم

خو کرده به خلوت دل غم فرسایم / کوتاه شد از صحبت مردم پایم
تا تنهایم هم نفسم یاد کسیست / چون هم نفسم کسی شود، تنهایم

گفتیم مگر که اولیائیم، نه ایم / یا صوفی صفهٔ صفائیم، نه‌ایم
آراسته ظاهریم و باطن نه چنان / القصه چنانکه می‌نمائیم، نه‌ایم

امشب بوزید باد طوفان آئین / چندانکه برفت گرد عصیان ز جبین
از عالم لامکان دوصد در نگشود / بر سینهٔ چرخ بسکه زد گوی زمین

بر خیز سحر ناله و آهی می‌کن / استغفاری ز هر گناهی می‌کن
تا چند به عیب دیگران درنگری / یکبار به عیب خود نگاهی می‌کن

فصاد به قصد آنکه بردارد خون / می‌خواست که نشتری زند بر مجنون
مجنون بگریست، گفت: زان می‌ترسم / کاید ز دل خود غم لیلی بیرون

یارب تو مرا مژدهٔ وصلی برسان / برهانم از این نوع و به‌اصلی برسان
تا چند از این فصل مکرر دیدن / بیرون ز چهار فصل فصلی برسان

ای برده به چین زلف، تاب دل من
وی کشته به سحر غمزه، خواب دل من
در خواب مده رهم به‌خاطر که مباد
بیدار شوی ز اضطراب دل من

هر شام و سحر ملائک علیین
آیند به طرف حرم خلد برین
مقراض به احتیاط زن ای خادم
ترسم ببری شهپر جبریل امین

ای عاشق خام از خدا دوری تو
ما با تو چه کوشیم که معذوری تو
تو طاعت حق کنی به امید بهشت
رو، رو، تو نه عاشقی که مزدوری تو

رویت که زباده لاله می‌روید از او
وز تاب شراب ژاله می‌روید از او
دستی که پیاله‌ای ز دست تو گرفت
گر خاک شود، پیاله می‌روید از او

خواهم که علیرغم دل کافر تو
آئینهٔ اسلام نهم در بر تو
آنگه ز تجلی رخت بنمایم
نوری که به‌طور یافت پیغمبر تو

هرچند که در حسن و ملاحت فردی
از تو بنماند در دل من دردی
سویت نکنم نگاه ای شمع اگر
پروانه من شوی و گردم گردی

ای هست وجود تو زیک قطره منی
معلوم نمی‌شود که تو چند منی
تا چند منی ز خود که کو همچو منی
نیکو نبود منی ز یک قطره منی

تا از ره و رسم عقل بیرون نشوی
یک ذره از آنچه هستی افزون نشوی
من عاقلم ار تو لیلی جان بینی
دیوانه تر از هزار مجنون نشوی

ای دل که ز مدرسه به دیر افتادی
وندر صف اهل زهد غیر افتادی
الحمد که کار را رساندی تو به‌جای
صد شکر که عاقبت به‌خیر افتادی

ای دل قدمی به راه حق ننهادی
شرمت بادا که سخت دور افتادی
صد بار عروس توبه را بستی عقد
نایافته کام از او، طلاقش دادی

ای چرخ که با مردم نـادان یـاری
هر لحظه بر اهل فضل غم می‌باری

پیوسته ز تو بر دل من بار غمیست
گویا که ز اهل دانشم پـنـداری

زاهد به تو تقـوی و ریا ارزانـی
من دانم و بی‌دینی و بی ایمانـی

توباش چنین و طعنه می‌زن بر من
من کافر و من یهود و من نصرانـی

پند اهل دانش و هوش به زبان

گربه و موش

بسم‌الله الرحمن الرحیم

الحمدلله رب‌العالمین والصلواةوالسلام علی اءشرف‌المرسلین
وآله الطیبین الطاهرین و بعد :
چنین گوید محمد المشتهر ببهاءالدین

آورده‌اند که موش پر هوشی سفید در گوشه‌ای قرار گرفته و از گوشه‌ای توشه تمتع کرده ، ناگاه گربه‌ای در کلبهٔ او درآمد . موش را دست و پا به‌هم برآمد و در زیر چشم نگاهی می‌کرد و از سوز سینه آهی می‌کشید .

گربه برآشفت و گفت : ای دزد نابکار ، از برای چه آه کشیدی و از من چه دیدی که سلام نکردی ؟

موش در جواب گفت : ای شهریار عالیمقدار ، طرفه سوءآلی کردی که از جواب شما عاجزم ، زیرا که هرگز کسی شنیده و دیده باشد که در حالت نزول ملک‌الموت . کسی بر او سلام کرده باشد .

از این جواب ، گربه بسیار آزرده خاطر شد و گفت : ای نابکار کجا از من ستمی به‌تو

رسیده و کجا از من به‌تو آزاری واقع شده که از این قبیل سخنان جواب می‌گوئی؟ مرا به‌خاطر رسید که چون سلام آثار سلامتی است و سلام کردن در کتابها نوشته شده سنت است و جواب سلام واجب، پس اگر تو سلام کنی، امر سنتی بجا آورده باشی و مرا متعهد امر واجبی کرده‌ای، زیرا که دیگر کسی در میان ما و تو نیست که جواب سلام گوید تا که فرض کفایه بجا آید. پس ای موش صرفه تو را می‌شد. دیگر آنکه سبقت در سلام، ثواب عظیم دارد و خواستم که ثواب جهت تو حاصل شود. نقلی وارد شده که در ایام حضرت نبوی، شخصی در جائی پنهان شده بود که شاید در سلام بر آن حضرت سبقت گیرد، مقارن این حال جبرئیل آمد و آن حضرت را خبر داد و گفت: حق تعالی می‌فرماید که فلان شخص در فلان موضع پنهان است تا در سلام بر توسبقت گیرد و ما نخواستیم که مدعای‌آن شخص حاصل شود، شما باید بر آن شخص درسلام سبقت کنی. پس در این باب مرا نفعی نمی‌باشد و ضرری هم واقع نمی‌شود.

موش در جواب گفت: این‌معنی بر شما ظاهرست که تکلیف به‌قدر استطاعت است و زیاده بر آن مالایطاق خواهدبود.

گربه گفت: بلی راست می‌گوئی.

باز موش از سر مکر و حیله گفت: ای بزرگوار به نمک دیرینه قسم که بسیار حرفها را به‌خاطر می‌رسد، اما جراءت بیان آن را ندارم، چرا که در این وقت که نظرم بر جمال مردانهٔ شما افتاد، قطع قوای جمیع اعضای من شد، چنانکه بینائی چشم و شنوائی گوش و گویائی زبان و قدرت رفتار بکلی از من قطع شد، پس هرگاه استطاعت برگفتن و شنیدن نباشد و شما امر کنید البته مالایطاق خواهد بود.

پس گربه گفت: ای موش! به‌دلیل‌آیه: انما المؤمنون اخوه، خواستم از راه‌برادری با تو سلوک مسلوک دارم.

موش‌گفت: مکرر عرض کردم که‌شوکت و عظمت بزرگان باعث ترس و هول زیردستان است، چون شهریار سؤآل نماید و بنده متوهم، چگونه می‌توانم جواب بگویم؟

گربه گفت: دغدغه به‌خاطر راه مده و آنچه به‌خاطرت می‌رسد بگو.

موش گفت: ای خداوند! آیهٔ انما المؤمنون اخوه صحیح است، اما کسی آیه انما المؤمنون اخوه جبرا" و قهرا" نشنیده، برادری بر دو قسم است: یکی برادری حقیقی و یکی برادری طریقی، هرگاه مرا یارائی و توانائی آن نباشد که با احدی از خود قوی‌تر برابری کنم و برادری نمایم، چگونه قبول برادری کنم؟ پس‌آنگاه تکلیف چنین لازم می‌آید که مثلا" شاهبازی به گنجشکی گوید: بیا با من پرواز کن و یا شیری

به روباهی تکلیف کند که بیا تا با هم جدال کنیم ، یقین که اینها تمام خبرست که گفته می‌شود ولکن امکان عقلی ندارد . اگر شهریار مرا معذور می‌دارد و مرخص‌می‌فرماید که به بنده خانه رفته باشم ، زهی کرم و منتهای احسان می‌باشد که دربارهٔ ضعیفان بجا آورده باشد ، چرا که مرا چند فرزند خرده می‌باشد که همگی چشم در راه و در انتظارند که ایشان را ملاقات نموده و سرکشی نمایم و باز به ملازمت مشرف شوم .

گربه در جواب گفت : ای موش! طریقهٔ برادری چنین نمی‌باشد که من وارد تو شده باشم ، تو مرا تکلیف ننمائی و به‌خانهٔ خود نبری و بروی و دیگر از خانه بیرون نیائی و در اندرون با من گفتگو نمائی ، اکنون بیا تا من تو را به خانهٔ خود برم ، ضیافت نمایم .

موش مضطرب شد ، چرا که می‌دانست اگر اقرار کند جان بیرون نخواهد برد . یارای گفتنش نماند ، تا آخر گفت : ای شهریار! سبب تکلیف نکردن بنده این بود که ترکیب مبارک شما قوی است و درگاه خانهٔ من بسیار تنگ‌است ،پس شما را آمدن در خانهٔ ما مشکل است و آزار به‌وجود شما می‌رسد ، بنابراین دو کلمه عرض گستاخی‌شده .

موش دیگر باره با خود گفت که هرگاه در این وقت تزویری و حیله‌ای ساختی ، از چنگ این ظالم خلاص شدی وگرنه خلاصی دیگر ممکن نخواهد بود پس آنگاه موش سر برآورد و با گربه گفت : ای مخدوم! مرا کی گمان بود که با خدام و فقیران و زیردستان این‌قدر لطف و شفقت خواهد بود ، الحال که دانستم لطف شهریار نسبت‌به زیردستان تا چه حدست ، در این وقت که امر عالم باشد ، بروم فرش و نقلی و دو خوانچهٔ حاضری ، به جهت سرکار شهریار بیاورم که رفع خجالت و روسیاهی شود .

شعر

جان شیرین که نثار قدم یار نباشد بفکنم دور که آن برتن من بار نباشد

گربه چون خبر از ناپاکی و حرامزادگی موش داشت و می‌دانست که موش درخلاصی خود سعی می‌نماید و ارادهٔ گربه آن بود که موش را به‌دست بیاورد ، پس گفت : ای موش! من دوستی و مهربانی تو را دانستم ، لزوم به زحمت و حاجت نقل و فرش نیست ، اگر تو راست می‌گوئی این دم صحبت غنیمت است ، بیا تا با هم صحبت بداریم و از غم زمانه آسوده باشیم .

موش گفت : ای شهریار! قبل از این عرض کردم که فرزندان من منتظرند ، من به‌خانه روم و ایشان را ملاقات نموده ، باز به‌خدمت مشرف گردم و شرط کنم که فردای قیامت تو را شفاعت کنم .

گربه گفت : ای حرامزاده! تو را این مرتبه از کجا حاصل شده است که مرا شفاعت کنی .

موش گفت : ای گربه! در گلستان شیخ سعدی نوشته است :

شعر

شنیدم که در روز امید و بیم   بدان را به نیکان ببخشد کریم

گربه‌گفت : ای حرامزادهٔ نابکار! بدی من و خوبی تو از کجا معلوم است؟

موش گفت : ای شهریار! نیکی من آنست که مظلوم و بدی شما آنست که ظالمی .

گربه گفت : ای بیخبر نادان! از احوال و هول قیامت خبر نداری ، اگر خواهی ازبرای تو بیان کنم!

موش گفت : بیان فرمائید .

گربه گفت : در کتب معتبر خوانده‌ام که فردای قیامت چون اسرافیل صور بدمد و اعیان اموات از جن و انس زنده شوند و درآسمانها گشوده شود و ستاره‌ها به حکم مفاد *اذا السماء انفطرت* و *اذا النجوم انکدرت* زیر و زبر شوند و زمین و آنچه در آن است هموار گردند و از ملائکه و جن و انس صفها بسته شود و به‌امر الهی محرابی از نور مهیا گردد ، ملائکه هفت آسمان و زمین در آن محراب به نماز مشغول شوند و خلقان سرها برهنه در آن آفتاب قیامت ایستاده باشند و هر کس را به‌قدر استطاعت آفتاب بر او اثر می‌کند و بعضی عرق تا کعب و بعضی تا قبه پا و بعضی تا ساق و همچنین تا کمر و گردن ، و هرکس محبت خدا در دل داشته باشد ، آفتاب بر او اثر نکند ولکن وحشت و ترس و حیرانی تمام مردم را مضطرب حال نماید . اول حضرت آدم صفی‌الله دم درکشد و مرغ روح نوح نوحه آغاز کند و عیسی‌بن مریم به *یامالک الملک و الملوک* ذاکر شود و زکریا به *یا سامع المناجات* مناجات کند و یعقوب از عقوبت خلق درمانده باشد و یوسف ریسمان تاءسف از بن هر مژگان گشاده کند و سلیمان بساط و تخت برباد دهد و این ندا از سراچهٔ غیب در رسد :

شعر

نباشد تا خدا راضی امت کسی را نیست امید شفاعت

پس چون هنگام حساب دررسد کافران و منافقان را بی‌حساب به جهنم وارد کنند و مؤمنان را بدون حساب وعقاب به بهشت درآورند و عاصیان امت را به شفاعت حضرت محمد (ص) و علی (ع) و فرزندان ایشان به رضوان برند. باری ای موش! تو چگونه در آن روز مرا شفاعت می‌کنی؟

موش گفت: ای شهریار! از کرمِ خدا امیدوار هستم که مرا ببخشد و جزای عمل تو بدهد.

گربه گفت: ای نابکار! تو در خانهٔ بیوه زنی که صد درم گندم به‌جهت قوت خود از چرخ ریسی به‌هم رسانیده، چون فرصت یابی تا دانهٔ اخیر را نبری، آرام نگیری.

موش گفت: در کتاب نگارستان خوانده‌ام:

حکایت

راهداری ظالم و بدکیش و بی‌دیانت، و عمل او راهداری بود و همیشه مسافرین و مترددین از تاجر و غیره از دست ظلم او دلگیر بودند، تا روزی که وفات یافت. مردم می‌گفتند: آیا حال این راهدار چگونه باشد؟ قضا را شبی یکی از صلحا آن شخص را در خواب دید که به کمال خوشوقتی آراسته، آن شخص از آن راهدار پرسید: ای مرد! تو نه آن مرد راهداری که مردم را ظلم می‌نمودی؟

گفت: بلی.

گفت: می‌خواستم بدانم که تو چگونه رفع آن مظلمه را کردی و این مرتبه از چه جهت یافتی؟

آن مرد گفت: کرم خدا بر عصیان من زیادتی کرد و مرا بخشید.

آن مرد گفت: تو را به‌خدا قسم می‌دهم که وسیلهٔ بخشش بیان کن!

آن مرد راهدار گفت: در حین حیات روزی از راهدار خانه می‌رفتم که به‌گماشتگان سرکشی نمایم، در میان راه طفلی را دیدم که گریه می‌کند و ظرف او شکسته و دوشاب او ریخته. از آن طفل احوال پرسیدم، گفت: پدرم این ظرف را پر از دوشاب کرد وبه‌من

داد که جهت یکی از خویشان ببرم ، در عرض راه پای من بلغزید و ظرف از دستم بیفتاد و بشکست و دوشاب تمام بریخت ، حال رفتن و نزد پدر خبر بردن مشکل است .

چون این سخن از آن طفل شنیدم او را برداشته به‌خانهٔ خود بردم و به‌همان‌شکل ظرف پیدا نمودم و پر از دوشاب کردم و به او دادم تا ببرد . و در وقت حساب و عقاب مرا به‌ثواب آن عمل بخشیدند .

دیگر من کم از آن طفل نیستم ، خداوند عالیمان تو را به بیچارگی من خواهد بخشید . دیگر ای گربه! اگر تو راست می‌گوئی‌و از قیامت خبرداری ، چرا دست ازظلم برنمی‌داری ، و آنچه در باب قیامت به‌من گفتی ، من معتقدم و خواهم اعتقاد بدان داشت ، لیکن تو دست از آزار مردم بردار!

گربه گفت : ای موش گوش بدار! و ظن بد دربارهٔ من مبر که من ظالم نیستم ، بلکه تو خود ظالمی ، در این ساعت تو را و ظالمی تو را بر تو معلوم می‌نمایم .

حکایت

گربه گفت : بدان ای موش! در چندی قبل از این ، گذرم افتاد در مدرسه‌ای به حجرهٔ طالب‌العلمی ، قضا را در آن حجره کثرت موش به مرتبه‌ای بود که حد و حصر نداشت و تو می‌دانی که در حجرهٔ طالب علم به غیر از کاغذ و پشتی و کتاب و نمد و زیرپائی ، چیز دیگر نیست ، و موشان از عداوت قلبی و ظالمی که جبلی ذات ایشان است ، هجوم به کتابهای طالب علم می‌آوردند و کاغذهای طالب علم را پاره پاره و نابود می‌کردند و لیقه از دوات او بیرون می‌آوردند و دستار سر طالب علم را ضایع می‌نمودند و نمد حجره را سوراخ می‌کردند .

آن طالب علم از دست‌موشان عاجز بود ، تا آنکه من‌داخل آن حجره شدم و موشی را گرفتم ،طالب علم را خوش‌آمد ، در حال ته سفره‌ای که داشت ، به من داد و هر روز مرا بسیار عزت می‌کرد تا مدتی چند بگذشت ، روزبروز در کشتن موشان‌سعی می‌کردم و ایشان را به جزای خود می‌رسانیدم تا چنان‌شد که قلیلی موش که مانده بود از من گریزان شدند و طالب علم چون این مردی را از من مشخص کرد ، مرا پیش طلبید و دست بر سر ، و رو و دهن من می‌کشید و می‌گفت : ای سنور خیرمقدم! مرحبا مرحبا ، اجلس عندی! و هر روز مرا غایط در خاک کردن و پنهان نمودن تعلیم می‌کرد و همچنین تعلیم بعضی کلمات در اصول و فروع می‌داد ، نمی‌بینی که ما گربه‌ها معومعو

می‌کنیم و به مد و تشدید می‌گوئیم و دیگر بسیار مساٴله‌های شرعی یاد گرفتم ، اکنون در درس و بحث مهارت تام دارم و به کمال صلاح آراسته ، و یقین کردم که آزار امثال شما ، مردم را عبادت است .

موش گفت : از کجا می‌گوئی ؟

گفت : از روی دلیل و حدیث .

موش گفت : بیان فرما .

گربه گفت : ای موش، شنیده‌ام که‌در حدیث است هرکس از قرار قول و حدیث رسول صلی‌الله علیه و آله عمل کند عبادت است .

موش گفت : بلی .

گربه گفت : هم در حدیث است که موذی را باید کشت و نیز ظاهر است که هیچ مخلوقی عزیزتر و مکرم‌تر از آدم نیست ، پس هرگاه قتل آدم موذی واجب است ، تو کیستی؟ حیات و ممات تو چه چیز است؟

موش گفت : ای گربه ، اگر تو طالب علمی ، من نیز مدتی در مدرسه بوده‌ام و از مساٴله‌های شرعی عاری نیستم و چند سال قبل از این در بقعهٔ شیخ سعدی علیه‌الرحمه مجاور بودم و صوفی شدم‌و در تصوف مهارت تمام دارم .

گربه گفت : بسیار خوب گفتی که ما را از حال خود خبر دادی .

موش گفت : بلی .

گربه گفت : پس کسی که نیک دیده و فهمیده باشد ، چرا ترک حرام خوردن نکند و مدام سعی در خوردن مال مردم کند .

موش گفت : مگر نشنیده‌ای که خداوند عالمیان کوه‌کوه گناه را می‌بخشد؟ و همچنین در پیش دیوار مسجدی روزی نشسته بودم که واعظی موعظه می‌کرد و می‌گفت خداوند عالمیان توبهٔ بندگان خود را مغفرت گردانیده .

گربه گفت : ای موش! مگر تو نشنیده‌ای که ما هم آفریدهٔ خدائیم این موعظه را بیان نما تا بشنویم و ببینیم صحت دارد یا ندارد

موش گفت : عرض می‌کنم ، زمانی مستمع باش تا آنچه شنیده‌ام بیان کنم .

حکایت

این‌چنین شنیده‌ام که‌در زمان حضرت رسول‌الله ، شخصی به خدمت آن حضرت

آمد و گفت یارسول‌الله گناهی کرده‌ام ، اگر توبه کنم خدای تعالی مرامی‌آمرزد ؟

حضرت فرمود : بلی ، چرا که خداوند عالمیان ستارالعیوب است و غفارالذنوب .

آن مرد گفت : یارسول‌الله مشکل است این گناه که از من صادر شده خدای تعالی ببخشد .

حضرت فرمود : خون کرده‌ای ؟

گفت : نه !

فرمود : پس گناه خود را بمن بگو ! .

آن مرد گفت : یارسول‌الله من مردی می‌باشم نباش ، یعنی کفن‌دزدی می‌کنم . از آن جمله روزی دختری از بزرگان عرب فوت شده بود ، دانستم که او را کفن خوش‌قماش خواهند کرد ، شب رفتم که کفن او را باز کنم ، شیطان مرا فریب داد ، یارسول‌الله ! هم کفن او را بیرون آوردم و هم با او جمع شدم و مهر بکارت او را بردم و در همان ساعت صدائی به گوشم خورد که ای فاسق فاجر من پاک بودم مرا پلید ساختی ، خدای تعالی جزایت بدهد !

حضرت چون این سخن را از آن مرد شنید ، گفت : دور شو ای ملعون !

آن مرد از شهر بیرون شد و روی به صحرا نهاد و چهل روز و چهل شب می‌گریست و می‌زارید و می‌گفت : خداوندا ، همه‌کس بدرگاه تو پناه می‌آورد و رسول تو مرا از درگاهت راند ، و بعد از چهل شبانه‌روز جبرئیل علیه‌السلام به آن حضرت نازل شد و گفت : خداوند تو را سلام می‌رساند و می‌فرماید : که ما تو را وسیلهٔ آمرزش معصیت عاصیان کرده‌ایم ، چرا این مرد را از درگاه ما ناامید کرده‌ای ؟ او را دریاب که توبهٔ او قبول شد ، و هم‌چنین هرکس به قصد توبه رو به درگاه ما نهد ، البته گناه او را می‌آمرزیم .

ای گربه ! من توبه کنم تا خدای‌تعالی مرا بیامرزد .

گربه گفت : ای موش ! حرفی شنیده‌ای ، اما درست و تمام نشنیده‌ای .

موش گفت : ای شهریار ، بیان فرمای تا بشنوم و فرا گیرم .

گربه گفت :

حکایت

چون آیهٔ توبه نازل شد ، خداوند عالمیان آن مرد نباش را مغفرت داد .

اما هنگامی که آن آیه در شاٴن حضرت رسول نازل شد در آن وقت ابلیس پرتلبیس حاضر شد، بسیار بگریست و مضطرب بود، خود را در سر کوه بلندی رسانیدو هر دو دست خود را برداشته، فریاد می‌کرد، فرزندان او همگی حاضر شدند و دیدند که پدر ایشان بسیار مضطرب است، پرسیدند: ای شیخ، تو را چه می‌شود که چنین مبتلا شده‌ای؟

گفت: ای فرزندان! مرا قصهٔ مهمی رخ نموده است که حد و وصف ندارد، من به سبب سجده نکردن به آدم، راندهٔ درگاه شدم و مردود شدم و آن وقت که مرا از درگاه راندند کمر عداوت فرزندان آدم را بر میان بسته و خوشدل شدم و با خود گفتم که شب و روز سعی در فریب دادن فرزندان آدم می‌کنم و نمی‌گذارم که یکی از فرزندان آدم متابعت امر الهی‌نمایند وبه بهشت روند، بلکه همه را گمراه کرده به دوزخ اندازم. حالا خداوند عالمیان آیهٔ توبه به رسول خود، محمد فرستاده و هر کس گناهی کرده باشد، چون توبه کند خدای تعالی توبهٔ او را قبول می‌کند و می‌آمرزد، در این صورت کار من تباه شده و نمی‌دانم در این کار چه تدبیر کنم.

هریک از فرزندان آن لعین وجه‌ها و عذرها گفتند. ابلیس قبول نمی‌کرد. ناگاه پسر بزرگ شیطان که خناس نام داشت، برخاست و گفت: ای پدر بزرگوار! چون فریب و گمراهی آدمیان به دست ماست و همچنین که فریب می‌دهیم در امرهای قبیح که رضای خدا دراو نیست،همچنین فریب می‌دهیم ایشان را درنکردن توبه که دفع‌الوقت نمایند. تا وقت مقتضی گردد و بی‌توبه از دنیا روند.

ابلیس چون این سخن را از پسر بزرگ خود خناس شنید، برخاست و پیشانی او را بوسید و گفت: در میان همهٔ فرزندان من، ارشد و رشیدتر توئی.

پس ای موش! اگر فریب شیطان نخورده‌ای، چرا حالا در حضور من توبه می‌کنی؟

موش گفت: ای شهریار! بسیار آگاهی دادی‌مرا، اما خواجه حافظ علیه‌الرحمه سخنهای خوب در دیوان خودش گفته، اگر کسی فهم نموده و به‌آنها کار کرده باشد، خوب است.

گربه گفت: من نقل از قرآن می‌کنم و حدیث می‌گویم و تو از قول خواجه حافظ سخن می‌گوئی؟

موش گفت: اما تو حقیقت معنی نمی‌گوئی، در غزلی‌حافظ، در باب توبه فرمودن و توبه نکردن سخنی گفته.

گربه گفت: از این صریح‌تر بیان کن تا فهمیده شود.

موش گفت : ای شهریار ! روزه دارم و در روزه غزل خواندن هر چند باطل می‌کند و می‌ترسم که مبادا خاطر شهریار را ملالی به هم رساند ، معهذا می‌گویم :

شعر

واعظان کین جلوه در محراب و منبر می‌کنند　　چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس　　توبه‌فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند

گربه گفت : اولا " اینکه من گناهی نکرده‌ام و هرگاه هم گناهی کرده باشم از کجا بر تو ظاهر شده که مرا به توبه دلالت و ارشاد می‌کنی ؟ ! .

موش گفت : ای شهریار ! از رای و دانش شما بعید است که چون من حقیری شما را باید نصحیت کنم ، اما چون لازم می‌آید ، علاجی نیست ، باید بگویم که تصوف و پرهیزگاری از خصائص ادیان و مذاهب است و من آن را در تو نمی‌بینم .

گربه گفت : ای نابکار ! هرچیز در محل خود به کار می‌آید ، در غیر محل خود کمال حماقت و نادانی حاصل می‌گردد ، سخاوت و مروت با فقیران ستم‌دیده و دیانت به صاحب دین و انصاف در امور و رستگاری و حسن معاملات و خودشکنی آنها که تو از من طلب می‌کنی ، بدان می‌نماید که کسی از برای دفع گرما پوشش خواهد و آتش افروختن ، و در محل سرما پوشش انداختن و آتش نسوختن .

شعر

کس از برای زمستان نخواست سایهٔ بید　　کسی ز شدت گرما بر آفتاب نرفت

موش گفت : ای شهریار ، قضا را در آن وقت به‌جا آوردن از فرط بنده‌نوازی و کمال کارسازی می‌باشد ، نشنیده‌ای که گفته‌اند ؟ :

چه نقصان کز پریشانی ز باغی　　به بوی گل به بالا بر دماغی

ای شهریار ، اگر در این وقت این فقیر دور از خانمان را مرخص بسازی ، سخاوت از این بهتر چه باشد ؟ و اگر این همه مرا آزار نرسانی و بر بیچارگی من رحم کنی و از من درگذری ، مروت از این بهتر چه باشد ؟ و ای شهریار ! اگر فکری کنی که این موش بیچاره از سفرهٔ من نانی نخورده و از کوزهٔ من آبی ننوشیده و بدین جهت ضرر از من

دفع کنی و بدین معنی دست از من برداری، دیگر از این انصاف بیشتر نمی‌باشد، و شما دانسته‌ای که دنیا دار مکافات است و هر کسی که ستم و بی‌مروتی در حق بیچاره‌ای کند، عاقبت خود در چنگال بی‌مروتی گرفتار می‌شود و دیگر هر قدر عجز و التماس کند، درگیر نشود.

شعر

خدائی که بالا و پست آفرید | زبردست و هم زیردست آفرید

دیگر، ای شهریار مناسب حال من و شما، شیخ سعدی در گلستان گفته است:

شعر

گربه شیر است در گرفتن موش | لیک موش است، در مصاف پلنگ

امروز مرا می‌بینی که در دست تو گرفتارم و تو نمی‌بینی و در خاطر نمی‌آوری روزی را که خود گرفتار باشی و چون من هرچند عجز کنی درنگیرد، بترس از روزی که به روباهی برخوری که با تو شیری کند و تو در چنگال او چون من عاجز و بیچاره باشی.

گربه اینها را می‌شنید و با خود می‌گفت که اگر تندی کنم از راه دانش دور است، ترسم که از دست من بیرون رود، آنگاه‌پشیمانی سودی ندارد، پس چون آنکه او با من در مقام حیله است و می‌خواهد به چرب‌زبانی از دست من بیرون رود، من هم به دلیل و تمثال و نظیر، او را فریب داده به حیطهٔ تصرف درآورم و اگر رام نگردد و میسر نشود، نه او صوفی و نه من‌طالب علم، از روی مسائل حجت بر او تمام کنم و او را بگیرم و اگر ممکن نشود، از گفتگوی صوفیانه او را اعلام کرده، به دست آورم، پس گربه، اول بر خود فروتنی و نصایح قرار داد.

موش گفت: ای شهریار! از گفتگوی من در تفکر ماندی، چرا جواب نمی‌گوئی؟.

گربه گفت: آنچه تو را در دل است، مرا در خاطر است، زیرا که تو از من بددل شده‌ای و سخن مرا نقیض می‌دانی و من ترک تعلقات دنیا را کرده‌ام، به دلیل و حدیث سید کائنات که: *ترک‌الدنیا راٴس کل عبادة و حب‌الدنیا راٴس کل خطیئة*، ترک دنیا سر عبادات است و حب دنیا سر خطاهاست، از این جهت است که به گیر آمدم و می‌خواهم که لاقیدی و گوشه‌نشینی برگزینم تا وقت درآید که در ترک تعلقات دنیا،

لذتها یابم ، و گفته‌اند :

شعر

بیا و ترک تعلق کن و به عیش گرای   که کاف ترک تعلق ، کلیدهرگنج‌است

ای موش! دنیا محل فناست ، اهل دنیا نادان و غافل و بی‌خبر چنان مردمان جاهل بی‌زاد و راحله و بی‌رفیق در بیابان پرخار و عمیق از عالم بیخودی ، در سنگلاخ بیابان سفرکنند و درعقبشان دزدان خونخوار در کمینگاه و طراران پرمکر و حیله‌وران ، در پیش روی ایشان چاه عمیق ، و آنها از بیخودی غفلت که دارند به عقب و حوالی و حواشی خود نمی‌گردند تا آنکه دزدان ، ایشان را گرفته برهنه می‌کنند .

موش گفت : ای شهریار . تو از کجا این حالها را مشاهده کرده‌ای و این مرتبه از چه کس یافته‌ای؟ اگر بیان نمائی کمال مرحمت کرده باشد .

گربه گفت : می‌خواهم که از برای تو نظیری بیاورم صحیح و صریح به کمال بلاغت نظم و نثر به حقیقت آراسته ، اما اگر هوسی داری بیان کنم که گفته‌اند : از برای نادان دانش به کار بردن و بر کم‌فهمان عبارت‌پردازی کردن ، عقد گوهر بر گردن خر بستن است .

موش گفت : ای شهریار! دانش سنگ محک است ، شهریار را آنچه به خاطر می‌رسد ، بیان کند ، هر که را بصیرتی هست ،درک می‌کند و می‌داند ، و کسی را که بصیرت ندارد نقصان به کمال عقل اهل دانش نمی‌رسد ، اگر جواهرفروش بساط گستراند و اوباشی جواهر او را نشناسد ، بر جوهر جوهری کسری و نقصانی نخواهد بود ، و تو در بیان نمودن شفقت فرما .

گربه گفت : ای موش، دانسته و آگاه باش که :

حکایت

روزی چون دیوانگان گذرم به ویرانه‌ای افتاد ، جغدی دیدم که در کنگرهٔ قصر خرابه‌ای نشسته و در آبادی بر روی خود بسته . گفتم : از چه روی ویرانه را گزیده‌ای و ویرانه را به نقد عمر خود خریده‌ای؟ جغد گفت : روزی از روی امتحان به سوئی گذر کردم و بر ساکنان باغ و بستان عبور نمودم ، دیدم که ساکنان بستان چون عالمان

بی‌عمل در پی صحبت می‌باشند و یکی را دیدم که قد در دعوی برافراشته که من چنارم ، نار از غیرت چهره برافروخته و گلناری نشان داده ، بانگ بر وی زد و گفت : تو که چناری فی‌الواقع بگو بارت کو ؟

شعر

تو که در بوستانت نیست باری مکن دعوی بی‌جا کـه چناری

من نارم ، اما نورم ، قرین طورم ، رنگم رنگ نارست و درونم پر از لعل آبدارست .

تا آنکه بید در جائی بانگ بر وی زد وگفت : ای نار ! دعوی مکن سر تا پا در خون دل غوطه خورده‌ای. مرا امر شد که در این بوستان ، فخر کنم بر دوستان .

دیگر نارنج از جائی بانگ بر بید زد ، که تو کیستی که فخر بر دوستان می‌کنی ؟

گفت : بیدم .

ناگاه ترنج از جا درآمد و گفت :

شعر

مزن دم در سخـن ای مرد بی‌دم که خود در حق خود گفتی که بیدم

بید از ترنج پرسید که تو کیستی ؟ گفت مرا ترنج گویند .

بید در جواب گفت :

شعر

نصیحت گویمت از من نرنجی چه راحت از تو حاصل که ترنجی

جغد گفت : من این وضع را دیدم ، از سیر باغ و بوستان گذشتم و به سیر گلستان پرداختم . گل سرخ را دیدم بر تخت زمرد تکیه زده ، از قطرات ژاله در گرانمایه بر گوش افکنده ، جواهری گوناگون بر روی بساط زبرجدسبز ریخته . و گل زرد را دیدم به مثابهٔ طلای دست‌افشار بر آفتاب حیات آمیخته ، بر چهرهٔ گلستان رنگارنگ انداخته و سنبل را دیدم به سان گلعذاران زلف را از بن هر موی با چندین دل عشاق آویخته . و سوسن و نرگس را دیدم که زبان به تعریف باغ گشوده . و قصری در آن باغ بود که

کیوان را از رشک او در دل داغ بود .

من پرواز کردم و بر بام آن قصر نشستم تا زمانی تماشا کنم ، بازگشتم و از کنگرهٔ قصر نگاه کردم و به مفاد *لیس فی‌الدار* غیره *دیار* اثری از آثار آنها ندیدم ، همین است که می‌بینی ، دیگر چه گویم از بیوفائی روزگار بی‌اعتبار و گلهای ناپایدار !

شعر

چو بلبل دل منه بر شاخ گلزار — که گریی عاقبت بر خویشتن زار
هر آن قصری که سقفش بر ثریاست — چو نیکو بنگری ویرانهٔ ماست

چون بوستان را چنان دیدم ، از آن روز در خرابه جا گرفتم و دست از آبادی برداشتم .

گربه گفت : چون من این سخن شنیدم ، به اریکهٔ فنائی رسیدم و دست از مال و نعمت دنیا کشیده و از روی نیاز مهر بربریدم و در زاویه قناعت پای در دامن شکیبائی کشیدم و از صحبت خلائق دوری گزیدم و در شاهراه *یتوکل المتوکلون* نشستم و به تنهائی به سر بردم و دست در آغوش صبر نموده و شکیبائی پیشه گرفتم ، که در این باب گفته‌اند :

شعر

ای برادر خـو بـه تنهائی چنان کن متصل — کز خلائق با کسان صحبت نباشد غیر دل

ای موش تو نیز دست از مال مردم کوتاه کن ، صبر و قناعت را تحمل نما و بردباری را پیشه کن تا اثر پرتو شعشعهٔ آیه : *واصبر صبرا " جمیلا* ، و نسیم فضل حدیث : *الصبر مفتاح الفرج* ، بر روزنهٔ دل و دماغ تو لامع و ساطع گردد .

موش گفت : ای شهریار ! عجب دارم از علم و فراست و کیاست شما ، گاهی چیزی چند بیان می‌کنی که در آن ریا و مکر و دروغ ظاهر می‌شود .

گربه گفت : بگو آنچه حمل بر دروغ می‌کنی ، کدام است ؟

موش گفت : لله الحمد والمنه که شهریار طالب علم است ، مگر به مفاد آیهٔ قرآن مجید *لم تقولون مالا تفعلون* چرا آنچه می‌گوئی به جا نمی‌آوری ؟

گربه گفت : آنچه باید به جا آورده شود ، کدام است ؟

موش گفت : کجا این‌چنین لایق دانشمندان و بزرگان باشد که چون من حقیر را بر کنجی پیچیده‌ای و هر ساعت به تیر خطاب دلدوز و به صولت محنت‌اندوز به من دست‌اندازی و ستم‌سازی می‌کنی ؟ آیا این حال لایق ذره‌پروری و دادگستری باشد که این همه در حق من روا داری ، آخر یک التماس من قبول کن .

گربه گفت : التماس تو کدام است ؟

موش گفت : توقع از تو دارم که مرا مرخص نمائی تا در این اطراف سعی نموده ، نقلی به جهت سرکار به هم رسانم و بیاورم و عهد کنم که به خانه خود نروم ، مبادا شهریار را دغدغه‌ای به خاطر رسد .

گربه گفت : در این اطراف نقل از کجا بهم می‌رسد که تو برای من بیاوری ،

موش گفت : در این حوالی دکان بقالی هست و جوال گردکان دارد ، هرگاه خواهش داری همه را در خدمت تو حاضر کنم .

گربه گفت : ای موش! گردکان به چه کار من می‌آید ؟ .

موش گفت : ای شهریار! حلوای رنگینک و حلوای آرد که شنیده‌ای ، از همین مغز گردکان است و وصف بسیار در باب گردکان دارم .

گربه گفت : بیان کن تا بشنویم .

موش گفت : آب گردکان را اگر کسی بر چشم چکاند ، هرگز نابینا نشود . پوست گردکان خشک را یک جفت چکمه است لایق پاهای مبارک شهریار که در روز برف و باران اگر از منزل خود ارادهٔ مطبخ و گوشه و کنار خانه کنی در پای مبارکت کشی که اقدام شما از رطوبت محفوظ مانده گل‌آلوده نشود . این نکته‌پردازی در شاهنامه خوانده‌ام که رستم داستان کلبهٔ دیو سفید مازندران را پیمانهٔ شراب خود ساخته بود ، بنده نیز از روی شوخی پوست گردکان را به نقرهٔ خام گرفته ، پیمانه شراب ساخته‌ام ، عجب تحفه‌ای است ، اما چه فایده که شهریار صائم است وگرنه به رسم ارمغان به خدمت می‌آوردم و در عالم شوخی اگر شهریار را میل به بازی افتد ، چند عدد گردکان را از نشیب به فراز و از فراز به نشیب اندازم و غلتیدن آنها شوق و رغبت تمام دارد .

شعر

صبحدم بقال بگشاید برویم گر ، دکان — من ز بهر گردکان گردم به گرد گردکان

ما دو شخص از بهر تحفه روز و شب اندر طواف — من به گرد گردکان و جوهری بر گرد ، کان

گربه گفت : ای موش بی‌هوش! سرماخورده را برودت هوا و سرما به کار نمی‌آید ، و تشنهٔ آب را در تلاطم دریا و غدیر سیراب نمی‌سازند صنعت و بازی گردکان به چه کار من می‌آید ؟

موش دانست که گربه گرسنه است ، گفت : ای شهریار! دیروز ران راست گنجشکی را یخنی کرده‌ام ، چند قرص کلوچه قندی با آن ذخیره کرده‌ام ، هرگاه شهریار مرا مرخص می‌فرماید ، بروم و آن را بیاورم .

گربه را ناخن خیال در یخنی پخته فرو رفت و زمام اختیار ازدست‌بداد ، در این مقام لسان حال موش به این بیت گویا بود :

عنان من که رها می‌کنی نمی‌دانی	که باهزارکمنددگرنیایم‌دست

موش خود را از دست گربه رها کرد و خویش را در سوراخ خانه انداخت ، تنی چون برگ بید لرزان و دلی چون صید خورده به سنان ، با خود گفت که دیگر روزها از خانه بیرون نروم تا شب درآید ، و شب آرام نگیرم تا صبحدم درآید ، ساعتی آرام گرفت و بعد از آن به تنعم و چیز خوردن مشغول شد و بعد از زمانی این بیت برخواند :

ای دل ز دست دشمن چون یافتی رهائی	فارغ نشین که روزی عمر دوباره یابی

گربه آن شب و روز منتظر و مضطرب و حیران ، گاه می‌گفت که اگر موش نیاید ، چه خواهی کرد و چه تدبیر خواهی ساخت و این شعر می‌خواند :

با این همه عقل و دانش و بینش و هوش	نایاب بشد دست و زبان دیده و گوش
بستی لب وچشم خویش ، گشتی خاموش	حیران و پریشان دلی از حیلهٔ موش

و گاه با خود می‌گفت ، البته خواهد آمد و چون در جمع کردن سفره و صحن می‌باشد ، اندک طولی بهم‌رسد مانعی ندارد ، یا آنکه موش را امری رخ داده که در آمدن تاءخیری واقع شده است .

شعر

آنچه من امروزکردم ازره‌رحمت به‌موش	در همه عالم برادر با برادر کی کند؟

و گاهی هم‌می‌گفت :البته‌موش دیگر به دستم نیاید .

شعر

کسی که یافت زچنگال من به‌حیله رهائی اگر به‌دست بیاید بدان که عقل ندارد

الحال مرا باید انتظار کشیدن تا ببینم چه می‌شود؟ و الحاصل یا خوشحالی و شادکامی است یا آنکه باعث تأسف و پشیمانی و ندامت و حسرت وغصه و سرزنش است و یا تمسخر بار می‌آورد .

گربه دل در این گفتگو بسته با جگر خسته ، حیران و به هر حرکتی ، پای مورچه را قیاس پای موش می‌کرد ، تا به‌حدی که دیدهٔ انتظاری او از آمدن موش سفید گشته ، چون سگ چهارچشم گردیده که ناگاه در سوراخ دیوار چشمش به موش افتاد ، دید که گربه در انتظار است و دم از گفتگو بسته .

موش در آن حال گفت : السلام وعلیک ای شهریار!

گربه گفت : علیک‌السلام ای موش، چرا دیر آمدی؟ بسیار انتظار کشیدم ، به سبب ملاقات و مؤانست که میان ما و تو واقع شده ، آن‌چنان مهر شما در سینهٔ من جاگیر شده ، از ساعتی که از یکدیگر جدا شده‌ایم ، آرام نگرفته‌ام ، و این شعر را برخواند :

دوستان چون برگهای غنچه از یک خلوتند تا جدا گردند از دیگر پریشان می‌شوند

باری ای موش! به کجا رفتی؟

موش گفت : رفتم که به جهت شهریار ، کلوچهٔ قندی و یخنی بیاورم .

گربه گفت : آوردی؟

موش گفت : ای شهریار معذورم بدار که در خانه ، اطفال خورده بودند و چیزی به هم نمی‌رسید ، چون بنده مدتی مدید در خدمت شما بودم ، اطفال گمان کرده بودند که من جائی به مهمانی رفته‌ام و آنها خورده بودند ، چند نفر را بازداشتم که بره‌ای بکشند ، اول دل و جگرش را قلیه سازند تا شهریار ناشتائی کند ، آنگاه تتمهٔ او را صرف چاشت و شام بکنند و قدغن شده که یک ران راستش را قورمه نمایند و ران دیگر را یخنی سازند و تتمهٔ او را چلوکباب بسازند ، و تا مدتی مدید در مقام تعریف و هر لمحه‌ای تمسخر و ریشخندی می‌نمود .

گربه گاهی از جهت خام‌طمعی با خود می‌گفت ، اگرچه مدتی صبر واقع می‌شود ، اما عجب سفره رنگینی خواهد کشید و جای دوستان و عزیزان خالی خواهد بود . و گاهی می‌گفت که مکر و حرامزادگی موش زیاده از آن است ، زیرا که تزویر و حیله جبلی ذات شریف او است ، می‌ترسم که انتظار بکشم و عاقبت چیزی در جائی نباشد .

گربه گفت : ای موش! جزای من این بود که چنین مروتی در حق تو کردم و تو حالا به من در مقام مکر وتزویر سخن می‌گوئی و همچنین می‌نماید که قول و بول تو یک حال دارد ، هر وقت که خواهد بیاید ، هر وقت که نخواهد نیاید ! .

موش گفت : ای گربه ! اگر تو را عقل می‌بود ، آن وقت از دستم نمی‌دادی ! .

***

ای عزیزان ! این گفتگوی موش و گربه را گمان نبرید که بیهوده است ! موش نفس امارهٔ شماست که به مکر و حیله‌ها می‌خواهد از دست عقل خلاصی یابد و پیروی شیطان کرده ، فساد کند ، بعد از آن به این تمسخر و ریشخند نماید ، و هر زمانی به نانی و هر لحظه به نعمتی اختیار از دست عقل برباید .

ای دوستان ! به این طریق ، صولت و شوکت گربه ، موش را به تصرف خود درآورد ، ولی عاقبت به نان و یخنی‌که از موش شنید ، آن‌چنان ملایم شد و طمع پردهٔ فراموشی بر دیدهٔ بصیرتش گذاشت که فریب خورده ، موش را از دست بداد .

اگر عنان از دست ، به دست نفس اماره ندادی از نیل به مقصود باز نماندی .

و مطلب از این حکایت این است که در هر لفظی چندین وجه از نصیحت ظاهر می‌گردد ، اما توقع آنکه ، قیاس نکنی که به هرکس برسی بگوئی ، شخص خوش‌طبعی است .

باری ، از روی خواهش دل و هوش ، نصیحت برآر از قصهٔ گربه و موش ، تا حقیقت نفس شهوت که جواز اینها از شدت رغبت و خواهش او به هم می‌رسد ، بدانی و بیابی و به حقیقت فنائی دنیا و اوضاع او که به زبان گربه نقل کرده ، دریابی .

دیگر از موش و گربه از هر باب نقل‌ها خواهی شنید و از تصوف موش و گربه مباحثه و مجادلهٔ بسیار خواهی دید، اما چه حاصل! می‌ترسم به مطالبی که به‌کمال درک و شعور آراسته، نرسید و نصیب کم‌طبعان کم‌خرد شود و رنج این حقیر ضایع گردد.

آورده‌ام از بحر برون، در گهربار تا بر سر بازار دکانی بگشایم
قدم شده خم، بر سر بازار تکبر تا گوی ز میدان سعادت بربایم
ترسم که شود مشتریم کم نشناسد کز بیم به این ششدر معنی بگشایم

مطلب آنکه خوانندگان و مستمعان، به‌کمال تدبر و تفکر در این نظر نمایند تا روزنهٔ خاطر خود را از پرتو این انوار معانی روشن گردانند.

***

باز آمدیم بر سر صحبت موش و گربه.

گربه خون‌دل می‌خورد و می‌گفت: ای موش! طریق دوستی و مهربانی چنین نباشد که تو با من کرده‌ای.

موش گفت: چه کرده‌ام؟ خواستم ببینم اعتقاد تو در حق من در چه مرتبه است و اگرنه به دوستی قدیم قسم که چند نفر را بازداشته‌ام در هر وقت که اطعمه پخته شود، مرا خبر کنند، چون دانستم که شما را تنها نشستن مشکل است، آمدم تا صحبت بدارم.

گربه گفت: ای موش! چیزی خوانده‌ای؟

موش گفت: کوره‌سوادی دارم، اما در نحو وقوف و مهارتی تمام دارم.

گربه گوش به قول موش نموده با هم به صحبت مشغول گردیدند.

گربه گفت: ای موش! دیوان خواجه‌حافظ را خوانده‌ای؟

موش گفت: بلی! هرگاه می‌خواهم از خانه بیرون آیم، فالی از دیوان حافظ می‌گیرم و چندی از مقام راست و پنجگاه می‌خوانم و بیرون می‌آیم.

گربه گفت: ای موش پس‌آوازی هم داری؟

موش گفت : بلی .

گربه گفت : در پرده‌شناسی آیا مهارتی داری؟ .

موش گفت : بلی ! علم موسیقی را هم خوب می‌دانم .

گربه گفت : پس معلوم است که در مقامات دستی داری؟ .

موش گفت : بنده در مقامات مهارت تمام دارم .

گربه با خود خیال کرد و گفت ، می‌توان به طریقی در سفره آوردن و نیاوردن موش اطلاع یافت و هرچند سفره نیاوردن موش بر من معین است ، لکن شک دارم در لا ونعم بلکه شکی در لا و یقینی در نعم ، دیگر گفت : ای موش! دیوان خواجه‌حافظ نزد بنده هست ، خواهی در باب نمک‌خوری و صافی و راستی با یکدیگر فالی باز کنیم؟ .

موش گفت : بسیار خوبست ! .

گربه کتاب را برداشت و نیت کرد که آیا موش این وعدهٔ سفره که با من کرده است راست و یا دروغ است و یا اینکه مکر و حیله کرده است . کتاب را باز کرد این غزل آمد :

نقد صوفی نه همین صافی بی‌غش باشد	ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شده	شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید به میان	تا سیه‌روی شود هر که درو غش باشد

چون این فال را به آهنگ شهناز برخواند ، یافت که موش دروغ می‌گوید ، موش نیز از این معنی متفکر شده ، گفت : عجب فالی به موافق دروغ آمده است ! .

گربه گفت : ای موش! تو در این فال چه می‌گوئی ؟ .

موش گفت : این فال را به نیت مشوش برداشته‌ای ، باید بنده خود نیت کنم تا چه برآید .

گربه گفت : خوبست شما نیت کنید .

موش کتاب را برداشت و نیت کرد ، این غزل آمد :

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد	بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه	زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

گربه گفت : ای موش! از این بهتر و خوشتر فالی نمی‌باشد ، زیرا که تو صوفی و من طالب علمم . مرا اهل راز کردند ، زیرا که ما اهل درس و بحثیم ، الحال بر من ظاهر شد که تو دروغ می‌گوئی و در مهربانی موافق نیستی .

موش گفت : ای شهریار ! مرا شرمندگی می‌دهی ، من نام تو را صریح بخوانم و خیانت و بی‌مهری را ظاهر گردانم .

گربه گفت : کدام است ؟

موش این شعر را برخواند :

ای کبک خوشخرام که خوش می‌روی به ناز غـره مشـو که گربهٔ عابد نماز کـرد

ای گربه ، چرا ما و تو هر دو سرگردان و در انتظار یکدیگر نشسته باشیم و بیهوده در مکر و حیله بر یکدیگر گشاده ، حقیقت آنکه دل من با تو صاف است ، اما دل تو را صاف نمی‌بینم و اگر نه چه معنی دارد که مکرر حرف آزمایش می‌زنی آخرالامر محبت بنده بر تو ظاهر می‌شود . باری ، اگر ای شهریار! دماغی داری ، تا رسیدن سفره ، داستانی بیان کنم .

گربه گفت : خوب است ! بیان فرمائید .

موش گفت :

حکایت

آورده‌اند که در شهر بخارا پادشاهی بود و آن پادشاه را برادری بود و پادشاه دختری داشت و برادر شاه هم پسری داشت . در حال طفولیت ، آن پسر و دختر با هم عهد میثاقی بسته بودند که آن پسر به‌غیر از آن‌دختر ، زن نگیرد و آن دختر نیز به شرح ایضا" . چون مدتی از این عهد بگذشت ، برادر پادشاه وفات یافت . وزیر پادشاه فرصت یافته ، دختر آن پادشاه را از برای پسر خود به خواستگاری عقد نمود . اما چون پسر برادر پادشاه این مقدمه را استماع نمود ، پیغامی به دخترعمو فرستاد که مگر عهد قدیم را فراموش کرده‌ای؟

در جواب پیغام داده بود که ای پسرعم خاطر را جمع‌دار که من از توام و تو از من ، اما چون اطاعت پدر امری است واجب ، لاعلاج راضی به پسر وزیر شدم ، اما در

شب عروسی وعدهٔ ما و شما در پشت درخت گل نسترن که از گل‌های باغچهٔ حرم است.

چون این خبر به پسر رسید، خوشحال گردید و صبوری پیش گرفت.

چون مدتی از این بگذشت، وزیر اسباب عروسی درست کرده، عروس را در خانه داماد آورد.

در همان شب برادرزادهٔ پادشاه کمندی را برداشته که شاید خود را داخل باغ نماید، قضا را مشعل‌داران را دید که مشعل‌ها روشن ساخته جمع کثیری از خدم عروس و داماد در تردد بودند. پسر فرصت یافته خود را در زیر درخت گل موعود پنهان ساخت.

چون نیمی از شب بگذشت و خدمه آرام گرفتند و داماد خواست که با دختر نزدیکی نماید، دختر عذری آورده، آفتابه برداشت و از قصر بیرون آمد که رفع قضای حاجت نماید. بدین بهانه خود را خلاص وبی‌نهایت دل دختر در فکر بود که آیا پسر آمده یا نه؟ و چنانچه داخل باغ شده باشد خوب است، والا که مشکل است.

دختر با تفکرات بسیار در خیابان می‌رفت تا اینکه به درخت گل موعود رسید. چون پسر صدای پای دختر را شنید، برخاست و نگاه کرد، دختر را دید. رفت و خود را در قدم دختر انداخت.

دختر گفت: الحال محل تواضع نیست، بیا تا به طویله رفته، دو سر اسب به زیر زین کشیده، سوار شویم و بدر رویم.

پسر با دختر آمد، قضا را مهتران در خواب بودند، دو سر اسب زین نموده و زر و جواهر بسیار در حقه گذارده، سوار شدند و روی در راه نهادند.

اما پسر وزیر ــ که داماد باشد ــ دو سه ساعت انتظار عروس را کشید، دید که دختر دیر کرد، از حجله بیرون آمد و هر چند تفحص کرد، اثری از آثار دختر ندید. پریشان گردید و ترک خانهٔ پدر و اوضاع زندگی را کرده، در همان شب و همان وقت در طویله آمد و سوار اسب گردید و سر در پی دختر نهاده، روانه شد.

موش گفت: ای گربه! حال این قضیه نقل ما و تست، اگر پسر در حجله دست از دختر برنمی‌داشت، اکنون چرا سرگردان می‌شد؟

گربه چون این سخن از موش شنید، به فکر فرو رفت و فریاد برآورد و گفت: ای موش! بر من استهزاء می‌کنی و حالا که مرا در خانهٔ خود نگاهداشته‌ای، دام سرور و تمسخر فرو گذاشته‌ای؟ امیدوارم که خداوند عالمیان مرا یک بار دیگر بر تو مسلط

گرداند.

موش گفت: ای شهریار! بزرگان را حوصله از این زیاده می‌بایست باشد، به یک خوش‌طبعی و شوخی از جای درآمدی. خاطرجمع دار که مخلصت برجاست، چرا نپرسیدی که بر سر دختر و پسر چه آمد؟

تتمه حکایت

چون دختر و پسر از شهر بیرون آمدند، طی منازل و قطع مراحل نمودند تا به ساحل‌گاه رسیدند، از اتفاق کشتی مهیا ایستاده بود، کشتی‌بان را به مشتی زر و جوهر رضا نمودند و سوار کشتی شدند و راه دریا را پیش‌گرفته و این شعر را می‌خواندند:

کشتی بخت به گرداب بلا افکندیم تا مگر باد مرادش ببرد تا ساحل
ناخدا را چه محل، گر نبود لطف خدای باد طوفان شکند، یا که نشیند در گل

قضا را چون به میان دریا رسیدند، به خاطر دختر رسید که در آن حال حقهٔ زر را درآوردند و زری به ناخدا دادند، حقه را فراموش کرده، در ساحل مانده، چون این واقعه را پسر شنید، سنگی بر آن کشتی بسته سوار بر سنبک گردید و برگشت که حقهٔ زر را یافته بردارد و برگردد.

بعد از رفتن پسر، طمع ناخدا به حرکت آمده، به خود گفت: این دختر را خدای تعالی نصیب من کرده است. از نادانی آن شخص بود که این در گرانمایه را رها کرد و به طلب زر رفت.

ناخدا نزدیک دختر شد و خواست نقاب از روی دختر بردارد، دختر بسیار عاقل و دانشمند بود، با خود فکر کرد که در این وقت اگر تندی کنم، مرا در دریا خواهد انداخت، پس باید به حیله و تزویر او را به خواب خرگوشی برده، هم دفع‌الوقت کنم، زیرا تندی و تیزی به کار نمی‌آید.

پس در آن دم به کشتی‌بان گفت:

ای مرد! من از آن توام، اما به شرطی که عقد دائمی که آئین عروسی است، نمائیم، چرا که فعل حرام از راه عقل و مروت دور می‌باشد، کشتی‌بان به زبان قبول‌دار شد و لنگر از سر زورق تمام برداشت و چادر کشتی را بر سر باد کرد و متوجه وطن خود

شد.

اما راوی گوید و روایت کند که چون پسر به ساحل رسید، از خاطرش خطور کرد که ای دل غافل، کدام دانه در و گوهر عزیزتر از آن در گرانمایه خواهد بود که تو از دست دادی و به طلب زر و زیور آمدی؟ پشیمان شده زر را هم نیافته، باز گردید. چون بدان موضع رسید که کشتی را گذاشته بود، از کشتی نشانی ندید، مضطرب و سرگردان گردیده، آن سنبک را روانه نمود و در تفحص دختر روانه شد.

ای گربه! اگر آن پسر مثل تو احمق نبود، در کشتی چنان گرانمایه دختری را از دست نمی‌داد و از پی زر روان نمی‌شد، که آیا زر را ببیند یا نبیند و به این مصیبت هم گرفتار نمی‌شد.

ای گربه! معاملهٔ ما و تو چنین است که مرا به صد حیله به دست آوردی و عاقبت به فریب و طمع قورمه و یخنی از دست بدادی، الحال اضطراب و بیقراری سودی ندارد و فایده‌ای نخواهد داد.

شعر

سررشتهٔ هر کار که از دست بدر شد	پس یافتنش نزد خرد عین محال است
کی رشتهٔ تدبیر، کس از دست گذارد	آن کس که بدو مرتبهٔ عقل وکمال است

گربه چون این سخن را شنید، فریاد و فغان برداشت و چنگال بر زمین می‌زد و دم از اطراف می‌جنباند.

موش دید که گربه بسیار مضطرب است گفت: ای شهریار! من قبل از این عرض کردم که بزرگان از برای چنین امرهای سهل از جای برنمی‌آیند و کم‌حوصله نمی‌باشند و به فرض وقوع از برای خود نمی‌خرند.

شعر

گذشته‌عمر شدی بین که‌وقت رفتن‌هوش‌است	ندیده و نشنیده نصیب دیده و گوش است
شده‌است سست دوزانو و باز ریخته‌دندان	هنوز در دل تو آرزوی کشتن موش است

ای گربه! خاطر جمع دار و از راه بدگمانی عنان معطوف دار و به شاهراه صدق و صفاطی مرحلهٔ انصاف و مروت کن و به طمع خامی چرا هوش از دست بدادی؟ بنده

از برای تو نقل می‌کنم ، بگذار که حکایت به اتمام رسد تا که بدانی که بر سر دختر و کشتیبان چه آمد . ای گربه! چه شود که دمی ساکت شوی تا بنده این نقل از برای تو تمام کنم و اطعمه هم پخته گردد تا سفره بیاورم .

ای گربه! چون کشتیبان دختر را برداشته می‌رفت و به ساحل دریا رسید ، دختر گفت : ای مرد تو را در وطن خود قوم و خویشی هست یا نه؟

کشتیبان گفت : بلی!

دختر گفت : پس کشتی را در اینجا باید لنگر افکنی و به شهر رفته از قوم و خویش خود چند نفر را برداشته و مرا به خانه خود بری .

آن مرد کشتیبان سخن دختر را قبول کرد و روانهٔ وطن خود گردید که چند نفر از اقوام خود را برداشته آورده تا که دختر را به اعزاز برده باشد .

اما چون کشتیبان روانه شد ، دختر گفت : خداوندا به تو پناه می‌برم ، و لنگر را برداشت و چادر را در سر باد کرده ، بی آب و آذوقه کشتی را می‌راند تا به جزیره‌ای رسید ، دید درختان سر به فلک دوار کشیده دختر آن کشتی را ببست و در آن جزیره رفت ، جزیره معموری به نظر درآورد که اقسام میوه‌های لطیف و آبهای روان که شاعر در تعریف آن گفته :

بهشتی بود گویا آن جزیره	که عقل از دیدن آن گشت خیره
رسیدم بر سرایی همچو جنت	که حق کرده عطا ، بی‌مزد و منت

دختر در آن جزیره زمانی ساکن شد که ناگاه جمعی از مستحفظان که در آن جزیره بودند ، چون دختر را در آنجا دیدند ، او را برداشته نزد بزرگ خود بردند . چون امیر ایشان آن دختر را به آن حسن و جمال بدید که به عقل و دانش آراسته است ، از عالم فراست دریافت که این لقمه درخور گلوی او نیست و با خود گفت : اگر بردارم گلوگیر خواهد شد و خیانت من نزد پادشاه ظاهر شود ، این دختر را باید به نظر پادشاه برسانم ، پس او را برداشت ، زوجهٔ خود را به همراه او نمود و به حرمسرای پادشاه برد و پیشکش او کرد .

چون نظر پادشاه به آن دختر افتاد ، به صد دل عاشق وی گردید و به آن دختر گرمی زیاده از حد نمود .

چون شب شد ، می‌خواست که با آن‌دختر مقاربت نماید ، آن دختر عذری خواست

و گفت : ای پادشاه عالم ! توقع دارم که مرا چهل روز مهلت دهی و بعد از آن هر قسم رأی و ارادهٔ پادشاه باشد ، به عمل آورم و پیش گیرم .

پس پادشاه از بس که او را دوست می‌داشت چهل روز او را مهلت داد .

روزبروز شوق پادشاه به دختر زیاده می‌گردیدو آن‌دختر به طریق خاص رفتار می‌کرد که تمام اهل حرم محبت او را در میان جان بسته و یک نفس بی‌او صحبت و عشرت نمی‌نمودند .

شبی از شبها آن دختر با زنان حرمسرا در صحبت بود تا سخن از امواج دریا و تافتن انوار آفتاب بر روی دریا به نحوی بیان نمود که اهل حرمسرا را همه ارادهٔ سیر دریا شد . پس به یکدیگر قرار دادند که در وقت معین به عرض پادشاه رسانند و رخصت گرفته به سیر دریا بروند .

و اما چون کشتیبان به خانه رفت و از اقوام خود چند نفر جمع نموده ، خود را به ساحل دریا رسانیدند که آن دختر را از ساحل برداشته و به خانه برند و به خاطر شادی عروسی نمایند . چون به کنار دریا آمدند ، اثری از کشتی و دختر ندیدند ، کشتیبان ندانست که غم کشتی را خورد یا غم دختر را . از این حالت بسیار محزون شد و دست برزد و گریبان را چاک داد و از اندوه دختر ساحل دریا را گرفت و از عقب او روانه شد .

ای گربه ! مقدمهٔ کشتیبان شبیه است به مقدمهٔ من و تو ، اگر کشتیبان دختر را از دست نمی‌داد ، الحال در ساحل دریا نمی‌دوید و اگر تو هم مرا از دست نمی‌دادی این معطلی را نمی‌کشیدی و حال که مرا از دست دادی ، این از احمقی تو است و حالا هر چه از دستت می‌آید ، کوتاهی نکن . اگر آن کشتیبان دختر را به دست می‌آورد تو هم مرا به دست خواهی آورد .

چون گربه این سخنان را شنید ، از روی غضب و قهر فریاد برآورد و گفت : ای موش ! چنین می‌نماید که مرا سرگردان و امیدوار می‌نمائی و بعد از مدتی سخنی چند به روی کار درمی‌آوری که سبب ماٴیوسی من می‌شود ، چنین که معلوم است پس رفتن از توقف اولی‌ترست .

موش گفت : ای گربه ! مرا قدرت و منع نمودن نزد شهریار نیست ، نهایت آنکه موافق حدیث پیغمبر که فرموده *الناس احرار والراجی عبد* یعنی اگر امیدی به خود قرار می‌دهی از امیدی که داری منقطع می‌سازی و اگر امیدی قرار ندهی فارغ و آزاد می‌شوی ، پس اگر خواهی برو تا رشتهٔ امید به مقراض مصری قطع نگردد و شما را اندک

صبر باید کرد . اکنون تاءمل کن و ببین که بر سر دختر و کشتیبان چه آمد .

موش گفت : چون دختر و اهل حرم قرار با هم کردند که به عرض پادشاه رسانند و رخصت بگیرند که دریا را سیر کنند ، چون‌صبح شد قضا را در آن روز پادشاه صاحب دماغ و خوشحال بود و با اهل حرم به صحبت مشغول شد و از هر جائی سخنی درآوردند تا که سخنی از دریا به میان آمد ، یکی از اهل حرم که پادشاه او را بسیار دوست داشت گفت : توقع از پادشاه دارم که ما را به سیر دریا رخصت دهد یا آنکه خود قدم‌رنجه داشته ، به کشتی نشسته ، همچنین که خورشید عالم‌گیر با کشتی خود به روی دریای نیلگون فلک دوار روان می‌باشد و ستارگان دور او را گرفته‌اند ، ما نیز دور ترا گرفته و دریا را سیر کنیم .

پادشاه از دختر پرسید ، که تو را هم خواهش دریا می‌شود ؟

دختر گفت : ای شهریار ، چون اهل حرم میل سیر دریا دارند ، هرگاه ولینعمت فرمان رخصت شفقت فرماید ، سبب لطف و مرحمت خواهد بود .

پس پادشاه خواجه‌سرایی را فرمان داد که در فلان روز شراع دریا را قرق کن و چهل کس از اهل حرم را نام نوشت و با دختر به سیر دریا فرستاد .

خواجه‌سرایان قرق نمودند و آن چهل حرم ، دختر را در ساحل دریا رسانید و در کشتی نشسته و لنگر کشتی را برداشته و کشتی براندند و خواجه‌سرایان نیز بر چله کمان پیوسته و چشم‌انتظار در راه گذاشته که کی دختر برمی‌گردد .

دختر با اهل حرم سه روز کشتی ایشان بر روی آب می‌رفت و خواجهٔ حرم دید که اثری از برگشتن اهل حرم ظاهر نشد ، آمد و حقیقت را به عرض پادشاه رسانید و پادشاه از این ماجرا بسیار غمگین گردید و برآشفته شده ، غواصان و ملاحان را طلب نمود و بر روی دریا روان ساخت .

هر قدر بیش جستند کمتر یافتند ، برگردیدند و به عرض پادشاه رسانیدند که اثری از دختر و اهل حرم نیافتیم .

پادشاه از سر تاج و تخت گذشته دنبالهٔ دریا را گرفت .

ای گربه ، اگر پادشاه طمع خام به آن دخترنمی‌کرد ، پس حرم خود را همراه نمی‌کرد و به خواجه‌سرایی اعتماد ننموده نمی‌فرستاد ، این همه آزار نمی‌کشید .

حالا ای گربه ! قضیه‌ای که بر تو واقع شده ، کم از این قضیه نیست که بی‌جهت مرا از دست گذاشتی وحیران و سرگردان گشتی . نه راه پیش ونه راه عقب داری و ساعت به ساعت غم و الم تو زیاد می‌شود .

ای گربه! اگر پادشاه در رخصت دادن اهل حرم اندک تاءمل می‌کرد، سرگردانی و آزار و الم نمی‌کشید و اگر تو هم دست از من برنمی‌داشتی، حالا پشیمان نبودی.

گربه از این حرف آتش غیرت در کانون سینه‌اش شعله‌ور گردید، فریاد و فغان برکشید و گفت: ای موش ستمکار! در مقام لطیفه‌گوئی برآمده‌ای، امیدوارم خدای عالمیان مرا یک بار دیگر بر تو مسلط کند.

موش پشیمان شده با خود گفت: دشمن از خواب بیدارکردن مرتبهٔ عقل نمی‌باشد، سخن برگرداند و گفت:

ای گربه، یک بار دیگر دوستی و برادری را خالص گردانیم و مابقی عمر عزیز را در نظر داریم که با یکدیگر صرف کنیم.

باز گفت: ای گربه، دانستی که بر سر حرم و دختر چه آمده؟.

گربه گفت: نه گوش شنیدن و نه درک فهمیدن بر من مانده است، مگر ای موش نمی‌دانی که انتظار و امید تزلزل و سودای مغشوش چه بلائی است؟

موش گفت: انشاءالله چون سفره به میان آید، عقد اخوت را در حین نمک خوردن با یک‌دیگر تازه خواهیم کرد و برادری با هم به مرتبه کمال خواهیم نمود، نشنیده‌ای که گفته‌اند:

هرکس که خورد نان و نمک را نشناسد | شک نیست که در اصل خطا داشته باشد

اکنون زمانی مستمع باش که تا مثل تمام شود، سفره رسیده باشد.

و حالا بشنو بر سر دختر و اهل حرم چه آمد:

چون دختر لنگر را برداشت و کشتی روان شد، بعد از هفت یوم، کشتی به جزیره‌ای رسید و آنجا لنگر کردند و بیرون آمد و در جزیره در سیر و گشت بودند. قضا را دیده‌بان، کشتی ایشان را بدید و خبر به پادشاه داد و پادشاه حاکم آن جزیره را به طلب ایشان فرستاد و ایشان را برداشته، به خدمت پادشاه آوردند.

پادشاه را چون نظر به آن دختر افتاد، به فراست دریافت که این دختر به انواع کمال و حسن جمال آراسته است و به دختر گفت: سرگذشت خود را نقل نمائید.

دختر سرگذشت خود را نقل کرد، پادشاه را بسیار خوش آمد و او را بسیار عزت کرد و در عقب دیوان‌خانهٔ خود، پس پرده جای داد و فرمود که ندا و تنبیه کنند به دروازه‌بانان شهر و کدخدایان و روءسای محله که هرگاه غریبی داخل این شهر گردد،

او را به دیوان‌خانهٔ پادشاه حاضر سازند.

چون یک هفته از این مقدمه گذشت، یک روز دروازه‌بان آمد، عرض کرد که شخص غریبی آمده.

او را به دیوان‌خانهٔ پادشاه حاضر ساختند، چون آن مرد غریب داخل شد، دختر از پشت پرده نگاه کرد، دید که پسر وزیر که شوهرش باشد، آمده است.

پادشاه پرسید: از کجا می‌آئی؟

آن مرد آنچه بیان واقع بود، عرض کرد، بی زیاد و کم.

پادشاه رو به پشت پرده کرد، از دختر تحقیق نمود. دختر گفت راست می‌گوید.

پادشاه مهمانداری برای او تعیین نموده، گفت: او را نگاهداری نمائید!

چون مدت یک ماه بگذشت دروازه‌بان آمد و عرض کرد که شخص غریبی دیگر آمد. امر شد که او را داخل بارگاه کنند، چون آن شخص را داخل بارگاه کردند، دختر پسرعم خود را دید، بسیار خوشحال گردید. پس پادشاه از او استفسار نمود، پسر سرگذشت خود را به سبیل تفصیل نقل نمود.

پادشاه از دختر پرسید که راست می‌گوید؟

دختر عرض کرد: بلی.

پادشاه مهمانداری برای او تعیین نمود که او را عزت نماید.

چون مدت بیست روز دیگر بگذشت، دروازه‌بان آمد و مرد غریبی را به اتفاق خود آورد. دختر نگاه کرد، مرد کشتیبان را بشناخت. پادشاه حقیقت حال را از او پرسید. کشتیبان خلاف عرض کرد. من مردی تاجرم با جمعی به کشتی نشستیم، از قضا کشتی من طوفانی شد و من بر تخته‌پاره‌ای ماندم و حال به این موضع رسیده‌ام.

پادشاه از دختر سئوال کرد. دختر عرض کرد که خلاف می‌گوید، این همان کشتیبان است که دندان طمع بر من کشیده بود.

پادشاه شخصی را فرمود که او را در خانهٔ خود نگاه داشته، روزی یک نان به او بدهد، این قدر که از گرسنگی نمیرد.

چون چند روز دیگر بگذشت باز غریبی را آوردند، پادشاه حقیقت حال را از او معلوم نمود، او گفت:

ای شهریار نامدار! در طریقهٔ خود می‌دانم که در هر حدیثی دروغ باعث خفت است، اما گاهی به جهت اموری چند، دروغ لازم می‌آید، چرا که اگر کسی از مسلمانان به فرنگ رود و گوید که فرنگیم، به جهت تقیه یا آنکه مسافری در بیابان به دزدی

برخورد و دزد احوال پرسد که چیزی داری، و آن مسافر به جهت رفع مظنه گوید که چیزی ندارم و از ترس قسمها یاد کند با وجود آنکه داشته باشد، خلاصه ای پادشاه! بنده به عقیدهٔ خودم از راستی چیزی بهتر نمی‌دانم، اما راستی که شهادت بر خیانت در امانت است و دلیل بر حماقت و بی‌عقلیست، لابد او را پنهان داشتن و دروغ گفتن بهتر خواهد بود، چرا که اگر راست گویم، شنونده بر من غضب کند و خود خجالت برده باشیم، بیان او را چگونه توانم کرد، چنانکه شیخ سعدی علیه‌الرحمه درگلستانش فرموده است: دروغ مصلحت‌آمیز به از راست فتنه‌انگیز است.

راستی موجب رضای خداست — کس ندیدم که گم شد از ره راست

پس ای پادشاه راستی از همه چیز بهتر است.

پادشاه رو به سوی آن دختر کرد و پرسید که این را می‌شناسی؟.

دختر گفت: بلی این همان پادشاه است که چهل حرم او را آورده‌ام.

چون پادشاه سررشته را معلوم نمود، گفت:

ای غریب ما قبل از بیان، همه را می‌دانیم، احتیاج به بیان تو نیست.

آن پادشاه این‌قدر خجالت از آن گفتگو کشید که قریب به مردن او شد.

ای گربه بسیار درست می‌آید این مقدمه با مقدمهٔ من و تو، زیراکه پادشاه را این همه غم و غصه و سفر دیدن و از دیوان پادشاه عادل خجالت کشیدن همه به سبب آن طمع بود که به آن دختر داشت.

تو نیز ای گربه، اگر به قورمه و یخنی طمع نمی‌کردی و مرا از دست نمی‌دادی انتظار و سرگردانی نداشتی.

گربه فریاد برآورد:

موش این شعر را برخواند.

گر از غم دل ز دیدگان خون باری — دامان تو طوفان شود اندر زاری
امید تو حاصل نشود در بر من — بیهوده کشی از طمع خود خواری

گربه به دست بر سر می‌زد و می‌گفت: اگر در این وقت ملک‌الموت مرا قبض‌روح می‌کرد، بهتر از این گفتگوی تو بود، مرا گمان چنین بود که چون به در خانهٔ تو آمدم

بااین همه نیکی و مروت که من در حق تو کردم ، عاقبت تو هم نیکی در حق من خواهی کرد ، اکنون معلوم من شد که تو چه در خاطر داری.

موش گفت : ای گربه، نمی‌دانم چرا این‌قدر کم‌حوصله‌ای؟ در مصاحبت و رفاقت ، خوش‌طبعی و دروغ و راست بسیار گفته می‌شود و تو بر یک طریق ایستاده و همه را به راست حمل می‌کنی ، مشکل است که رفاقت ما و تو بی‌رنجش خاطر به سر رود و اگر نه دو کلمهٔ دیگر از تمثیل بیش نمانده است که به اتمام رسد و قورمه هم پخته شده و یخنی هم آورده خواهد شد . حال مستمع باش تا به دیوان پادشاه عادل برسی و ببینی که به چه قسم به عدالت کوشید .

اولا" پسر وزیر را طلب کرد و گفت : ای پسر وزیر چون مدت مدید زحمت کشیدی ، تو را از امرای خود دختر بدهم و جمعیت بسیار همراه تو کنم تا تو را به وطن خود برسانند .

پسر وزیر چون آزار مسافرت بسیار کشیده بود ، خوشحال گردید .

پس پادشاه تهیهٔ اسباب عروسی را مهیا نمود و دختری از وزرای خود را به جهت پسر عقد بست وعروسی نمود و به پسر داد ، بعد از آن پسر را طلبیده جمعیت بسیاری همراه او نمود و گفت : ای پسر! چون به وطن خود می‌روی، شاید آن دختر پادشاه که به عقد تو بود ، زنده باشد و در مملکت دیگر به دست کسی گرفتار باشد و تو او را نتوانی یافت ، چنانچه به تصرف کسی آید ، از برای دنیا و آخرت تو هر دو نقصان دارد و مورد سرزنش خواهی بود .

پسر گفت : ای پادشاه. او را به مصلحت شما مطلقه می‌سازم .

فی‌الحال صیغهٔ طلاق او را جاری نمود و دختر را طلاق داد و پادشاه پسر وزیر را روانه کرد .

ای گربه؟ تو هم باید طلاق خام‌طعمی را بدهی و عروس غیر را برداشته ، با توکل و قناعت ، متوجه وطن اندوه شوی .

به هر کاری که باشد ابتدای او به نادانی   در آخر حاصلش نبود به جز درد پشیمانی

گربه فریاد برآورد و گفت : ای موش ، این مرتبه خوش‌طبعی را از حد گذرانیدی .

موش گفت : ای شهریار ، در تمام عمر خود روزی مثل امروز بر من خوب نگذشته است ، در اول روز به چنگال تو بی‌مروت ظالم گرفتار و در آخر روز من فارغ و تو به

درگاه بخشش و کرم من امیدوار.

گربه با خود گفت: دیگر بیش از این طعنه و سرزنش از زیردستان نمی‌توان شنید، بیا برو تا وقت دیگر.

باز با خود گفت: این همه صبر کردی، لمحهٔ دیگر سهل است شاید که کاری ساخته شود والا که در آخرالامر می‌توان رفت.

بعد از آن، گربه گفت: بیش از این آزار ما کردن جایز نیست، چرا تو این قدر بر ما استهزاء می‌کنی؟

موش گفت: همان حرف اولی را می‌زنی، نه من تو را خبر کردم که خوش‌طبعی بسیار ممدوح است و می‌بایست تو از هیچ سخنی نرنجی؟ اکنون گوش دار تا ببینی که پادشاه عادل با دختر و کشتیبان و پادشاه طامع و پسر، چه کرد.

پس روزی دیگر پادشاه کشتیبان را طلبیده، خطاب کرد که ای حرامزاده، سخن خلاف چرا گفتی؟ من از باطن کردار تو آگاهم، در صورتی که شخصی تو را محرم خود بداند، خیانت لایق آنکس است؟ اکنون تو را به جزای خود می‌رسانم.

پس فرمود تا او را به سیاست تمام بکشند.

ای گربه، گویا یکی است مقدمهٔ تو و آن کشتیبان که خیانت در حق آن پسر کرد، تو مرا به کنج عجز پیچیده بودی و می‌خواستی به ضرب چنگال پاره‌پاره نمائی و خیانت نسبت به من در خاطر داشتی، اکنون جزای تو حسرت و ندامت است، اما کشتن از من نمی‌آید تا وقتی که خود به جزای خود برسی.

گربه گفت: آه از گردش روزگار و از بی‌عقلی و لاابالیگری من! که به حیله‌ای خود را اسیر تو ساختم.

موش گفت: ای گربه! این طبع نازکی و مغروری تا تو را هست، با کسی رفاقت مکن.

گربه گفت: بیش از این چگونه تاب بیاورم؟

موش دیگر سکوت اختیار کرد.

گربه موش را آواز داد، موش جواب نداد، لمحه‌ای که برآمد، صدای موش به گوش گربه رسید، پرسید که کجا بودی؟ موش در جواب گفت:

ای شهریار! رفتم تا ببینم که کار سفره به چه سرانجام رسیده، دیدم گوشت پخته و حلوا آماده گردید، اما هنوز درست بریان نشده، تا این دو کلمه نقل شود، سفره آماده شده است. پس ای گربه! مستمع باش تا ببینی:

روز دیگر پادشاه عادل، پادشاه خائن را طلبیده و آن چهل حرمسرا را فرمود که آوردند و گفت:

ای مرد! حقیقت کار تو بر من معلوم شده که از آن خیانت که در خاطر داشتی، این همه رنج و تعب را کشیدی و مدتی از ملک و لشکر باز ماندی، چنانچه از تو خیانت به ظهور رسیده، حالا که آن چهل حرم تو به دست تو آمد، دیگر توبه کن از این امر قبیح، چرا که پادشاهان پاسدار عصمت مردمند، گنج بسیاری به او بخشید و او را روانهٔ ملک خودش نمود.

ای گربه! تو نیز با من خیانت در نظر داشتی، اکنون من تو را به اعزاز و اکرام تمام به سرمنزل خود می‌فرستم.

گربه آه برکشیدو فریاد کرد و گفت: خداوندا، روزی باشد که این قضیه بر تو گذشته باشد.

موش گفت: ای گربهٔ نادان! دماغ سرشار سفره در راه است، این قدر صبر کن که مثال تمام شود، بعد از آن معلوم تو خواهد شد که مهربانی این حقیر به آن شهریار، چه مقدار است. زمانی مستمع باش!

پادشاه آن پسر را طلبیده گفت: ای پسر! تو دختر را ببینی می‌شناسی یا نه؟

گفت: بلی می‌شناسم!

پادشاه آن پرده را از پیش برداشت، پس چون پسر دختر را دید تا مدتی حیران و متعجب بود که آیا این واقعه را در خواب می‌بینم یا در بیداری، آخرالامر پادشاه دختر را عقد او بسته، با مال و اسباب بیشمار روانهٔ ملک خردشان گردانیده ایشان مال را برداشته، متوجه منزل و دیار خود گردیدند.

ای گربه! به دلیل *کل طویل احمق*، صادق می‌آید حماقت تو، که با این همه عداوت که با من کردی هنوز توقع مهربانی از من داری.

گربه گفت: بدلیل، *کل قصیر فتنه*، درست می‌آید و این رباعی را بخواند:

گوئی تو به من، کل طویل احمق   من کل قصیر فتنه، دیدم به ورق
تو فتنهٔ دهر بوده‌ای، من احمق   این قول گواهی است بگویم صدق

ای موش، باری تمثیل به خوش‌طبعی و هم‌طریقی گذشت، حالا چه می‌گوئی، ما را بباید رفت یا ماند؟

موش گفت : اگر بروی بهتر خواهد بود ، چرا که اگر به کوکنار خانه‌ای بروی ، شاید مرد کوکناری به خواب رفته باشد و لقمه‌ای بربائی و بخوری .

گربه گفت : ای موش! همی که ما رفتیم .

گربه روان شد .

موش گفت : ما را نیست خدمتکاری تا سفره بیاورد .

گربه گفت : ای موش! مگر سفرهٔ تو از مغرب زمین می‌آید؟

سپس گربه با خود گفت : اگر مرا پاره‌پاره سازند ،دست از این برنخواهم داشت ، تمام عمر خود را صرف گفتگوی مکر و حیلهٔ موش می‌کنم و از هر باب سخن می‌گویم و خواری و خفت می‌کشم تا مگر موش را به دست آورم و به دندان و چنگال اعضای او را از هم بدرم ، یا چنان کنم که از بیم من متواری گردد . این چه زندگی است که همچون کسی مثل موش، ترا ملامت کند ، جان و عمر خود را صرف این کار می‌کنم تا ببینم چه روی خواهد داد .

شعر

یا دیدهٔ خصم را بدوزم به خدنگ	یا پنجهٔ او به خون ما گردد رنگ
القصه در این زمانه با صد فرهنگ	یک کشته به نام، به ز صد مرده به ننگ

***

بر دوستان مستمع روشن باد که قبل از این عرض کردم که موش مراد از نفس اماره است و گربه قوت متخیله که همیشه نفس از راه خیالهای باطل ، عقل را زایل می‌گرداند ، آنگاه دست در غارت خانه دل دراز می‌کند و به اندک روزگاری خراب می‌سازد و گاه قوت متخیله زیادتی بر ارادهٔ نفس می‌کند ، همچنین که قوهٔ متخیلهٔ گربه زیادتی بر موش می‌کند .

بعد از این خواهی شنید که گربه موش را سیاست خواهد کرد ، یعنی قوت خیالات را فی‌الحقیقه با نفس اماره زیادتی می‌کند ، به دستیاری عقل که صاحب‌خانه است .

اینها به وجه احسن بیان خواهند شد .

***

اکنون آمدیم بر سر صحبت موش و گربه.

پس گربه از موش پرسید: ای موش در این مباحثه سئوال می‌نمایم، آیا درس خوانده‌ای؟

گفت: بلی؟ نحو و صرف خوانده‌ام.

گربه پرسید: که نصر چه صیغه‌ای است؟

موش گفت: آن وقت که تو قدم نامبارک خود را از این مقام ببری، نصر بر من درست می‌آید؟

گربه گفت: چرا ای موش صریح نمی‌گوئی؟

گفت: نماندن تو در این مقام یاری تمام است، پس چون نصر به معنی این است که یاری کرد یکی مرا در زمان سابق، پس چون بروی، معنی نصر بر من معلوم خواهد شد.

گربه گفت: ای موش؟ وعدهٔ سفره چه شد؟

موش گفت:

ای گربه؟ بسیار بی‌عقلی! تو مرا این‌قدر نادان یافته‌ای که آنچه در یک ماه صرف می‌کنم و تو در یک روز می‌خوری، به تو دهم؟ حالا چرا روزی یک ماه من صرف یک روز تو شود و من فقیر و بی‌توشه بمانم؟ و آن وقت لابد که از جهت معاش از خانه بیرون آیم، البته به دست تو گرفتار خواهم شد و اگر ذخیره کنم تا یک ماه معاش نموده در خانهٔ خود آسایش نمایم و تو در در خانه سرگردان، هر قدر خواهی بمان، چرا که دستی به من نداری، هرگز نشنیده‌ای که تا در قلعه‌ای آذوقه باشد کسی با لشکریان بسیار آن قلعه را تسخیر نماید؟

گربه گفت: تو ای موش؟ از اوضاع خود خجالت نداری؟

موش گفت: من از این معنی بسیار خوشحالم که من به قناعت صرف کرده باشم.

شعر

آنچه دشمن می‌خورد روزی به رنج　　　می‌خورم ماهی به ذوق و عیش و ناز

موش لحظه‌ای سر به جیب تفکر فرو برد.

پس گربه گفت: ای موش؟ چه در خاطر داری؟ ما را جواب نخواهی‌گفت یا آنکه سفره

خواهی آورد؟

موش گفت:

بندهٔ شما، در این مدت عمر هیچ کاری بی‌استخاره نکرده‌ام، اکنون لمحه‌ای صبر کن که تسبیح در خانه هست، رفته بیاورم تا که در حضور تو استخاره کنم. اگر چنانچه راه می‌دهد، سفره بیاورم، والا متوقعم که دیگر حمل بر بخل بنده نباشد.

پس درون رفت که یعنی تسبیح بیاورد تا چونکه گرسنه بود به این حیله خود را به درون خانه انداخته از نان و یخنی سیر خورده و بیرون آمد و به گربه گفت:

اکنون استخاره نمودم در مرتبه‌ای خوب آمد و در مرتبه‌ای بد آمد، در دفعهٔ بد، گمان من این است که گویا ساعت سعد نیست و قمر در عقرب است، تاءملی کن تا ساعت نیک شود، آن وقت استخاره نمایم تاچه برآید.

گربه گفت: ای نابکار؟ من حساب کرده‌ام، قمر در برج مشتری است تا تاءمل می‌نمائی به مریخ می‌رود و اگر در آن دم، دریا در دست تو باشد، قطره‌ای به من ندهی؟

موش گفت: هرگاه که می‌دانی بعد از این ساعت نحس می‌شود، برو انشاءالله تعالی وقت دیگر ضیافت شما پیش بنده است!

شعر

بعد از این گر شوی مرا مهمان　　　میزبان تو باشم از دل و جان

گربه با خود گفت: اگر بروم موش گوید، گربه را ریشخند کردم و اگر نروم زیاده‌تر تمسخر و استهزاء نماید، پس اولی آنست که از نو صحبتی بنا کنی که شاید خداوند عالمیان وسیله‌ای سازد که او را به چنگ آورم.

پس گربه گفت: ای موش! از تصوف خبر داری؟

موش گفت: در مرتبهٔ تصوف این‌قدر مهارت دارم که اگر شخصی یک مرتبه بجهد، بنده سی چهل چرخ می‌زنم.

گربه گفت: از تصوف همین چرخ‌زدن را دانسته‌ای یا دیگر چیزی هم می‌دانی؟

موش گفت: از جمیع احوال و اقوال تصوف خبر دارم، از اوراد و چله داشتن و قاعدهٔ ذکر کردن و اشاره‌ها و رموز کشف و کرامات و واصل شدن و وعده و وجود ظاهری و صوری و باطن معنوی تمام خوانده‌ام و از همه جهت آگاهی دارم، ای گربه! تو کاش نیز

از تصوف خبر می‌داشتی تا با هم عجیب صحبتی می‌داشتیم.

گربه گفت: هرچند از تصوف خبر ندارم، اما چنین عاری و مبتدی و بیکاره هم نیستم و اگر شما دماغی داشته باشی، صحبتی می‌داریم.

موش گفت: گرسنه‌ام و در این حال صحبت نمی‌توان داشت.

گربه گفت: ما از اهل مدرسه‌ایم و اهل مدرسه به قناعت عادت تمام دارند و نیز چنان عادت کرده‌ام که اگر یک یوم هیچ نخورم، مضایقه ندارم.

موش گفت: بنده هم از سلسلهٔ صوفیانم، و آن جماعت در خوردن نعمت الهی تقصیر نمی‌کنند، گاه هنگام سلوک و چله‌نشینی و گاه از صبح تا شام حلیم و کوفته و نان جو و سرکه همه را می‌خورند و باز شب هرجا به ضیافت می‌روند این‌قدر هم می‌خورند که تا روز دیگر معده ایشان خالی نخواهد ماند.

گربه گفت: ای موش! حقیقت سلوک ایشان را بگو.

موش گفت: سلوک ایشان بسیار خوبست.

گربه در باب بعضی از آن جماعت غزلی به خاطرش رسید:

شعر

زاهد که به خلوتگه این کعبه مقیم است — غافل مشو از حیله که آن گفت یتیم است
آن صورت کسوت که برآراسته او راست — شبگردبراقی است که بر هرکه فهیم است
آنجا که رسد بوی طعامی به دماغش — گرنارجحیم است، چو جنات نعیم است
هو کردن و جنبیدنش از یاد خدا نیست — جوش سرش ازچوبهٔ سر جوش حلیم است
در دعوی ابطال چو فرعون زمان است — در طور مناجات چو موسی کلیم است

موش گفت: خبث و ذم اهل‌الله خوب نیست، مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند؟:

شعر

مائیم قلندران معنی — در کشور خوش هوای دینی
نه صحبت مال و نه غم ننگ — با خلق نه آشتی و نه جنگ
قانع شده‌ایم بر پلاسی — ننهاده چو دیگران اساسی
پیموده بساط ربع مسکون — دیده همه را زکوه و هامون

دیوانه عالم فنائیم   سرهنگ محله صفائیم
مائیم وبه‌غیر ما کسی نیست   از ما به خدا ره بسی نیست

ای گربه! این جماعت اهل‌الله‌اند، و خوب باشند و این صفتها که شنیدی جز یک حرف از صفت ایشان نیست، انشاءالله تعالی دیگر از اوصاف حمیدهٔ ایشان خبرها خواهی یافت و صفت ایشان بسیار باشد و گاه باشد از اینجا بروند به ترکستان و از آنجا به خطا و از آنجا به عراق به یک گام، و ضمیرشان از فیض عبادت و اسرارالله منورست و از عیوبات عالم ایشان را خبرست، خراباتیان سر موئی کج نروند تا آنکه بمرتبه‌ای برسند، همچنانکه اطفال را در مکتب‌خانه بشناختن یک نقطه و دو نقطه و دانستن مد و یافتن شد و اینکه الف چیزی ندارد، تعلیم دهند تا در سند و خاطرنشان کنند و هرگاه معلم خواهد دائره دنباله ج،ح،ع،غ را بنویسد، اینها را بآنان یاد و تعلیم می‌دهد تا آنکه آنان را به آنها دانا می‌گرداند.

گربه گفت: از کشف و کرامات صوفیه بیان کن!

موش گفت: کرامات ایشان بسیار است، نهایت شمه‌ای را بیان خواهم کرد، و آن این است:

از کرامات مشایخ خراسان است، در حالتی که فوت می‌شوند، بعد از چند وقت درخت پسته از مزار ایشان می‌روید و مشایخ عراق در چله، گل سرخ به مریدان در زمستان نشان می‌دادند، و در شب به‌جای روغن، آب در چراغ می‌کردند و احیانا" پرواز کرده می‌پریدند و بعضی هم از درخت خشک میوه چیده‌اند. و همچنین مشایخ ترکستان هرچه را آرزو کرده و خواسته‌اند، ممکن شده‌است. و اما کشف و کرامات مشایخ ماوراءالنهر هم بسیار است، و در میان عرب کشف و کرامات نیست و هریک از ایشان زحمت عبادت و سلوک و چله داشتن و اوراد و ذکر خفی همه را به‌جای آورند تا به حدی که وجود ایشان از میان برخاسته و رو به عالم روحانی نمایند.

شعر

عشق آمد و شد به جانم اندر تک وپوست   تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی پوست گرفت   فانی ز من و بر من و باقی همه دوست

چون به‌عالم روحانی واصل می‌شوند. در این باب بحث بسیار است و رموز ایشان

بیشمار و شناختن حقیقت امر محال ، و حدیث قدسـی از آثار ایشان ظاهر و هویدا .

ای گربه ، چه فائده اگر چیزی از عالم تصوف می‌دانستی و به مرتبهٔ کمال و وصال می‌رسیدی ،کشف‌وکرامات از تو به ظهور می‌رسید .

گربه گفت : ای موش ، دیگر اگر چیزی از صفات ایشان می‌دانی ، بیان کن .

موش گفت : ای گربه ، بنده اگر حرفی بزنم ، گمان به کفر خواهی کرد و هرگاه بگویم از تصوف خبر نداری و نمی‌فهمی ، رنجش پیدا می‌کنی ، اکنون گوش دار ، شاید به نوع تقریبی شما را حالی نمایم ، چون قطره به دریا می‌رسد ، قدرش معلوم گردد : *حلوای تن‌تنانی ، تا نخوری ندانی* .

گربه گفت : اگر خواهم که من نیز از این مرتبه چیزی بیابم ، مرا چه باید کرد ؟

موش گفت : ای گربه ، تو طالب علمی و صوفی را با طالب علم ملاقاتی نیست .

گربه گفت : ای موش ، هرکس طالب علم را دوست ندارد موافق حدیث ، دین و ایمان ندارد . شنیده‌ای که حضرت رسول‌الله علیه‌الصلاة والسلام فرموده که هرکس به قلم شکسته‌ای معاونت طالب علمی نماید ، خداوند عالمیان چندان حسنه را در نامهٔ اعمال او بنویسد ، و هرگاه کسی رد طالب علم کند ، خداوند رد دین و مذهب او کرده باشد ، دیگر اینکه معلوم می‌شود که این فرقه نماز نمی‌کنند و روزه هم نمی‌گیرند و اگر نماز نگذارند و روزه ندارند ، اعتباری نخواهند داشت .

موش گفت : چرا ؟

گربه گفت :

ای موش ، الحال تو نیز می‌باید که به مرتبه‌ای انصاف داشته باشی ، تقلید و تعصب را فرو گذاری و خدای خود را حاضر و ناظر دانسته باشی ، آن وقت معلوم تو می‌شود که ایشان به کمال حماقت و نهایت تعصب آراسته‌اند ، زیرا که هر که رد علما کند ، رد امامان و پیغمبران کرده و همچنین رد امر الهی و کتب و ملائکه و اخبار و احکام و حساب و عقاب و عذاب و ثواب بهشت و عقاب دوزخ و حشر و نشر و میزان و صراط کرده .

موش گفت : ای گربه ، منازل صوفیه پیش‌تر است به قرب الهی تا عالم .

گربه گفت : چون است ؟ بیان کن تا بشنوم .

موش گفت : مراتب فقر و سلوک و تعلقات در ما بین اهل‌الله و خلق‌الله هفت مرتبه است ، مرتبهٔ رفیع اعلی ، مرتبهٔ صوفیان است .

گربه گفت : از کجا یافته‌ای؟ بیان کن تا بدانیم .

موش گفت : ای شهریار ! گوش بدار تا بیان کنم .

اول عالمان ، دوم صالحان ، سوم سالکان ، چهارم عارفان ، پنجم خائفان ، ششم صادقان ، هفتم عاشقان . این هفت مراتب که تو شنیدی ، همین مرتبهٔ اول با عالم است و باقی شش مراتب به فیض انوار الهی و تأییداتش با صوفیان است : ملا باباجان چه خوش رباعی گفته است :

از شب‌نم عشق خاک عالم گل شد   صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
چون عشق و خرد متفقاً فال زدند   یک قطره از آن چکیده ، آن هم دل شد

پس معلوم شد که رتبهٔ عشق با صوفیان است و رتبهٔ عقل با عالمان ، و هر جا که عقل بساط چیده ، عشق بی‌تکلف آن‌را پامال نموده و برهم زده .

شعر

عاقل به کنار آب تا پل می‌جست   دیوانهٔ پابرهنه از آب گذشت

عشق ،فراز و نشیب و گرم و سرد ندارد و دور و نزدیک نمی‌داند و اندک و بسیار و نفع و ضرر نشناسد .

ای گربه ، حدوصفات ایشان زیاده از این است که کسی بیان تواند نمود . چاره جز آن نیست که دست طلب در دامن استاد ایشان زند و متابعت کند تا آنکه رتبهٔ وحدت وصال او را نصیب گردد ، والا در عمر خود که در مدرسه بحث و تکرار از ضرب ، یضرب ، ضربا ، ضربوا ، ضربت ، ضربتما ، ضربتن و عبارت فهمیدن او را سودی نباشد الا سرگردانی ، زیرا که راه عالم بسیار دورست و در نزد خداوند عالمیان راه صوفیه را بسیار بسیار نزدیک است که به هر لمحة البصر مناظرهٔ جمال‌الله در نظر دیدهٔ عارف سالک و عاشق ، تجلی و ظهور می‌کند . اما یافتن این مراتب همان نحو است که قبل از این مذکور شد ودیگر گفته‌اند :

شعر

پای استدلالیان چوبین بود   پای چوبین سخت بی‌تمکین بود

و دیگر از این مقوله گفتگو بسیار است، اما تا کسی با ایشان ننشیند و اختلاط ننماید، نمی‌داند.

گربه گفت: آیا از معرفی الهی خبر دارند.

موش گفت: هرگاه خدا را نشناخته باشند، چگونه عبادت می‌کنند و رتبه از کجا به هم می‌رسانند، البته می‌شناسند و می‌دانند.

گربه گفت: ای موش، دیگر چیزی از تعریف و توصیف و اخبار و آثار و کردار و افعال ایشان می‌دانی؟ بگو تا بشنویم، شاید که در این باب مهارت تمام به هم رسد و کمال مراد حاصل شود.

موش گفت: اسرار حاصل نمودن ایشان آسان نیست، به واسطهٔ آنکه سلوک و ریاضت و علم شکستگی و بردباری ایشان زیاده از حد و بیان است، از آن جمله حلم و ستاری در این مرتبه است که حسین منصور مرد حلاجی بود، یک روز زنی در دکان او آمد که پنبه بخرد و آن زن پیر بود، چون زن نشست. در حالت نشستن بادی از آن پیرزن جدا شد. چون حسین حلاج آن صدا را بشنید، متوجه آن نشد و گرم حلاجی خود شد که مبادا آن پیره‌زن خجل شود و به سبب آن حلم و ستاری دارای آن مرتبه شد که می‌دانی، گفت *اناالحق*.

گربه گفت: ای موش، دیگر از صفات ایشان و کشف وکراماتشان چیزی یافته‌ای، باز بیان کن.

موش گفت: بلی، چرا که از بزرگان ایشان در بغداد از کثرت سلوکی که داشته‌اند مرتبهٔ ایشان در عالم تقرب و وصال به جائی رسید که *مافی جبتی سوی‌الله* را گفته‌اند:

گربه گفت: دیگر بیان فرما!.

موش گفت: از بسیاری رنج و تعب و کثرت ریاضت و عبادت، گفت: *سبحانی ما اعظم شائنی*، و این منزلت را نیافت، جز به صرف عبادت، و ایشان از این قبیل کلمات بسیار گفته‌اند.

گربه گفت: ای موش، خوب کردی که مرا آگاه ساختی از مرتبهٔ ایشان، پس سهل چیزی مانده که رتبهٔ اینان را به فرعون برسانی، زیرا ایشان هم دعوی خدائی کرده‌اند.

موش گفت: ای شهریار، شما ایشان را از فرعون کمتر می‌شمارید؟ فرعون دعوی خدائی کرد، ایشان نیز کردند. چرا شما به کنه چیزها نمی‌رسید؟ مگر ایشان از فرعون

کمتر بودند ، ایشان گفتند : *ما اعظم شأنی* ، *ولیس فی‌جبتی سوی‌الله* ، و *اناالحق* و امثال اینها ، اما فرعون یک مرتبه گفت : *الیس لی ملک مصر* و مرتبهٔ دیگر گفت : *انا ربکم الاعلی* ، ولکن مشایخ کبار صوفیه از آن روز که واصل شدند تا روز وفات می‌گفتند : *سبحانی ما اعظم شأنی* ، بنابراین رتبه و منزلت مشایخ از فرعون است .

گربه گفت : ای موش، از برای صوفی شدن و بندگی کردن و به گمان غلط خود را از خلق ممتاز ساختن ، مرا حکایتی به خاطر آمده که سخت مناسب است به این نقل تو .

موش گفت : بگو تا بشنوم .

گربه گفت : روایت کرده‌اند که یکی از مردم احشامات به شهر اصفهان رفت که گلهٔ گوسفند بفروشد ،قضا را آن‌وقت جلاب بسیار آمده بود و گوسفند فراوان ونمی‌خریدند ، آن‌شخص که احشامی گوسفند را به قراء و بلوکات برده و به وعده بفروخت و از آن گوسفندان که فارغ شد ، آن مرد احشامی به خاطرش رسید که تا هنگام اتمام وعده ، مدتی خواهد بود و مرا هم منزلی و دکانی و جائی نیست ، بهتر آنست که کدخدا شویم ، شاید تا ایام وعده سرانجامی داشته باشیم ، باری آن شخص زنی را از جائی سراغ نمود و دلاله‌یی را فرستاد ، اهل آن زن این معنی را قبول نمودند ، اما اقوام آن زن قبول ننمودند و گفتند که داماد را باید ببینیم . پس از این ، دلاله گفت : الحال چون ریش تو سفید و رخت تو کثیف شده ، باید به حمام بروی و ریشت را رنگ ببندی و دارو بکشی و رخت پاکیزه پوشی ، تا آن‌دم من ترا ببرم و مردم عروس، تو را ببینند .

آن مرد احشامی لر به حمام رفت و گفت : دارو بیاورید ، و از احمقی که داشت نپرسید که این داروی ریشست یا موضع دیگر . از نادانی او را برداشته به ریش و سبیل خود مالیده ، بعد از چند دقیقه به گمان آنکه ریشش رنگ گرفته است ، آب ریخت ، پس از آن موی ریش و سبیل او فرو ریخت ، آن مرد به خیال آنکه رنگ بستن به همین نحو و منوال است .

پس ازآنکه از حمام بیرون آمد به دکان دلاکی رفت که اصلاح نماید چون وارد دکان شد و نشست دلاک را گفت : بیا و مرا اصلاح بکن . دلاک چون نظرش بر او افتاد ، گفت : مگر تو کیف خورده‌ای؟ آن مرد خیال کرد ، آدمی تا کیف نخورد او را اصلاح نمی‌کنند ، گفت : بلی کیف خورده‌ام . مرد دلاک آینه را به دست او داد چون نظر نمود ، اثری از ریش و سبیل خود ندید .

حالا ای موش! معرفت بسیار حاصل کردن به این قسم و بدون تعقل و فهم موافقت به رنگ ریش داد .

شعر

ایا صوفی گرت پروای ریش است کجا زرنیخ باب رنگ ریش است
هزاران نکته در هر موی پیداست چنین رنگی نه شایسته به ریش است

ای موش، اگر تو صوفی را دوست می‌داری؟ اکنون دو کلمهٔ دیگر در باب کرامات صوفیهٔ خراسان بشنو.

آورده‌اند که روزی یکی از اهل عراق و از مردمان اراذل، متوجه خراسان شد. قضا را یکی از کدخدایان خراسان از باغ بیرون آمده بودو دستمال میوه‌ای در دست داشت و به خانه می‌رفت، قضا را نظرش به آن مرد افتاد و گفت: می‌باید که این مرد یکی از اهل‌الله باشد، پس آن مرد را پیش خود طلبیده و گفت: ای مرد، اگر بگوئی در این دستمال چه چیز است، این امرودها را به تو می‌دهم، اما اگر بگوئی چند است هر نه دانه را به تو می‌دهم.

آن مرد عراقی دانست که چه چیز است و چند دانه است، گفت: ای کدخدا! در میان دستمال تو امرود است و نه دانه است.

آن مرد خراسانی دستمال را با امرودها به او داد و گفت: این مرد از اهل کشف و کرامات است، باید که این مرد را به خانه برد و تخمه‌ای را از او گرفت.

پس ای موش، کسی را که این‌قدر بی‌درک و نافهم باشد و نداند که درخت پسته شایع ملک خراسان است، چگونه دارای کشف و کرامات خواهد شد؟ پس اگر پیران خراسان صاحب کشف و کرامات باشند، می‌باید که درخت خرما که شایستهٔ ملک خراسان نیست یا میوه‌های عراقی یا میوه‌های هندی یا رومی و یا گرمسیری مثل نارنج و لیمو این نوع میوه‌ها از برایشان بروید و حال اینکه کسی هم ندیده که درخت پسته از برایشان بروید و به فرض هم که بیرون آمده باشد، نبینی و ندیده‌ای که هرگاه در باغی درخت گوگجه باشد، باغی دیگر که در حوالی آن است در آن هم درخت بیرون می‌آید؟ زیرا مرغان آن گوگجه را به منقار خود برده و به اطراف می‌رسانند و از این جهت می‌روید، درختان دیگر نیز به همین منوال است.

مثلا " جماعتی درک شعور ندارند و نمی‌دانند که تخم‌مرغ را از کیسه بیرون آوردن کار شعبده‌بازی است و نمایندهٔ او را اولیاء قیاس می‌کنند، زیرا کسانی که عقل و شعور ندارند در برابر ایشان مشکل می‌نماید.

همچنان که آورده‌اند که مرد لری در بالای درختی رفته و بر شاخهٔ آن نشسته بود

و بن آن شاخه را می‌بزید، از قضا شخصی از آن‌جا می‌گذشت، گفت:

ای مرد، تو بر سرشاخ درخت نشسته و بن شاخه را می‌بری. آن شخص گفت که ای مرد تو کرامات داری، دست در دامن آن مرد زد و گفت: ای مرد، تو امامی! هر چند آن مرد قسم می‌خورد و می‌گفت: من امام نیستم. از او قبول نمی‌کرد.

ای موش! از این نوع کسان به کشف و کرامات اعتقاد دارند که عقل و درک و شعور ندارند و به‌گمان خود سعی کرده‌اند و معرفتی حاصل نموده‌اند.

ای موش، بسیار زحمت و رنج خاصر و تصدیعات زائدالوصف در خدمت علمای دین باید کشید تا یک مساٴله معقولی را فرا گیری و بدانی، تا اینکه مردم تو را از نادانان و کم‌شعوران نشمارند. آنها که صاحب معرفت و دانشمندان می‌باشند، خون‌جگر خورده‌اند تا ره به جائی برده‌اند. نشنیده‌ای که استاد دانا در این باب گفته است:

شعر

خاره‌خاره چو نباشد اثر درد ترا	لعل گردی چو خوری غوطه به خوناب جگر
گر تو خواهی که شوی از ره آلایش پاک	همچو صوفی ز سر قید تعلق بگذر

ای موش، تو را گمان است که هرکس آنچه گوید، همان است، آیا این معنی را ندانسته‌ای که هرکس آنچه گوید همان است، آیا این معنی را نداسته‌ای که هرکس دعوی کند تا در طبق دعوی خود شاهد نیاورد و نگذارد، دعوی او اعتبار ندارد. ای موش! آنان که لاف معرفت خدا می‌زنند مثلشان، مثل آن روباه است که حاجی شده بود.

حکایت

روایت می‌کنند که در اردستان روباه بسیار است، یعنی زیاده از سایر بلاد، نظر به آنکه انار در آن ملک فراوان و روباه در شکستن انار و اتلافش بسیار راغب است. مردم اردستان از خوف و توهم اینکه مبادا روباه رنجیده شود و به باغ رفته انارها را ضایع نماید، به این سبب ملایمت نموده، عزت روباه را می‌داشتند، به درجه‌ای که روزها در خانه‌ها عبور و مرور می‌کردند و به هرچه می‌رسیدند، می‌خوردند و کسی را قدرت به دم‌زدن نبود.

قضا را روزی روباهی از راهی می‌گذشت ، صدای مهیبی به گوش روباه رسید . بسیار پریشان و مضطرب شد و متوهم گشت . گویا ابریق کهنه‌ای بگوشه‌ای افتاده بود و باد به آن ابریق می‌خورد و صدا می‌داد و روباه از توهم آن حیران ، لهذا به هر طرفی نظاره می‌کرد و در حال خود فرو مانده بود ، چنانکه از حرکت‌باز مانده بود ، قضا را روباه دیگر به او برخورد و در آن وقت باد ، اندکی کم شده بود و صدا از ابریق نمی‌آمد ، چون نظر کرد و آن روباه را دید که حیران و فرومانده ایستاده و به هر طرف می‌نگرد . در این حال آن روباه مضطرب به آن روباه دیگر گفت که در اصطرلاب نگاه کردم ، چنان می‌نماید که در این چند روز در همین موضع شیرهایی پیدا شوند که تمام روباه‌ها راسر می‌کنند ، بهتر این است تا من و تو از این موضع بیرون برویم . دروغ گفتن این روباه به جهت این بود که می‌خواست آن روباه نداند که او از ابریق کهنه ترسیده است و او را همراه خود ببرد که مبادا در آن حوالی که صدا بود ، مضرتی باشد و هرگاه چیزی هم واقع شود او خود بگریزد و آن روباه بی‌خبر را در دام بگذارد و گرفتار گرداند . به این خیال به اتفاق هم به راه افتادند و هر ساعت روباه متوهم می‌ایستاد و هوشیاری می‌نمود ، باز روانه می‌شدند ، آن روباه دیگر می‌گفت که ای یار عزیز این‌قدر تاءمل چرا می‌کنی؟ گفت به واسطهٔ اینکه در این نزدیکی می‌باید طعمه‌ای باشد ، و آن روباه بی‌خبر را به حیطهٔ طعمه ، به آن طرفی که صدا بود ، روانه کرد و خود از طرفی دیگر می‌دوید و اثری از طعمه نیافت . بعد از تکاپوی بسیار به یکدیگر رسیدند ، روباه خاطرجمع شد که از موضع آن صدا گذشته است ، تا آن که به تلی رسیدند ، آن روباه متوهم ابریق شکسته‌ای به نظرش درآمد که در آن تل افتاده ، با خود گفت که شاید در این طرف دریا باشد و این روباه را با خود آورده ، حال این قصه را می‌خواهد به زبان روباه بیان کند ، گفت : باید تاءمل کرد تا در رمل نگاه کنم ، بعد از مدتی سربرآورد و گفت : آنچه به نظر می‌آید ، می‌باید شیر باشد ، بیا تا از اینجا برویم . این بگفت و به سرعت می‌دوید آن روباه بیچاره از توهم شیر گریزان شد و از آن دشت و صحرا بیرون رفت ، و آن روباه برگردید و بر سر آن ابریق آمد ، دید که ابریق شکسته‌ای است . چون نزدیک‌تر شد ، دید هنوز اندک بادی می‌آید ، پس معلوم روباه شد که آن صدای سابق هم از آن ابریق بوده است ، روباه از آن صدا و آن نومیدی ، از قهر به ابریق گفت که به شب‌بیداری روباه قسم ، تا تو را به بلائی گرفتار نکنم از پا ننشینم و آرام نگیرم . پس از آن ابریق را می‌غلتاند و می‌برد تا به کناردریا رسید . ابریق را بر دم خود استوار نموده به دریا انداخت . هر مرتبه که آب به کوزه می‌رفت و صدا می‌کرد ، روباه

می‌گفت که اگر صد بار عجز و زاری کنی، در نزد من سودی ندارد تا تو را غرق نسازم.

خلاصه ابریق پر شد و سنگین گردید و روباه را به پائین کشید، روباه چون دید که در آب غرق می‌شود، مضطرب شد و علاجی جز قطع دم خود کردن، نیافت. لهذا به صد زحمت، دم خویش را قطع نموده ابریق با دم روباه غرق شد و روباه به هزار مشقت خود را از آب بیرون انداخت و روانه شد و با خود می‌گفت که عجب جانی از این دریا به سلامت بردی، بعد فکر کرد که اگر خویشان مرا در چنین حالتی ببینند، نهایت شرمندگی و سرشکستگی من باشد، پس بهتر آن است که در جائی پنهان شوم تا مردم مرا نبینند، و به آهستگی قدم می‌زد و می‌رفت. قضا را در سر راه او بازارچه‌ای بود و در آن بازارچه دکان صباغی، از دریچه داخل بدان دکان گردید. استاد به جهت کاری به جائی رفته بود. چون برگشت و در دکان را باز نمود روباه برجست که بیرون رود، در خم نیل افتاد، دست و پای بسیاری زد تا اینکه بیرون آمد و از دریچه بگریخت، در راه با خود گفت که اگر کسی مرا ببیند و از من استفسار نماید که سبب بی‌دمی و جامهٔ نیلی پوشیدن تو از چه جهت است، باید گفت که به حج رفته بودم و نیلی بودنم هم علامت قبول شدن حج است، چرا که مکه سنگ محک است، بسیارند که به زیارت می‌روند و چون معاودت می‌نمایند، تمامی صفات ذمیمهٔ ایشان به خوبی مبدل می‌گردد.

پس روباه با خود قرار حاجی شدن داده، به میان قبیله آمد و خود را حاجی نام نهاد و بی‌دمی و سیاه‌بختی را حاجی سبب ساخت و نزد آنان که عقل و شعوری داشتند، دستگاه مضحکه و ریشخند بود و آنانی که من حیث‌لایشعر بلکه کالانعام بودند، چون روباه را می‌دیدند، تعظیم و اکرام به جا می‌آوردند.

آن روباه بی‌دم را با حماقت صوفی یکی دانسته‌اند، زیرا که ایشان نیز به سبب خجالت از دعوی کذب، نمی‌دانند به چه‌وجه مدافعه از خود کنند. لهذا رداء کشف و کرامات بر خود بسته‌اند و مردم را گمراه می‌سازند، و اگر نه در همهٔ عمر خود، کسی حرف راست از ایشان نشنیده، این چه جای کشف و کرامات است، به غیر از آنکه خجالت و وسیله شکم‌چرانی چیز دیگر مقصود ندارند و جز فریب مردمان کالانعام عملی لایق نمی‌نمایند.

از آن جمله حکایت می‌کنند که:

حکایت

شیخی با جمعی از مریدان از دهی بیرون آمده، به دهی دیگر می‌رفت. در اثنای

راه دید که مردی از باغ بیرون آمد و سبدی بر سر دارد و می‌رود. شیخ با خود گفت که در اینجا می‌توان کراماتی ظاهر نمود، زیرا که اکثر مردم این ده، رئیس حسین و رئیس عزالدین و خالوقاسم، نام دارند و این مرد هم البته یکی از این اسمها دارد و سبد او نیز میوه دارد، اولی آن است که این مرد را صدا زنی و بگوئی که سبد میوه را بیاورد تا خورده شود و سپس با خود گفت: که اگر این کار به وقوع پیوست، عجب کراماتی ظاهر گردد و نان تو در میان مردم نادان اراذل پخته گردد و در این باب شهرت تمام می‌کنی!.

پس روی به آن مرد نموده، گفت: ای رئیس عزالدین! رئیس حسین خالوقاسم شهریار!

آن مرد چون اسم رئیس را شنید، جواب داد و رو به عقب نمود. دید شیخ با جمعی از مریدان می‌رود.

شیخ گفت: سبد میوه را بیاور تا بخوریم.

آن مرد پیش آمد و گفت: ای شیخ، مرا عموعید می‌خوانند و سبد من هم از میوه نیست.

شیخ با خود گفت که این دروغ می‌گوید، اگر این اسم را نداشت، جواب نمی‌داد گویا در دادن میوه مضایقه دارد یا اینکه مرا بی‌کرامات تصور می‌کند. پس از این خیال گفت: ای مرد مرا خبر داده‌اند که آنچه در سبد است نصیب من و مریدان است و تو به‌علت میوه ندادن نام خود را عموعید گذاشته‌ای و دروغ می‌گوئی و انکار میوه هم می‌کنی.

آن مرد قسم یاد کرد که یاشیخ از شما عجب دارم، اگر این سبد میوه‌داشت البته به شما می‌دادم.

شیخ گفت: ای مرد اگر راست می‌گوئی سبد را بر زمین بگذار تا ما خود نگاه کنیم، اگر میوه نداشته باشد، سبد را برداشته برو.

آن مرد نمی‌خواست که سبد را بر زمین بگذارد، زیرا سبب خجالت می‌گردید، از این جهت در زمین گذاشتن سبد مضایقه می‌نمود.

شیخ این دفعه خاطرجمع گردید و گفت: در رموز و عالم خفا به من گفته‌اند که این سبد نصیب من و مریدان من است و تو ای مرد شک در قول ما مکن و سبد را بگذار!

آن مرد لاعلاج شده، سبد را بر زمین بگذاشت.

چون شیخ نگاه کرد، دید آن‌سبد پر از سرگین الاغ است، زیرا مدت‌ها الاغ در

باغ چریده بود و آن مرد سرگین‌ها را جمع نموده در سبد گذارده بود و به خانه می‌آورد .

چون شیخ آن سرگین را بدید ، از روی خجالت به مریدان خود گفت : هر کس که به نور عشق فروزان است ، شروع در خوردن کند ، می‌داند که این چه لذت دارد ! .

پس مریدان هریک به تقلید یکدیگر تعریف می‌کردند ، یکی می‌گفت : که بوی مشک به مشام من میرسد . دیگری می‌گفت : اگر عنبر به این خوشبوئی بود البته به صد برابر به طلا نمی‌دادند . دیگری می‌گفت : هرگز شکر را به این چاشنی ندیده‌ام . باری تا آن از سگ کمتران ، یک سبد سرگین را بخوردند و تعریف کردند ، شیخ با خود می‌گفت که هرکس از این بچشد و دل خود را بد نکند ، باطن او البته صاف گردد و قوت گرسنگی و تشنگی به هم می‌رساند ! .

ای موش ، نمی‌دانم در این مدت که در سلک صوفیان بوده‌ای ، از این لقمه‌های لذیذ خورده‌ای یا نه؟

و باز حکایت دیگر :

حکایت

آورده‌اند که روزی مریدی به نزد شیخی از مشایخ آن زمان رفت و گفت :

یاشیخ! زن من حامله است ، می‌ترسم که دختری بیاورد ، توقع این که دعا کنی که از برکت‌انفاس شما ، خدای تعالی پسری کرامت کند .

شیخ گفت : برو چند خربزه بسیار خوب با نان و پینر بیاور تا اهل‌الله بخورند و در حق تو دعا کنند .

آن مرد گفت : بچشم !

بعد رفت و نان و پنیر و خربزه حاضر ساخت .

پس از صرف و تناول ، آن مرد را دعا نمودند ، شیخ نیز دعا و فاتحه بخواند و گفت : ای مرد خاطر جمع دار که خدای تعالی البته تو را پسری کرامت فرمود که در ده سالگی داخل صوفیان خواهد شد .

چون مدت حمل بگذشت و حمل را بنهاد ، دختری کریه منظر بود ، آن مرد بسیار دلگیر گردید ، به خدمت شیخ آمد ، در حالتی که همهٔ مریدان نز دشیخ حاضر بودند ، گفت : یاشیخ! دعای تو در حق من اثری نکرد و حال اینکه شما تاءکید فرمودی خدای

تعالی پسری کرامت خواهد فرمود ، الحال دختری بدترکیب و کریه‌منظر متولد گردیده .

شیخ گفت : البته آن سفره که به جهت اهل‌الله آوردی به اکراه بود ، چنانچه آن را از راه رضا و صدق و ارادت آورده بودی ، البته پسری می‌شد ،در هرحال به نهایت خاطرجمع دار اگرچه دختر است ، لکن زیاده از پسر به تو نفع خواهد رسید ، زیرا من در خلوت و مراقبت چنین دیدم که علامه خواهد شد .

پس از این گفتگو، به دو ماه دختر وفات یافت .

آن مرد باز به نزد شیخ آمد و گفت :

یاشیخ! آن دختر نیز وفات یافت ، غرض این که دعای شما به هیچ وجه تاءثیری نکرد .

شیخ گفت : ما گفتیم این دختر بیش از پسر به تو نفع می‌رساند ، اگر زنده‌می‌ماند ، بر مشغلهٔ دنیاداری و آلودگی تو می‌افزود ، پس بهتر آن که به رحمت ایزدی پیوسته شد .

روایت شده که چون شیخ این بگفت مریدان به یکبار برخاسته ، بر دست و پای شیخ افتادند و پای شیخ را بوسه می‌دادند و می‌گفتند : انشاءالله تعالی وجود شما را سلامت دارد که از این وجه ما را حیات تازه بخشیدی ، حقا که نفس و دم پیر کامل ، کم از دم عیسی نیست چرا که گفته‌اند :

شعر

فیض روح‌القدس ار باز مدد فرماید ... دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد

الحمد لله والمنه که ما کسی را دست به راه فن زده‌ایم که از پنهان و آشکار خبر می‌دهد .

ای موش، کشف و کرامات صوفیه بدین نوع است که شنیدی و اگر باز چیزی از کرامات ایشان شنیده‌ای و یا خوانده‌ای، بیان کن تا بشنوم .

موش گفت : ای گربه! تو در گرداب عتاب و عناد افتاده‌ای و انکار می‌کنی واگر نه از برای تو صحبت می‌داشتم ، اما گفتگوی تو قفل خاموشی بر دهن من زده ، زیرا که هر چه گفتم عیبی از آن درآوردی و مرا سرگردان ساختی .

گربه گفت : ای موش، من عناد نمی‌کنم بلکه حجت و برهان می‌آورم ، به خدا قسم

که آنچه قبل از این از تصوف گفتی ، از صد یکی را جواب نگفتم و می‌خواستم که آنچه در خاطر داری ، همه را از تو بشنوم و بعد از آن تو را از روی دوستی نصحیت کنم و بیان غلط ایشان را بر تو ظاهر گردانم و بر عالمیان هم روشن باشد که برجستن و چرخیدن و سماع کردن ودروغ به جای کرامت گفتن کی از عقل و دانش است بلکه در کمال کودکی و حماقت است. باری ای موش! تو آنچه از تذکرهٔ ایشان شنیده‌ای بگو بعد از آن آنچه بنده خاطرنشان تو کنم ، قبول کن.

موش گفت : ای گربه! کرامت از مشایخان خراسان بشنو.

گربه گفت : بیان کن ، لکن چرا وصف مشایخ می‌کنی و نام نمی‌بری؟

موش گفت : ای گربه نام بردن مصلحت نیست ، توقع دارم که تو هم نام نگوئی تا نسبت بعضی از بی‌خردان نباشد ، حالا گوش بده و کرامات بشنو.

حکایت

آورده‌اند که در خراسان شیخی بود و مریدی داشت که نام آن مرید ، مجدالدین بود ، شیخ آن مرید را بسیار دوست می‌داشت و آن مرید هم به کمال صلاح آراسته بود. روزی از آن مرید شیخ را اغبری به هم رسید ، آن روز شیخ در مرتبهٔ جلال بود و مرتبهٔ جلال را پردهٔ استیلای اجلال ، غضبناک گفت : برو در آب! یعنی در آب بمیری.

قضا را چنان شد که شیخ گفته بود ، چرا که این مرید با جمعی از اشراف و اکابر خراسان مصاحبت و تردد می‌نمود ، قضا را شبی بخانه‌ای رفت که صاحب آن خانه سلطان آن ملک بود و آن سلطان را پسری بود جاهل و تند و شدید. در آن وقت که مرید داخل شد ، سلطان‌زاده بسیار مست بود ، فرمود که تا او را بگیرند ، چون گرفتند ، گفت : او را در دریاچه آب انداختند و کسی را قدرت آن نبود که منع نماید ، تا آنکه مرید شیخ در آب مرد.

چون صبح شد خبر از برای شیخ آوردند که یاشیخ! مجدالدین که شما به سبب اغبراری که از او در دل داشتی و او را دعا کردی ، به سبب دعای شما در آب مرد و دعا اثر کرد.

شیخ چون این مقدمه را شنید و سبب در آب مردن او را فهمید ، برآشفت و گفت : خون مجدالدین خون خراسان ، خون مجدالدین خون عراق ، خون مجدالدین

خون بغداد است و چون بغ را گفت و خواست داد را بگوید، مریدی دیگر دست به دهانش نهاد و گفت: ای شیخ عالم را خراب کردی.

و چون بغ گفت و دادش ماند، قدری نگذشت که ناگاه هلاکوخان پیدا شد و موافق قول شیخ، عراق و خراسان را قتل و عام نمود، این همه خرابی و قتل و غارت به سبب دعای شیخ بود تا بدانی که مردان راه چنین بوده‌اند و تو گمان بد مبر.

ای گربه! هرگاه در باب این کرامات حرفی داری بگو. ولی در بارهٔ اهل‌الله ظن بد مبر. من تو را دوست می‌دارم و ابدا" تو به علم خود مغرور مشو و به نظر حقارت به ایشان منگر!

ای گربه! چرا از راه عناد و لجاجت بیرون نیامده، به جادهٔ موافقت و مصاحبت با من رفاقت و رفتار نکرده و نمی‌کنی، با وجود اینکه بسیار از عالم کشف و کرامات بیان کرده و می‌کنم، معهذا تاءثیر نمی‌کند.

گربه گفت: ای موش، هر ذی‌حیاتی باید مرتبهٔ خود را داند و از آن تجاوز نکند و اسباب زندگی کردن و مال و حال خود را ضبط و ربط نماید. می‌باید فکری و تاءملی و تدبیری داشته باشد، خصوصا" هرگاه خواهد در دنیا نزد اقربا و طایفهٔ خود ممتاز گردد و در آخرت نزد ابناء خویش با عمل و کردار نیکو سرافراز باشد باید که شب و روز در تفحص و تجسس و احوال خود بوده و غافل نشود و در گفتن و شنیدن و نشستن و برخاستن و خوردن و آشامیدن تامل کند و روز بروز در آنچه شایستهٔ حال و مآل بوده باشد، تدبر و دقت نماید و کردار نالایق را ترک کند، و این حال کسی را باشد که دارای عقل و شعور و درک و فراست باشد و آنچه در همهٔ کتب از موافق و مخالف مسطور است، خارج و بیرون از دو وجه نیست، یا بنا بر عقل است و یا بر قول. اگر بنا بر عقل است باید هر چه بیند و بشنود، از روی کمال عقل در آن تاءمل و دقت نماید، گاه باشد که عقل خود به آن شنیده و دیده نرسد، لذا باید از عالمان به احوال روزگار و زمان استفسار نماید تا خاطرجمع باشد، زیرا بسیار باشد که چیزی به عقل ما و شما درست آید ولکن نزد عقل عقلاء غلط و باطل باشد، وگاه باشد چیزی چند در نزد ما و شما غلط و باطل ولی نزد عقلاء درست آید:

موش گفت:

حکایت

آورده‌اند که گربه‌ای گذرش در بیابانی افتاد، و در آن بیابان دچار شیری شد.

چون آن شیر گربه را دید، او را پیش طلبید و مهربانی بسیار نمود و دست بر سر و گوش او همی مالید و گفت: ای گربه! تو از ابنای جنس مائی، ما به این شوکت و قوت و تو با تن ضعیف و ناتوان! چنین می‌یابم که به سبب آزار و اذیت بنی‌آدم به این حال رسیده‌ای. آن آدم چه قسم کسی است که عالم از تزویر او در رنج و آشوب است؟ آه چه فائده اگر کسی از بنی‌آدم به من می‌رسید، انتقام تو را از او می‌گرفتم.

از قضا در آن اثناء هیمه‌کشی در آن بیابان بود و هیمه جمع می‌کرد. شیر نظرش به آن هیمه‌کش افتاد و به سروقت او روانه شد، چون به او رسید، بسیار خطاب و عتاب کرد. هیمه‌کش بیچاره و لرزان و نالان و متفکر مانده و تبر هیمه‌شکنی را از دست بینداخت، حیران و سرگردان بر جای خود بماند.

شیر گفت: ای بنی‌آدم! شما عالم را مسخر خود گردانیده‌اید، مغرور و ظالم و ستمکار شده‌اید به نوعی که یکی از ابناء جنس ما در میان شما آمده، به این صورت و درجه خفیف و نحیف شده، حال می‌خواهم چنگال بیندازم و شکمت را پاره‌پاره نمایم و سرت را از ملک بدن برکنم و جسدت را طعمهٔ روباهان این دشت و صحرا نمایم که دیگر کسی از بنی‌آدم این قسم رفتار ننماید و با مردم به رفت و مدارا سلوک کند.

هیمه‌کش بیچاره گفت: ای پادشاه سباع! و ای پهلوان عالم! اگر با من از روی غضب و قهر سلوک کنی، تو را پهلوان نخوانند، مگر داستان پهلوانان را نشنیده‌ای که هرگاه مدعی خوار و ذلیل باشد، از او درگذشتن کمال مردی و مروت باشد. و اگر هم صبر و حوصله‌ای در گذشتن نداشته باشد، باز مردی آن است که به او مهلت حاضر ساختن سلاح داده تا که آماده حرب جنگ گردد، زیرا شرط مردی نیست کشتن مدعی را بی‌خبر!

شیر گفت: ای بنی‌آدم! مرا دست از تو برداشتن محال است، اما مهلت تهیه آلات حرب می‌دهم.

هیمه‌کش گفت: ای شیر! اسباب و آلات حرب من در خانه است و من در اینجا اسلحهٔ حرب ندارم و در این بیابان از کجا بیاورم؟

شیر گفت: برو در خانه و اسلحه را بیاور.

پس از شنیدن این سخن، هیمه‌کش با خود گفت: الحمدلله، اکنون شاید بتوان جان از دست این دشمن خونخوار به سلامت برد و او را به بلای خود گرفتار کرد. بعد از آن به شیر گفت: می‌ترسم که به کمال زحمت به خانه رفته و اسلحهٔ حرب را بیاورم و تا برگردم تو رفته باشی و سعی من باطل گردد.

شیر گفت : به هر صیغه‌ای که تو خواهی مرا قسم بده که من به جائی نروم تا تو باز گردی .

هیمه‌کش گفت : ای شهریار ! اگر راست می‌گوئی و خواهی خاطر مرا آسوده گردانی ، باید رخصت دهی تا من دست و پای تو را به ریسمان هیمه‌کشی به تنهٔ خاری و یا درختی ببندم ، آنگاه از عقب سلاح بروم و بعد از مراجعت شما را مرخص نموده ، با هم نبرد نمائیم . ای شهریار ! اگرچه این سخن و گفتگو نسبت به شما کمال بی‌ادبی است ، اما چون می‌دانم که شهریار به کمال مروت و مردی آراسته است ، بنا بر این گستاخی نمودم ، باقی اختیار داری !

شیر از راه دامیت و حیوانیتی که داشت ، پیش آمد و گفت : ای بنی‌آدم ! مبادا به خاطرت چیزی برسد که مرا از آوردن سلاح تو پروائی هست . بیا و مرا به هر قسم که خواهی ببند و زود برو و اسلحه خود را بیاور تا با تو مبارزت کنیم و دست برد نمائیم .

باری ، هیمه‌کش در کمال ترس و بیم پیش رفت و به ریسمان هیمه‌کشی دست و پای شیر را محکم ببست . چون از بستن فارغ شد و از تپیدن و لرزیدن به خود بازآمد ، تبر هیمه‌کشی را برداشته ، روی به شیر آورد و بنای زدن نمود ، هر مرتبه شیر می‌غرید ، هیمه‌کش در کار تبر زدن بود و اعتنائی به غریدن او نداشت ، تا آن که شیر گفت : آنچه در باب بنی‌آدم شنیده بودم ، زیاده از آن ملاحظه شد و دیدم کسی را درک و شعور و بیان و قوت تاٴویل قدرت مقاومت و مباحثه با طالب علم نیست .

گربه گفت : این چنین که صوفیه به باطن پیر خود می‌نازند ، طالبان علم هم به شرع و برکت آیت و حدیث می‌نازند . مگر تو ای موش! نشنیده‌ای مباحثهٔ معتزلی را با بهلول دانا؟

موش گفت : ای گربه ! اگر بیان نمائی بهتر باشد .

گربه گفت :

حکایت

آورده‌اند که در بغداد ، هر روز یکی از علمای معتزله امامت می‌کرد ، یکی از خلفای بنی‌عباس که بر مسند خلافت نشسته بود ، معتزلی را رخصت امامت و پیشنمازی داده ، آن خلیفه از اقوام نزدیک بهلول بود .

چون بهلول به کمال عقل و دانش آراسته بود و عداوت تمام با معتزل داشت ، هر روز به مسجد می‌رفت و سخنهای رکیک و ناخوش و درشت به معتزلی می‌گفت . چون جماعت پیروان معتزلی می‌دیدند که بهلول به معتزلی خفت و خواری می‌رساند ، بهلول را از مسجد بیرون کردند و بعد از آن به امر نماز قیام نمودند ، چون بهلول چنان دید ، روزی پیش از نماز کلوخی برداشت و به مسجد رفت و در زیر منبر پنهان شد ، چون وقت نماز شد ، مردم جمع شدند ، معتزلی به مسجد آمده نماز گزاردن . پس از ادای نماز به منبر برآمده ، مشغول موعظه گردید ، عبارتی برخواند که معنی آن این بود که فردای قیامت شیطان را عذاب نمی‌رسد زیرا که دوزخ آتش است و شیطان هم از آتش است جنس از جنس متاءذی نمی‌گردد .

بهلول خواست که بیرون آید ، صبر کرد .

باز معتزلی عبارتی دیگر برخواند که معنی آن عبارت این بود که خیر و شر هر دو به رضای خداست .

بهلول خواست که بیرون آید ، باز صبر کرد و خود را ضبط نمود .

در آن اثناء باز معتزلی عبارتی برخواند که معنی آن عبارت این بود که خدای تعالی را در روز قیامت می‌توان رویت نمود .

پس از شنیدن این عبارت ، بهلول را دیگر طاقت صبر نماند و از زیر منبر بیرون آمد و کلوخی که در دست داشت بر سر آن معتزلی زد و پیشانی او را بشکست .

بهلول از مسجد بیرون رفت ، آن جماعت چون چنان دیدند ، برخواسته آن معتزلی را برداشته به خانهٔ خلیفه بردند و شکایت زیادی از بهلول نمودند .

خلیفه از این معنی و عمل بسیار دلتنگ شد و آزرده گردید و در فکر این بود که بهلول را آزار رساند و عقاب و سیاست نماید .

ناگاه بهلول سر و پای برهنه بی‌سلام داخل گردید و رفت در صدر مجلس از معتزلی و خلیفه بالاتر نشست .

چون خلیفه بهلول را دید ، بسیار عتاب کرد و گفت : ای دیوانهٔ بی‌ادب ! تو چه حق داری که بر امام زمان ادعای زیادتی و تعدی نمائی ؟

بهلول گفت : ای خلیفهٔ زمان ، در امر مباحثه و فحص در مسائل رنجش نباشد ، این مرد سه‌مساٴله بیان نمود واین کمترین سه مسالهٔ او را به کلوخی حل نمودم ، اگر چنانچه خلیفه توجه فرماید و گوش دهد ، معلوم شود که این کمترین نسبت به او بی‌ادبی نکرده‌ام ، غیر اینکه جواب مسالهٔ او را گفته‌ام .

خلیفه فرمودند : بیان کن تا بدانیم .

بهلول رو به معتزلی کرد و گفت : ای معتزلی تو خود گفتی که شیطان را روز قیامت عذاب نمی‌رسد ، زیرا که‌دوزخ آتش است و شیطان هم‌جنس آتش است جنس از جنس متاء ذی نمی‌شود .

معتزلی گفت : بلی .

بهلول گفت : این کلوخ که بر سر تو زدم چه جنس بود ؟

گفت : جنس خاک .

بهلول گفت : پس چرا چون بر سر تو زدم ، متاء ذی شده و ضرر رسانید ؟

معتزلی ساکت شد .

باز بهلول گفت : ای امام مسلمانان ! تو خود گفتی که فردای قیامت خدا را می‌توان دید .

گفت : بلی ! .

بهلول گفت : کلوخی که بر سر تو زدم درد می‌کند ؟

گفت : بلی !

بهلول گفت : درد را به من بنما تا ببینم .

معتزلی گفت : درد را چگونه می‌توان دید .

بهلول گفت : ای امام عالم ! درد جزئی از مخلوقات خداست ، هرگاه مخلوق حقیر را نمی‌توان دید ، خدا را چگونه توان دید ؟

پس از این گفتگو معتزلی ساکت شد و جواب نداد .

باز بهلول گفت : ای امام ! تو خود گفتی که خیر و شر هر دو به رضای خداست .

گفت : بلی !

بهلول گفت : هر گاه چنین باشد پس من این کلوخ را به رضای خدا بر سر تو زده‌ام و تو چرا از من رنجیده‌ای و حال این که به رضای خدا عمل نموده‌ام .

بعد ازاین گفتگو ، معتزلی خجل مانده و سکوت کرد و به سبب خجالت و رسوائی برخواست و از مجلس بیرون رفت . زیرا چون آفتاب پنهان طالع شود و خفاش را دیده کور گردد .

شعر

خورشید ندیده چشم خفاش   پیش من و تست در جهان فاش

ای موش! دیگر حرفی داری بگو تا بشنوم.

موش گفت: ای گربه! سخنها دارم اما وقت تنگ است، معهذا صحبت را به وقت دیگر اندازیم تا ببینیم چه روی نماید.

گربه گفت: ای موش! دفع‌الوقت در حین صحبت‌سبب زیادتی دعوی و قوت مدعی می‌شود، اگرحرفی داری بگو، و اگرنه به قول‌علمای دینیه تصدیق کن و از کلمات مزخرف صوفیه و شطحات آنها احتراز نما.

موش گفت: ای گربه! معاملهٔ من و تو معاملهٔ دزد است با تاجر.

گربه گفت: چگونه بوده بیان کن!

موش گفت:

حکایت

آورده‌اند که‌روزی دربیابان، تاجری‌می‌گذشت‌وآن تاجر ازقافله بازمانده مضطربا "در بیابان می‌گردید که مگر خود را به قافله رساند. قضا را دزدی در آن بیابان بود. چون تاجر آن دزد را دید، حیران و پریشان شده، بر جای خود بماند. دزد بر سر تاجر نهیب آورد و گفت: چه همراه داری؟ آن مرد بیچاره یارائی زبان گشودن نداشت و نتوانست جواب گوید. دزد را به گمان آنکه از کمال استغنا، او را پروائی ندارد، لهذا بر او غضب غالب شد و شمشیر بر فرق تاجر زد و از اسبش به زیر کشید و برهنه کرد و نقدش از میان بازکرد و رختش را بپوشید و به اسبش سوار شد و گفت. اکنون بیاو دست مرا ببوس و بگو مبارک باشد!

حالا ای گربه! تو نیز بدان عداوت جبلی که میان موش و گربه می‌باشد وعنادی که طالب علم را با صوفیه است، مرا مخاطب و برابری بهر عمرو زید می‌کنی تا آنکه به صد زحمت و مشقت از دست تو خلاص شدم و از آن وقت که خلاصی یافتم تا حال جمیع پیران و شیخان مستجاب‌الدعوه را هرزه‌گوئی و ناسزا گرفته و می‌گوئی و مرا هم‌چنان ترسان ساخته‌ای که مدت عمر نمی‌توانم نزدیک تو آمد، بلکه سعی در تحصیل معیشت هم بر تن دشوار است حالا با این همه دردسر و زحمت و بدون برهان و حجت بیایم تصدیق کنم که طالب علم برحق است و صوفی باطل؟

گربه گفت: پس این همه دلیل و نظیر که آوردم، همه عبث بود. پس همان حرف شیخ مناسب است که گفته:

شعر

با سیه‌دل چه سود خواندن وعظ　　　نرود میخ آهنین در سنگ

ای موش! تاحال ندانستم که تو را چه قدر کید و مکر است، اکنون دانستم و فهمیدم، چرا که گفته‌اند:

شعر

سگ اگر مشرک و بخیل نبود　　　آب را در زبان نمی‌نوشید
موش اگر میل راستی می‌داشت　　　چکمه زرنگار می‌پوشید

و اگر صد بار شهد مصفی رااضافهٔ افیون نمائید، شین نگردد.

اگر تخم حنظل به هنگام کشت　　　بکارد ملائک به باغ بهشت
کند شهپر خویش را جای بیل　　　بدان آبیاری کند جبرئیل
نسیمش اگر نفحه جان کند　　　به پایش اگر آب حیوان کند
سرانجام گوهر نیارد به بار　　　همان میوهٔ تلخ آرد به بار

موش گفت: ای گربه! همیشه در صحبت بودن خوش نیست، هر ذی‌حیات را سعی معاش و فکر مأکول و مشروب و ملبوس نمودن و خرج عیال و اطفال و مرمت خانه و ترتیب و تنسیق باغ و فکر هیمه و چراغ و نفع و نقصان و تهیهٔ اسباب منزل را لازم است، و اگر ترک همه کنی و مدام در صحبت باشی عاقبت رسوائی و پریشانی خواهی داشت و دشمن را شادکام خواهی نمود. لهذا هر ذی‌حیات را باید که به روزگار خود تأمل کند و چند روزی که زندگانی دارد، به عیش و عشرت با لباسهای الوان و نعمتهای گوناگون خود را جلوه دهد و از باغ زندگانی تمتع بردارد و اگر چنانچه روز و شب در فکر چنان کردن و چنین گفتن باشد، از نعمتها و لباسهای لطیف و ظریف و تازه و عشرت و صحبت و لذت بازماند و در نظر اهل روزگار خود را خوار و ذلیل و کثیف نماید و این فراغت عیش، بی‌سعی پیدا کردن ممکن نمی‌شود، پس لابد باید سیر و گرسنه در اطراف روان باشد تا که معیشت خود را بیابد، و گاه باشد لقمهٔ لایق حال او به هم رسد و گاه باشد که نرسد، لکن در هرحال باید به هوش و تفکر در طلب

شؤون زندگانی و معاش کوشش نماید و حتی‌الامکان کوتاهی نکند.

باری ای گربه! کسی که بخواهد در میان ابنای جنس خود را از مکان و خوراک روز به روز تزاید و ترقی دهد، باید درصدد علو جاه و سمو مکانت باشد، تا دشمنان کور و غمناک، و دوستان شاد و خرسند گردند و خود از پریشانی که سبب خواری و مذلت است، بیاساید، بلکه این‌قدر سعی کند که ذخیره از برای فرزندان بگذارد تا بعد از آن فرزندان در میان قبائل و اقران ممتاز و سرافراز باشند.

نشنیده‌ای که گفته‌اند:

شعر

بگذاری که دشمنان بخورند　　　به که محتاج دوستان باشی

دیگر هم گفته‌اند:

شعر

مبادا که در دهر دیر ایستی　　　مصیبت بود پیری و نیستی

ای گربه از علم بی‌عمل بیش از این چند کلمه فهمیدن و دانستن و ورقی چند را سیاه کردن، چه نفع به هم‌می‌رسد؟کدام دکان خباز و طباخ به عوض صحبت، نان و آش می‌دهند؟ مگر این‌قدر بی‌فکر بودن خوب است؟

شیخ سعدی گفته است:

شعر

هر که مزروع خود به خورد بخوید　　　وقت خرمنش خوشه باید چید

چون تهی‌دست باشی و بی‌چیز گردی در هیچ مهمی و معنی، توجه نتوانی کرد، بی‌فهم و بی‌مقام ومنصب، زندگانی و پهلوانی به کار نمی‌آید.

شعر

زبان بریده به کنجی نشسته صم‌بکم　　　به از کسی که نباشد زبانش اندرحکم

از این مزخرفات تاب و توان از گربه بیرون رفت و گفت : ای موش بی‌هوش! تا کی از این حرفهای بی‌عقلانه گوئی و تاءمل نمی‌کنی؟ این آواز دوستی که در این وقت خواندی و نفهمیدی و ندانستی چه نفعی دارد و این قصهٔ پوچ و بی‌حاصل که از برای حب‌دنیا تطویل دادی، چه فایده و ثمری بخشد؟ اکنون گوش و هوش بدار و جواب را بشنو که گفته‌اند :

شعر

گوش خر بفروش و گوش تازه خر کین سخنها درنیابد گوش خر

دیگر در این باب گفته‌اند ، من هم می‌گویم ، اگر تو ترک عادت جبلی کنی ومکر و حیله نکنی و گوش هوش به سوی من کنی البته از من بشنوی و بر لوح جان وخاطر جای داده و ثبت کنی ، و اگر به طریق اول که آن همه نصایح گفته شد و بر تو اثر نکرد ، حال هم چنین خواهد شد . پس ای موش! گوش دار تا که شاید این پندها را سرمایهٔ روزگار خود سازی .

ای موش! اینکه در باب فراغت و آسایش و رفاهت دنیا و جمع مال و به عشرت صرف کردن و لباسهای فاخره پوشیدن و طعام لذیذ خوردن و شراب لطیف نوشیدن و در مرتبهٔ عیش کوشیدن و سعی در نوال منصب و مقام و اندوختن مال از برای بازماندگان ، داد سخنوری دادی ، جواب هریک را بشنو!

آورده‌اند که خداوند عالمیان در کلام مجید فرموده که من رفاهیت و آسایش را خلق نکرده‌ام و بندگان در سعی و طلب آن می‌کوشند . و این معنی که آسایش خلق نشده . دلالت‌و حجت بر جمیع حال و احوال و اوضاع انسان است و نص از کلام خدا ، زیرا که جمیع اهل عالم از سه فرقه بیرون نیستند :

جمعی شب و روز درصدد جمع نمودن مال می‌باشند و ذره‌ای از کار‌واحوال واوضاع مردن و سئوال و جواب در گور و حساب و عذاب در خاطر ایشان راه‌ندارد . و جماعتی دیگر در فکر آخرت و سعی در معرفةالله و پاس دینداری و نگهداری ایمان و پشیمانی از کردهٔ خود بوده و از لوازم حیات دنیوی غفلت نموده و جمعی هم خسرالطرفین‌اند ، زیرا ترک کار دنیا و هم کار آخرت کرده‌اند و به لهو و لعب و خوردن و خوابیدن گرفتارند .

حضرت رسول صلی‌الله علیه و آله فرموده‌اند : *الدنیا جیفة و طالبها کلاب* .

زیرا که چون کسی متوجه دنیا باشد و به خواهش و خیال در جمع مال و دنیا بهر رسانیدن افتد ، ترک علم و معرفت و عبادت می‌نماید و به سعی در اندوختن مال مشغول می‌شود و معلوم است جمع کردن مال جز مشقت و خواری و مذلت میسر نگردد زیرا به هر کاری و عملی که خواهد ، مشغول شود ، تا سعی نکند و رنج نکشد ممکن نیست ، ثروت و مکنت به‌هم رساند و شبهه‌ای نیست که چون کسی متوجه طلب دنیا باشد ، سررشتهٔ آخرت از دست بدهد و به طلب دنیا مشغول گردد و در گرداب فریب شیطان افتد و به این سبب الیف غفلت گردد و در سعی جمع کردن مال غم و الم و فکر و غصه بسیار است . پس هر آینه از آخرت باز ماند و عمر به غفلت گذشته و زحمت کشیده و رفاهیت نبرده .

پس ظاهر شد که رفاهیت در دنیا از برای اهل دنیا نیست ، پس آنچه در قرآن مجید وارد شده مناسب و دلیل واقع است و همچنین حدیث : *حب‌الدنیا راس کل خطیئه*، شاهد این مقال و مقام است . از این بیان معلوم گردید که جمع کردن مال شاٴن شخص حریص است و گاه باشد که کسی به رنج و زحمت بسیار ، مال جمع کند ، نخورد و نپوشد و صرف نکند ، به وجهی که حظ نفسانی یافته باشد و چون بمرد و او را دفن کنند ، حکام شرع به عنف وارث ذکور او را ارث بیشتر بدهند و قلیلی که بماند ، دختر حصهٔ خود را گرفته ،صرف شوهر کند و یاد از پدر نکند ، گویا هرگز پدر نبوده ، پسر نیز با مصاحبان به عیش و نوش و با اوباش و اراذل صرف کند .

و گفته‌اند :

تا نمیرد یکی به ناکامی　　　دیگری شادکام ننشیند

گاه باشد که بیشتری از زنها ، زر و زیور از مال پدر و شوهر اولی ذخیره کرده و برداشته ، شوهری تازه نمایند و ترک فرزندان و یاران شوهر اولی را کرده ، به عیش و عشرت مشغول گردند .

پس ظاهر شد که سعی در مال دنیا غفلت و حسرت و ندامت است و با این همه آزارها و صدمات ، به مصداق آیهٔ : *فمن یعمل مثقال ذرة خیرا " یره و من یعمل مثقال ذرة شراً یره*، در آخرت هم حساب باشد و آنچه را وارث به خلاف شرع و طرق نامشروع جمع نموده ، او را جواب باید گفت و عقاب و عذاب باید کشید .

ای موش! اگر یقین این معنی می‌شد که هر کس را عمر و زندگانی چه مقدار است ،

البته به اندازهٔ آن مال اندوخته نموده صرف‌می‌کرد ، پس چون اندازهٔ عمر و زندگانی تعیین نشده ، معهذا بسیار است که کسی به صد زحمت به گرسنگی و برهنگی بسر برده ، روز و شب سعی کرده از برای آنکه خانه بسازد و زمین خریده باشد وخشت آورده بنای کاری می‌کند که ناگاه اجل در رسد و خشت خانه و عمارت را به لحد او بگذارند و یا تخته‌ای که از برای در و پنجره و دروازه جمع کرده باشد ، از آن برای او تابوت بسازند ، یا اینکه خانه تمام شده ، کسی دیگر در او نشیند و زنش دست در گردن دیگری می‌کند .

از اینجاست که شیخ سعدی فرموده :

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت　　　که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

و در جای دیگر فرموده :

جهان منزل راحت‌اندیش نیست　　　عدم یا وجودش دمی بیش نیست
بسی سرو گلچهرهٔ لاله رنگ　　　که خاکش گرفته در آغوش تنگ
بسی دانهٔ خاک مشکین که مور　　　برون آورد هر دم از خاک گور

جماعتی در سعی و کار آخرت شده‌اند که بالکلیه دست از دنیا برداشته‌اند و ایشان شب و روز در غم آخرت و پشیمانی از عملهای ناشایسته موافق معنی آیه‌ای که قبل از این مذکور شد که در دنیا رفاهیت نیست و موافق حدیث : *ترک‌الدنیا راس کل عبادة*، ترک دنیا کرده‌اند و دست از کسب و کار کشیده‌ودرگوشه‌ای معتکف شده‌اند و اینکه از مال و اموال و نفس و هوی فارغ ، و از دست مردم خلاص یافته ، در بقعهٔ عزلت‌نشینی و مغاره‌گزینی چنانکه شیخ‌سعدی گفته :

آنان که به کنج عافیت بنشستند　　　دندان سگ و دهان مردم بستند

هرچند اسباب فراغت است ولکن مناسب حال امت حضرت رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله وسلم نیست ،زیرا که آن حضرت فرموده :

الحمدالله امت من مثل امتان پیشین در مغاره ساکن نمی‌شوند بی‌نان و توشه ،

گاه باشد که دو روز یا سه روز مائده نرسد و آن مرد را صبر و توکل نرسد و دلش به وسوسهٔ شیطان از راه رفته، کافر گردد.

و دیگر آنکه ثواب عظیم و اجر بسیار و جزای بیشمار در آن است که کس با مردم از روی الفت و راٴفت سلوک و مدارا کند و از رنگها و بویها و طعمها، کسب کرده و تمتع گیرد و به صرافت طبع ترک آنچه دیده و شنیده کند، نه به دوری و انقطاع و صرف از امور ناشایسته. این است که کسی که مغاره‌نشین و گوشه‌نشین شده و در به روی خویش بسته از جمیع کمالات محروم و ماٴیوس گردد. و حضرت رسول صلی‌الله علیه وآله وسلم فرموده: *خیرالامور اوسطها*. پس از این حدیث معلوم شد که طلب کردن به تمام شدت و مشغول شدن به نهایت غفلت کمال جهل و نادانی خواهد شد و ترک دنیا کردن و در مغاره نشستن هم به دلیل *خیرالامور اوسطها*، غیرجائز و نالایق است. لهذا بهتر و انسب آن است که معتدلانه سعی در شوٴون دنیویه به‌قدر امکان نموده و کوشش در امور ومعیشت یومیه وفراهم آوردن لباس که نماز در آن مقبول و مستجاب بود، لازم و واجب دانسته و همچنین تحصیل مکان و منزل به قدر اینکه دفع گرما و سرما کند از شوٴون لازمه، و سلوک با مردم از روی ادب و تعظیم و حرمت باز از امور واجبه است. اگر بکلی لذتها را نیافته و مشاهدهٔ قدرت نکرده باشد و رنگها را ندیده باشد، چگونه از آثار قدرت کامله خبر تواند یافت؟ مثلا" کسی که عسل نخورده باشد، چه داند که قادر قدرت‌نما از شاخ و بته چنان شهدی ایجاد فرموده، و اگر به سیر باغها نرفته باشد و میوه‌ها و گلها را با طعم و رنگ و بو تشخیص نکرده باشد، شبهه‌ای نیست که آن کس از درک آثار قدرت عاری باشد، پس هرکس که در بازار و کوچه و محله می‌گردد و مشاهدهٔ باغ و گلزار و صحرا و کشت‌زار و زراعت مختلف‌الانواع می‌نماید، بر آثار صنعت صانع اطلاع می‌یابد و اگر نه عاری و عاطل خواهد بود. چنانکه آورده‌اند، در زمان ماضی شخصی فالوده را حمام قیاس و گمان کرده بود.

موش گفت: چگونه بوده؟ بیان کن تا بشنوم.

گربه گفت:

حکایت

آورده‌اند که روزی سلطان محمود به خواجه‌حسن میمندی که وزیر او بود گفت: آیا

شخصی باشد که فالوده نخورده باشد.

وزیر گفت: ای پادشاه! بسیارند که فالوده نخورده‌اند و ندانند.

پادشاه گفت: چنین کسی نیست.

وزیر می‌گفت، هست و پادشاه می‌گفت، نیست، تا آخرالامر مبلغی زر مهیا کرده، مابین ایشان شرط شد که اگر وزیر چنین کسی پیدا کند مبلغ زر را از پادشاه بگیرد و اگر پیدا نکند وزیر آن مبلغ را دادنی باشد.

پس از این قرار وزیر به تفحص چنان کسی بیرون آمد، گذرش به بازار گوسفند فروشان افتاد، از قضا لر سرحدی را دید، با خود گفت: که این جماعت در سرحد بوده‌اند و معموری و آبادی ندیده‌اند، پس آن شخص لر را به خدمت پادشاه آورد، پادشاه فرمود که قدری فالوده آوردند.

پادشاه به آن مرد لر گفت: هرگز از این نعمت چیزی خورده‌ای؟

مرد لر گفت: خیر پادشاه نخورده‌ام.

پادشاه گفت: می‌دانی این چه چیز است و چه نام دارد؟

مرد لر گفت: نامش به یقین نمی‌دانم، امابه گمان من چیزی می‌رسد، در آن سرحد که ما هستیم، مردی است که از ما به عقلو ادراک قابل و برتر است و هر ساله یک مرتبه به شهر می‌آید. از قضا یک روزی از شهر آمده بود و می‌گفت در شهر حمامهای خوب به هم می‌رسد، بنده را گمان چنین است که این حمام است.

چون پادشاه این راشنید، بسیار بخندید و فرمود که مبلغ مذکور را به وزیر بدهند.

وزیر گفت: پادشاها! بفرما تا دو سر بدهند، زیرا دو سر برده‌ام، چه که این مرد، نه فالوده و نه حمام را دیده.

پادشاه فرمود تا دو سر بدهند.

پس ای عزیز من، تا کسی چیز را ندیده باشد و نخورده باشد، چه داند چیست و چه لذت دارد؟

پس هرچه خداوند عالمیان خلق کرده است، از برای این است که ایشان آن را ببینند و بخورند و بنوشند و ببویند و تمتع یابند، والا خلق نمی‌شد، پس خداوند عالمیان این نعمتها را از برای بندگان خلق کرده است و برای ایشان حلال و طیب و طاهر گردانیده و فرمود: *کلوا و اشربوا من طیبات ما رزقناکم*.

پس ظاهر و هویدا شد که خوردن نعمت و استعمال نعمتهای الهی سبب فهمیدن و

فهماندن قدرت کامله است و جمیع امور از خوردن و نخوردن و گفتن و نگفتن و پوشیدن و نپوشیدن ، از احوال و اوضاع که عادیه بشریه است و در این باب حرف بسیار است ، لکن از این بیان ظاهر شد که در مغاره‌نشینی و ترک صحبت مردم نفعی نمی‌باشد و فایده نمی‌رسد ، و طریق سلوک و میانه‌روی پسندیده و اولی است. پس ای موش ، دانستی و فهمیدی ، اکنون اگر حرفی داری بگو!

موش گفت : حالا وقت تنگ است و وقت نماز می‌گذرد و گفتگوی زیاد سبب می‌شود که نماز ما و شما فوت شود ، الحال برویم به عبادت مشغول گردیم ، اگر عمر باقی باشد ، وقت دیگر صحبت می‌توان داشت .

گربه گفت : ای موش ، نماز را شرایط بسیار است ، از جمله شروط وحدث و اخلاص است و خالی بودن از شرکت و عناد و رشک و حسد ، و به دل پاک به جناب اقدس الهی روی آوردن ، نه مثل آن ترک که گریه در خدمت واعظ می‌کرد .

موش گفت : چگونه بوده؟ آن را بیان فرما تا بشنویم .

گربه گفت :

حکایت

آورده‌اند که ترکی از محلهٔ شهری می‌گذشت ، ناگاه گذرش به مسجدی افتاد ، دید که واعظی موعظه می‌کرد .

بعد از آنکه خلق بسیاری جمع شدند ، آن ترک در میان مردم بنشست و آن واعظ موعظه می‌کرد که طالبان علم از معنی آن عاجز بودند ، معهذا آن ترک به های های گریه می‌کرد . بعد از آنکه مردم ملتفت آن حالت شدند از او استفسار نمودند که گریهٔ تو از چه چیز است و از چه جهت است؟

گفت : ای برادران ، بنده در سر حد گله‌ای دارم و در میان آن گله بزی دارم و آن بز را بسیار دوست می‌دارم و مدتی می‌شود که من در این شهرم و آن بز را ندیده‌ام . الحال به این واعظ نگاه کردم ، دیدم ریش واعظ به ریش بز من می‌ماند و آن بز به یاد من آمده . از آن سبب است که گریه بر من مستولی شده .

ای موش ، گویا تو نیز به نماز می‌روی از برای آن که اقربا و قبیلهٔ تو را اهل نماز دانند و به تو اعتبار کنند ، یا آن که صاحب خانه را از برای خیانت و تفضیل فریب دهی . ای موش! هر کاری که کسی کرد و از حقیقت آن کار باخبر نباشد ، آن کار

اعتباری ندارد ، اکنون تو عذر آوردی ، ما نیز روانه می‌شویم تا وقتی دیگر .

پس از این گفتگو ، موش منصرف گشت و به خانه رفت .

گربه بسیار دلگیر شد و آزرده خاطر مانده ، به خانه برگشت ، قضا را صاحب‌خانه ته سفره‌ای که در خانه داشت در گوشه‌ای ریخته بود ، گربه رسید و از آن سیر بخورد و برگشت آمد به درخانهٔ موش و نشست .

موش دید که گربه باز آمده و به در خانهٔ او نشسته ، از واهمهٔ گربه به او سلام کرد .

گربه گفت : و علیک السلام ای شیخ کبار ! الیوم آمده‌ام که مهمان تو باشم و نباید عذر بیاوری .

موش گفت : ای شهریار ! خانهٔ حقیر بی‌رونق است به جهت این که کسان و اهل بیت حقیر آزرده و مریضند . اکنون ای شهریا ، انصاف بده که مرا چه قدر خجالت باید کشید و اگر ممکن است شهریار از روی لطف و بنده نوازی این مرتبه از تقصیر حقیر بگذرد تا وقتی که فارغ البال شده ، تهیه و تدارکی معقول گرفته . آن وقت شهریار را خبر کنم تا که آنچه طریق میزبانی باشد ، به عمل آرم .

گربه گفت : اگر صد کس در این خانه بیمار باشد و اگر صد هزار فتنه می‌بارد و اگر تمام عالم به هم خورد ، به جائی نمی‌روم و گام از گام برنمی‌دارم ، و تو خواهی مهمان‌دار باش ، خواهی نباش ، و خواهی به خانه روی یا نروی ، مرا به حال خود بگذار که من شرط کرده‌ام و فروگذار نخواهم بود .

و حدیث *اکرم الضیف و لو کان کافرا* ، امری است که نسبت به مهمان‌داری و در این باب دلیل فراوان و بسیار است ، از آن جمله این است :

حکایت

آورده‌اند که در زمان حضرت رسول علیه‌الصلاهٔ و السلام ، شخصی بود بسیار مهمان دوست ، و زنی داشت در نهایت خست و لئیم .

آن مرد از توهم و خوف جنگ و فریاد برآوردن آن زن از کراهت نمودن مهمان ، بسیار مرارت داشت .

آن مرد لاعلاج روزی به خدمت حضرت رسول (ص) رفت و کیفیت احوال و ماجری را بیان واقع کرد .

حضرت فرمودند که برو به خانه به آن زن بگو، در حالتی که مهمان می‌آید، در پشت در مشاهده کن و هنگام بیرون رفتن مهمان نیز در عقب سر ایشان ملتفت شو و نگاه کن تا ببینی که خداوند عالمیان چه برکتی و چه خیری در حق مهمانداری عنایت فرموده.

پس آن مرد به خانه رفت و با زن خود گفت امروز رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله و سلم را با دو سه نفر دیگر به مهمانی طلبیده‌ام، لهذا توقع دارم که کج خلقی نکنی و بخل را فرو گذاری، و حضرت فرمودند که در حالت داخل شدن مهمان و در حالت بیرون رفتن، نگاه کن تا ببینی آنچه را خدای تعالی به برکت مهمان ارزانی داشته است.

آن زن را به هزار عجز راضی کرد و تهیهٔ اسباب ضیافت را ساخت، چون وقت داخل شدن مهمانان شد دید که در دامن مهمانان گوشت و میوه‌های بسیار است و داخل خانه شدند. آن زن از این حالت بسیار خوشحال شد و چون وقت بیرون رفتن مهمانان شد، دید که گزنده‌ها و مار و کژدم بسیار، در دامن ایشان آویخته از خانه بیرون شدند.

آن زن تعجب کنان نزد شوهر آمد و گفت چنین چیزی را دیدم.

شوهر گفت: من از رسول خدا می‌پرسم.

بعد از این گفتگو، روز دیگر آن مرد به خدمت رسول خدا رفت و عرض کرد: یا رسول الله عیال من چنین نعمتها در داخل شدن مهمانان دیده و در وقت بیرون رفتن هم چنین گزنده‌ها دیده.

بعد از این عرض، رسول خدا فرمودند: آن نعمتها به برکت آن است که خداوند عالم به سبب مهمانی و میزبانی ارزانی فرموده و آن گزنده‌ها گناهان صاحبخانه است که بیرون می‌رود.

پس از آن، آن زن چنان راغب مهمان شد که تمام عمر در باب مهمانی کردن به شوهر خود همیشه تاکید می‌کرد.

دیگر آنکه:

حکایت

آورده‌اند که در زمان حضرت ابراهیم علیه السلام، آن حضرت بی‌مهمان افطار

نمی‌کرد .

از قضا روزی واقع شد که مهمان بر آن حضرت نرسید و آن حضرت گرسنه بود .

از خانه به تفحص مهمان بیرون آمد ، دید که در صحرا جماعتی می‌رفتند ، حضرت ابراهیم ایشان را دید پانزده نفر گبرند و بیل‌ها بر دوش گرفته ، به جائی می‌روند . ایشان را تکلیف به مهمانی کرد ، آنها گفتند : ما مردمانی هستیم فعله و کارگر بیچاره و هر یک از ما اطفال و عیال داریم ، هرگاه ما خود مهمان شویم اهل و عیال ما بی‌معیشت خواهند بود ، حضرت ابراهیم فرمود که اجرت عمله‌گی شما را نیز خواهم داد ، به هر حال آن‌ها را راضی کرده ، به خانه آورده ، مهمان ساخت . چون گبران ضیافت را دیدند و اجرت هم گرفتند ، بیرون آمدند ، با خود گفتند که فی‌الحقیقه دین ابراهیم بر حق است ، زیرا مهمانی کند و اجرت هم دهد ، در ساعت همه نزد حضرت ابراهیم برگشتند و کلمهٔ طیبه شهادت بر زبان جاری ساختند و مومن و مسلمان شدند و رفتند .

و چون بعثت سید کائنات محمد مصطفی صلی‌الله علیه و آله شد ، جبرئیل امین رسول خدا را از این معنی خبر داد و فرمود : *اکرم الضیف ولو کان کافرا* " .

پس ای موش حکایت دیگر بشنو :

حکایت

آورده‌اند که در زمان حضرت رسول علیه الصلاة والسلام ، یک شب پس از نماز خفتن ، چهار کس از غیر ملت بر در مسجد آمدند و گفتند که ما بنده‌ایم از بندگان خدا ، آیا کسی باشد که ما را امشب جای داده و چیزی بدهد ، تا ساکن شده و بمانیم ؟

حضرت فرمودند که ای مردمان ایشان را دریابید .

پس بعضی از مردمان حاضرین سه نفر از آنها را به خانه‌های خود بردند و یک نفر را حضرت رسول علیه‌الصلاة و السلام برداشته ، به خانه برد و در اطاقی که مردم صحبت می‌داشتند ، بنشانید و از برای آن مرد کاسهٔ آشی بردند و خدمهٔ آن حضرت که کاسه را برده بودند ، در خانه را بسته بودند و آن مرد چون گرسنه بود ، آش بسیاری خورده و خوابیده بود . نیمهٔ شب بول و سنگینی معده بر او غالب شده ، از خواب بیدار گشته ، هر چند جهد و سعی کرد ، راهی نیافت و ضبط خود را هم نتوانست ، و آن فرش‌های اطاق را به غایت ملوث کرد و چون صبح شد از خجالت

بگریخت.

پس از آن جماعتی به خدمت آن حضرت آمدند و چون حضرت بر سجادهٔ نماز تشریف داشتند، آنان به آن خانه آمدند که شب آن مرد مهمان در آن بود دیدند که فرش های آن خانه ملوث به نجاست است. لهذا زبان به لوم و کنایه گشادند و می‌گفتند که این چه قسم مهمان بوده که حضرت به خانه آورده و چنین خرابی کرده؟

قضا را به خاطر آن مرد رسید که مادام این عمل و خرابی نموده‌ای بیا و برگرد و ببین تا چه روی داده، پس از این فکر به در خانهٔ رسول خدا به بهانه آن که چیزی گم کرده، آمد و در آن اثناء حضرت هم از نماز فارغ شده بود، شنید که اصحاب در باب آن عمل شکایت می‌کنند.

حضرت از گفتگوی آنها تبسمی فرمود و گفت که باک نیست و ضرر ندارد.

آن مرد در پشت در بود و می‌شنید که اصحاب چه می‌کنند.

پس رسول الله علیه السلام ابریق طلب فرمود و به دست مبارک خود آن فرش‌ها را بشست.

چون آن مرد چنین دید، صبر کرد تا آن فرشها شسته شد، بعد از آن به اندرون آمد و گفت: یا رسول‌الله از خجلت خود معذرت می‌طلبم، و ملتمسم که کلمه‌ای به من بیان و تعلیم فرمائی تا مسلمان شوم.

حضرت کلمه‌ای چند بیان فرمود و آن مرد همان ساعت به شرف ایمان و اسلام مشرف گردید.

پس ای موش، در مهمان داری برکت و شرافت بسیار است، خواستم تا تو را قسمتی باشد و اگر نه بنده حالا اعتکاف ده روزه دارم و احتیاجی به مهمانی نیست، ولکن می‌دانم اینها که تو می‌گوئی همه مکر و تزویر می‌باشد و در خانهٔ شما پیماری نیست و دروغ می‌گوئی. اگر دلت مشوش است، مشورت کن که در مشورت نفع بسیار است، زیرا رسول الله صلی‌الله علیه و آله و سلم در باب مشورت تاکید بسیار فرموده است و می‌باید شخص در هر امری مشورت کند تا که دغدغه در امور نداشته باشد و به آنچه مشورت راه دهد عمل نماید.

موش با خود گفت که خوب بهانه یافته‌ای، بگو که به خانه می‌روم و مشورت می‌نمایم و بازمی‌آیم.

پس از این موش متوجه خانه شد و بعد از ساعتی بیرون آمد و گفت:

ای شهریار چه کنم؟ از خجالت و شرمندگی شما نمی‌توانم سر برآرم.

گربه گفت : از چه جهت ؟

موش گفت : به واسطهٔ آن که مشورت کردم ، راه نداد و می‌ترسم اینکه در خاطر شما بگذرد که بنده دروغ گفته باشم .

گربه گفت : ای موش با که مشورت کردی؟ با تسبیح یا به قرآن یا به کتب مختلفه یا به قرعه یا با دانشمندان یا با زنان؟

چون موش دریافت که گربه در این باب دقت و اهتمام می‌نماید تا که او را دروغگو درآورد ، با خود گفت اگر بگویم با تسبیح ، خواهد گفت که در حضور من استخاره کن ، و اگر بگویم با قرآن ، گوید که تو قرآن چه دانی ، و اگر بگویم با کتاب ، گوید که در کتاب‌های دیگر مشورت و استخاره اعتبار ندارد ، و اگر بگویم با دانشمندان ، گوید دانشمند در خانه تو کجاست؟ پس اولی آن است که گویم با زنان کرده‌ام و او قبول ننموده . لهذا باید بگویم در حدیث واقع است که هر گاه کسی خواهد که مشورت کند ، چنانچه کسان دانشمندی نباشد با زنان مشورت باید کرد تا چه روی بنماید !

پس گربه گفت : ای نابکار کذاب ! این روایت درست و صحیح نیست .

موش گفت : از چه جهت ؟

گربه گفت : به این جهت که زنان به کنه کارها نرسیده‌اند و اگر تو را گفته‌اند که مهمانی نیاور، تو را باید که مهمانی کنی و موافق حدیث آن است که باید برعکس آن کار کنی و من تو را خبر دهم که هر کس برعکس قول زنان کار نماید ، در دنیا و آخرت صرفه کند .

و از آن جمله اینست :

حکایت

آورده‌اندکه در زمان یزید علیه ما علیه ، لشکر جمع می‌کردند که به محاربهٔ امام حسین علیه‌السلام روند ، خاصان خود را به اطراف و جوانب می‌فرستاد . آنان که صاحب شمشیر بودند ، همه را می‌خواند و به منصب و حکومت وعده می‌داد ، از آن جمله مختاربن ابوعبیده ثقفی را که یکی از صاحبان شمشیر و شجاعت بود و مردم به او اعتقاد دلاوری داشتند .

پس در حالتی که یزید اسباب سفر و اسامی سرکردگان قبیله‌ها را سیاهه می‌کرد . از آن جمله اسم مختار را نوشته بودند که با جماعتی از کوفیان به سرکردگی او به

دعوی و جنگ امام حسین علیه‌السلام روند .

در حالتی که آن جماعت را روانهٔ اطراف نمودند ، مختار یک روزی در پشت بام بود ، زنش گفت : ای مختار بسیار به لب بام آمده‌ای به عقب رو که مبادا بیفتی .

مختار را فرمایش حضرت رسول به یاد آمد که چون به زنان مشورت نمائی بر عکس آن عمل نمائید ، مختار پیش می‌رفت از قضا کنار بام ، باران خاک آن را شسته بود ، پای مختار از پیش رفت ، از بام بیفتاد و پایش بشکست .

چون سه روز از این واقعه بگذشت فرستادهٔ یزید به کوفه آمد و به خانهٔ مختار رفت . نوشتهٔ اسامی جماعت را به مختار نمود و گفت تو را امر شده که با مردم کوفه به جنگ امام حسین بروی .

مختار فرمود : ای عزیزان ، شما می‌بینید که پای من شکسته است ، والا اطاعت می‌داشتم .

چون جماعت فرستادهٔ یزید ، مختار را پا شکسته دیدند برفتند و چگونگی آن حال را به یزید گفتند .

یزید گفت :

در این باب تقصیری بر مختار لازم نمی‌آید .

و این نبود جز برکت قول حضرت رسول علیه الصلاة و السلام ، زیرا که اگر پای او نشکسته بود ، او را البته می‌بایست موافقت نماید و به جنگ حضرت امام حسین برود .

پس ای موش! چون به زنان مشورت کردی و در مهمانی بنده رأی نداده قبول ننمودند ، پس باید حتماً مهمانی کنی تا که بر عکس قول زنان عمل کرده و حدیث رسول اکرم را به جا آورده باشی .

موش گفت : ای شهریا ، سخن راست این است که بنده نمی‌خواهم شما چیز حرام تناول فرموده باشید ، چرا که این قسم ضیافت از روی اکراه است و به اخلاص نیست ، و اگر در این وقت ما را بگذاری و بروی تا وقت دیگر به خدمت رسیده و تدارک درستی را گرفته آنچه لازم مهمانی بوده باشد ، به وقوع برسد ، بهتر و به صواب نزدیکتر است.

گربه گفت : ای موش! حکایتی دیگر در باب قول و فعل زنان از برای تو بیان کنم .

موش گفت : بیان فرما تا بشنوم .

گربه گفت :

حکایت

آورده‌اند که چون شیطان لعین مغضوب شد و از درجهٔ اعتبار انحراف نمود و به

درکات شقاوت رفت ، در هر باب فکر کرده ، به هر قسم حیله فریب دادن آدم را برای خود دست‌آویز می‌خواست . بعد از تفکر بسیار ، اسباب ساز و هوی به خاطرش رسید ، بسیار شاد شد و با خود گفت : بیشتر انسان را از این راه می‌توان فریب داد . دیگر باره متفکر شد ، مست‌کننده را به خاطر آورد ، مثل شراب و غیره ، باز بسیار خوشحال گردید . و دیگر در فکر افعال زنان بود و مکر و کید آنها به خاطرش رسید ، از این جهت شوق تمام به هم رسانید ، زیرا نگاه گوشهٔ چشم زنان و عشوه و نازشان در نظرش بسیار جلوه گرفت ، از شدت خوشی ناگاه برجست و به چرخ آمد و با خود گفت که اکنون کار تمام است .

پس ای موش! تو خود می‌گوئی که صوفیه اهل تحقیقند ، و اهل تحقیق دنیا را به زنان شبیه کرده‌اند ، زیرا که هر ساعت خود را به رنگی و بوئی و عشوه‌ای ساخته و مردم را فریب داده و آنها بی‌توبه و انابت از دنیای فانی بیرون روند .

پس آن کس که خود را از اهل حقیقت شمارد ، باید دوری از آلایش دنیا و خوردن نفس اماره و هوی نماید ، زیرا نفس شیطانی و جلوه‌های رنگین و عشوه‌های شیرین دنیا فریب ، هر ساعتی به طریقی و لحظه‌ای به طوری مردم را از راه به در می‌برد که ندانند و نفهمند .

پس آن کس که تواند خود را از اهل تحقیق شمارد ، باید خود را از فریب دادن دنیا محفوظ نگاهدارد و سالک مسلک پارسایان گردد و به نور معرفت و حقیقت شناس باشد . والا ای موش! کسی که خرمهره را نشناسد ، دعوی جوهر شناسی کند ، لاشک این دلیل بر جهل و حماقت است .

دیگر گربه گفت : ای موش! از تو سئوال می‌کنم جواب مرا به راستی بگو .

موش گفت : ای شهریا ! شما طالب علم و من مرد درویش و گوشه نشین . از این سوال کردن شما را چه حاصل ؟ زیرا بنده این قدر علم نخوانده‌ام، چگونه جواب دهم ؟

گربه گفت : ای موش! در میان علماء جماعتی باشند که به محض اینکه حدیثی و آیتی دانستند ، در بازار و مدرسه و مسجد و هر جا که با مردم می‌رسند ، بحث کج می‌کنند و حرفهای باطل می‌گویند ، اما در میان مردم دانا این طریق پسندیده و مقبول نمی‌باشد ، بلکه اهل سلسله چون به جنس خود می‌رسند ، کمال مهربانی کنند ، خصوصا طلاب علم بعد از آن که دیگری داخل در صحبت داشتن شد ، تفتیش این معنی می‌کنند که کدام کتاب خوانده‌ای؟ و یا کدام باب خوانده‌ای ، آنگاه اگر خواهند که آزمودن درک و قابلیت او کنند از آن کتاب از وی می‌پرسند. مثلا اگر تو چیزی از آن

خبر نداشته باشی و من از تو بپرسم جای مساله و تعجب خواهد بود ، اما چون قبل از این گفتی که من در تصوف مبادرت تمام دارم لهذا بنده می‌خواهم بدانم که اگر تو در بحث قیل و قال تصوف دلیل و برهانی که ربطی به او داشته باشد ، چیزی دارید ، تصدیق قول تو نمایم و اگر نه تو را به پایه‌ای گرفتار سازم تا دیگر در تصوف لاف و گزاف بیجا نزنی و رد علمای دین مبین نکنی ، و خرمهره به جای در شاهواره در بازار صرافان روشندل جلوه ندهی و به شرط اینکه در مکر و حیله دربندی و در جادهٔ انصاف درآئی و دیده و دل را بگشائی و از روی عقل و درک و شعور تدبیر و تفکر متوجه گفتار من شوی و از هر جا که حرفی داشته باشی بگوئی و در جائی که بدانی سخن من راست و درست است از روی اخلاص تصدیق کنی و بحث کج و عناد فروگذاری تا حق از باطل و باطل از حق ظاهر و آشکار گردد و دیگر آنچه از تو بپرسم به مکر و حیله و بحث جواب ندهی و دم نزنی تا که شاید باطن شرع انور عاقبت تو را دستگیری کند ، نه اینکه مثل عمل قاضی غزنوی که او را به واسطهٔ بد نهادی و سوء نیت با کنیز تاجر ، خدایتعالی به دست حسین میمندی گرفتار ساخت .

موش گفت : ای شهریار مقدمهٔ او چون است ، بیان فرما !

گربه گفت :

حکایت

آورده‌اند که در زمان سلطان محمود غزنوی تاجری بود و او کنیز بسیار جمیله‌یی داشت که به جمال و وجاهت و فصاحت آراسته بود آن کنیز را انیس و جلیس خود ساخته بود و بی‌آن کنیز دمی نمی‌آسود .

چون مدتی بر این بگذشت آن تاجر را سفر روی نمود ، باربندی کرده می‌خواست که متوجه سفر شود ، با خود گفت که اگر این کنیز را همراه خود ببرم ، در سفر نگاهداشتن او از نظر نامحرم مانند رفقای سفر و غیره ، مشکل است و تو را در این مملکت اقرباو قوم و خویش هم نیست . چندی متفکر شد و بعد از تامل بسیار به خاطرش رسید که علاجی جز این نیست‌که کنیز را به قاضی این شهر بسپارم ، زیرا که پادشاه را هم دستی به او نیست و او بر مسند دیانت و امانت و صلاح منصوب است و سلسله مهارت مردمان در شرع به تصدیق و تجویز او منتظم ساخته شود ، البته این تدبیر معتبر خواهد بود .

معهذا برخاست و به خانهٔ قاضی آمد و تحفهٔ لایق همراه خود برد و شرح حال را عرض نمود و مبلغی زر را به جهت ماکول و ملبوس کنیز تسلیم قاضی نمود و کنیز را به او سپرد و روانهٔ سفر شد.

قاضی دید که تاجر به سفر رفت، و مدتی از این بگذشت قاضی کنیز را طلب کرد و گفت: تاجر تو را به من بخشیده است، اکنون شما از آن من هستی و باید که با من بسازی و دلنواز من باشی تا من دیدهٔ امید خود را به جمال تو روشن سازم و تو را از روی آرزو دمساز خود دانسته، بر خواتین حرم خود ممتاز و سرافراز گردانم.

کنیز در جواب گفت: ای قاضی عجب است از مردم عاقل که از برای سهلی، خود را به نقصان کلی اندازند و کاری کنند که موجب شرمندگی دنیا و آخرت بوده باشد.

قاضی گفت: آن کدام است که سبب شرمندگی دنیا و آخرت می‌شود؟

کنیز گفت: اول آن که می‌گوئی که تاجر مرا به تو بخشیده، و اگر این قول صحیح است، پس چرا در حضور من سفارش مرا به تو می‌کرد و وجه نفقه و کسوت را به تو می‌داد؟ پس این مساله ظاهر است هم بر تو و هم بر من و حق شاهد است که تو دروغ می‌گوئی و خداوند عالمیان در شأن دروغگو فرموده: *ان الله لایحب الکاذبین*. و دروغ تو به جهت این است که نیت بد و قصد خیانت داری و در شأن خیانتکار خداوند عالیمان فرموده: *والله لایحب الخائنین* پس ظاهر و معلوم است که تو از این صفات ذمیمه ملاحظه نداری.

قاضی گفت: آن کدام است؟

کنیز گفت: پروردگار عالم حاضر و ناظر و شاهد و بر اسرار جمیع خلایق آگاه، و عالم بر این است که تو قصد بد و خیانت را با همچو من ضعیفه‌ای که از عقل ناقص و از دانش و تدبیر عاجز و اسیر و بی‌کس و بی‌اختیار است، داری. پس میان عالم و جاهل چه فرق و امتیاز است؟ گویا همه عالم دروغگو و خائنند.

قاضی‌گفت: ای کنیز! من می‌خواهم که چون من با تو محبت دارم، تو هم با من مهربان باشی و اگر نه تو را تنبیه و سیاست کردن آسان است.

کنیز گفت: من عاجزم و حقیر و بی‌کس و با خود این فکر می‌کنم که از آن روز که مرا اسیر کرده‌اند وازمادر و پدر و اقربا جدا ساخته‌اند و از ملک خود به ملک دیگر برده‌اند، بسیاری چون من را در این واقعه به شمشیر برنده هلاک ساخته‌اند و این همه قضیه و بلیه که دیده و شنیده‌ام، خداوند عالمیان همه را بر من سهل و آسان گردانیده. پس قصهٔ سیاست و تعذیب تو به این کمینه چه خواهد کرد؟ و مرا از

گرسنگی و برهنگی پروائی نیست ، و کشتن امری است بهتر از آن که کسی نزد پروردگار خجل و شرمسار باشد .

الحال ای قاضی ! اختیار داری ، اگر گمان می‌کنی که من با تو رام می‌شوم و سازش نموده و تن در دهم ، به نهایت غلط رفته‌ای و این امری است محال ، و آنچه در باب سیاست من به خاطر داری تقصیر و تکاهل مکن .

قاضی از این گفتگو برآشفت و کنیز را بسیار بزد و مقید ساخت .

چون چند روزی دیگر بگذشت ، باز قاضی به خانه‌ای که کنیز را مقید ساخته بود ، آمد و زبان به نیاز ولومه بگشاد و گفت : ای بی‌عقل ! حیف باشد که چون تو کسی در بند باشی و گرسنگی و برهنگی بکشی ! چرا دست در گردن من درنیاوری که به عیش و عشرت بگذرانی و کنیزان و غلامان و خواجه سرایان همه در خدمت تو باشند آخر ای بی‌عقل من از تاجر کمتر نیستم . بیا و از غرور و جهل و نادانی بیرون آی و به جادهٔ عیش و شادکامی درآی تا چند روزهٔ عمر خود را به فراغت بگذرانیم .

کنیز گفت : ای قاضی ! عیش را بر خود حرام کرده‌ام و بر آنچه واقع می‌شود در عین رضایم .

پس از این قاضی در خشم شد و آن کنیز بیچاره را بسیاری بزد و باز محبوس ساخت .

در آن محله که قاضی خانه داشت ، فاحشه‌یی بود ، برادران فاحشه از اعمال و اطوار او خبر گرفتند ، نیمه شبی او را به قتل رسانیدند و در میان کوچه انداختند . چون روز شد ، حاکم شهر امر داد مردم محله را گرفتند و قاتل را طلب نمود .

کدخدایان محضری ساخته به مضمون این که فاحشه‌ای بود در کمال بی‌عصمتی ، جهال محله او را به شب کشته‌اند ، و اکثر مردم محضر را نزد قاضی آوردند و قاضی او را مهر کرد و آنها را خلاص نمود و آن محضر را نزد خود نگاهداشت و با خود فکر کرد که چون تاجر از سفر آید و به من ادعای کنیز نماید ، محضر را بدو نمایم و دعوی او را باطل سازم و حجتی بهتر از این نمی‌باشد .

و دیگر به همان طریق روزها کنیز را نصیحت می‌نمود و او قبول نمی‌کرد و قاضی او را سیاست می‌کرد ، تا کار به جائی رسید که انبر سرد و گرم از کنیزک می‌گرفت و تمام بدن او را مجروح می‌ساخت .

تا این که بعد از دو سال دیگر ، تاجر از سفر آمد و از راه یک سره به در خانهٔ قاضی آمد ، چرا که اشتیاق بسیاری به دیدار کنیز داشت . غلامی از غلامان قاضی به

درخانه بود ، آن غلام را گفت‌که عرض حقیر را به قاضی برسان و بگو که فلان تاجر می‌خواهد تو را سلام کند .

غلام برفت و قاضی را خبر نمود ، قاضی با خود گفت که اگر یک مرتبه انکار کنم ، خوب نیست . لهذا غلام را گفت که برو تاجر را بگو که قاضی در خواب است ، شما فردا بیائید .

تاجر بیچاره با وجود آن خواهش و اشتیاق که با کنیز داشت ، مأیوسانه برگشت و به خانهٔ خود رفت ، آن شب تا صبح متفکر بود .

قاضی هم سفارش به غلامان کرده بود که چون فردا تاجر بیاید ، بگوئید که خویشان حرم قاضی به مهمانی آمده‌اند و سه روز قاضی به مهمانداری مشغول است و بیرون نمی‌آید .

چون صبح صادق شد تاجر با خود گفت که چون مدتی است قاضی کنیز را نگاهداشته ، تحفه‌ای باید جهت ایشان برم و کنیز خود را به خانه آورم ، لهذا اقمشه‌ای چند از پارچه‌های اعلی در بقچه‌ای بسته بر دوش غلام نهاده ، به درب خانهٔ قاضی فرستاد ، چون غلام تاجر به در خانهٔ قاضی آمد ، آن بقچه را به اندرون فرستاد . پس از وصول آن قاضی غلام خود را فرستاد و گفت :

ای تاجر! قاضی مهمان دارد و جمعی از خویشان حرمش مهمانند و تا چند روز بیرون نمی‌آید ، شما تشریف ببرید ، هر وقت قاضی بیرون تشریف آورد ، شما را خبر خواهیم کرد .

پس تاجر بیچاره مضطرب و متفکر شده ، برگشت .

باری تا مدت یک ماه قاضی به تاخیر ، دفع‌الوقت کرده ، بعد از مدت یک ماه قاضی روزی به دیوانخانه نشسته بود ، ناگاه تاجر به اندرون آمد و سلام کرد .

قاضی جواب نداد و تغافل نمود .

آن تاجر بیچاره در گوشه‌ای نشست تا آن که قاضی از دیوانخانه فارغ شد و برخواست که برود آن مرد تاجر گفت : ای قاضی! واجب العرضی دارم .

گفت : بگو!

گفت : بنده آن مرد تاجرم که کنیز خود را به تو سپردم ، چند وقت است مکرر می‌آیم و به خدمت شما نمی‌رسم ، امروز که به خدمت شما رسیدم و سلام کردم جواب سلام ندادید ، جهت چیست‌و بفرمائی .

قاضی گفت : السلام علیک و رحمة الله و برکاته! اول مرتبه که آمدی چرا مرا خبر

نکردی ، معذور بدار که تو را نشناختم ! حالا خوش آمدی ! خیر مقدم ! باری سفر شما به طول انجامید .

تاجر گفت : سفر چنین است ، گاه واقع می‌شود که کسی به نیت یک ماه می‌رود ، دو سال سفرش طول می‌کشد .

قاضی گفت : به کدام طرف سفر کرده بودی؟

گفت : ای قاضی از اینجا به هندوستان رفتم و از آنجا خرید کردم و به روم رفتم ، پس از آن ، از راه تبریز و خوی متوجه وطن شدم .

قاضی گفت : آن پارچه‌ها که چند روز قبل از این جهت ما فرستاده بودید ، گویا متاع هند بود و از سوقات روم و تبریز چرا جهت ما چیزی نیاوردی؟

تاجر سر به زیر انداخته گفت : چیزی از روم و تبریز نیاورده بودم که لایق باشد .

قاضی گفت : ای تاجر! آنچه از باب کنیز شما بر ما واقع شده ، زیاده از حد و بیان است زحمت بسیار کشیدم ، لکن از برای خاطر شما همه را منظور داشته ، تحمل نمودم ، اما چگونگی واقع مختصرش این است :

ای تاجر! چون کنیز شما تا مدت یک سال بیمار بود و کوفتهای عظیم داشت و آزار ذات الجنب و ذات الصدر داشت و استسقاء و اسهال و تب نوبه و تب لرز و یرقان و قولنج و درد سر و آزار باد بواسیر و از مرضهای دیگر هم بسیار عارض او شده بود ، حکمای حاذق بر سر او حاضر ساخته و مبلغهای خطیر خرج ادویه و معاجین و صفوف و شربت و عرق کردیم و مبلغ ده دوازده تومان خرج حکماء و اطباء گردید ، حال نقل کردن آن همه زحمات لزوم ندارد ، انشاءالله تعالی فردا صحبت خواهیم داشت .

این بگفت و روانه حرم شد .

تاجر بیچاره نا امید برگشت و با خود می‌گفت : حکایت غریب است و قاضی عجب مرد با انصافی است ! الحکم‌لله ، حالا بروم شاید که فردا کنیز را بستانم .

چون صبح شد ، تاجر بیچاره مبلغ ده دوازده تومان زر و پارچه‌ای چند برداشت و به در خانهٔ قاضی برد و به غلامان گفت : عرض کنید که مرد تاجر آمده است و کنیز را می‌خواهد .

پس از عرض غلامان ، قاضی گفت : بروید به تاجر بگوئید که امشب مهمان مائید ، انشاءالله شب تشریف می‌آورید .

تاجر بیچاره باز مضطرب شد و حیران برگردید .

پس چون شب برآمد ، تاجر برخاست و به خانهٔ قاضی آمد و غلامان قاضی را خبر

کردند ، تاجر را بیاورید و به مهمانخانه بنشانید .

بعد از ساعتی که قاضی آمد ، تاجر از جای برخواست ، تعظیم و تکریم به جا آورد و گرم صحبت شدند .

قاضی گفت : ای تاجر ! شما تازه از سفر آمده‌اید و لایق نبود که یک دفعه به مجرد باز آمدن از سفر ، سخن چنین بر دوستان خود گفتن ، به این سبب روزی صبر و عدم مکالمه در طلب شما شد ، اما اصل مساله این است که کنیز روزی از روزها ارادهٔ حمام کرد و از خانه بیرون رفت ، دیگر او را ندیدم ، تا آن که یک روزی جمعی از جهال محله فاحشه‌ای بکشتند . چون آن خبر منتشر شد ، معلوم گردید که همان کنیزک بود که فاحشه شده بود و جهال محله از روی تعصب و غیرت او را کشته بودند .

تاجر چون این سخن را شنید ، بسیار مضطرب و پریشان خاطر شد و دیوانه‌وار از خانهٔ قاضی بیرون آمد و در فکر این بود که آیا قاضی راست می‌گوید ، و اگر راست می‌گوید کی این معنی بر من ظاهر خواهد شد ، و اگر دروغ می‌گوید این نوع دروغ را چگونه خاطر نشان قاضی نمایم ؟ پس از تفکر با خود گفت : اولی این است که عریضه‌ای در این خصوص باید نوشت و به دربار پادشاهی سلطان محمود رفته و آن را به محضر سلطان رسانم .

لهذا تاجر عریضه‌ای نوشت و در آن کیفیت مساله را به عرض پادشاه رسانید .

چون پادشاه از مضمون عریضه مطلع گردید کس فرستاد قاضی را حاضر ساختند .

چون قاضی به حضور سلطان حاضر شد ، پادشاه پرسید : ای قاضی ! چرا این کنیزی که تاجر به تو سپرده و به سفر رفته و الحال آمده کنیز او را تسلیم نمی‌کنی ؟ و در سال مبلغهای کلی از مال تجار و امانت مردم حسب الشرع به مهر و حکم تو صورت و فیصل می‌یابد و هر گاه تو را از این نوع اعتبار و دین داری بوده باشد ، لازم آن است که شر تو را از سر مردمان رفع و دفع کنیم و دیگری را تعیین نموده تا رواج کار خلایق بوده باشد .

قاضی گفت : پادشاها ! بر عمر و دولتت بقا باد ! تاجر کنیزی امانت به این فقیر سپرده ، به سفر رفت . پس از مدتی کنیز او روزی به حمام رفت و باز نیامد . و در این باب آنچه را قبلا به جهت تاجر نقل کرده بود ، به عرض پادشاه رسانید و محضری که کدخدایان مهر و امضاء نموده بودند ، بیرون آورده ، تقدیم سلطان نمود .

چون سلطان محضر را دید به تاجر فرمود :

هر گاه کنیز تو فاحشه شده باشد و کشته شده است در این باب قاضی چه تقصیری

دارد؟

تاجر بیچاره را جواب نماند و حیران و سرگردان و غمناک برگردید و به منزل خود رفت ، و قاضی هم خوشحال به خانه آمد و کنیز را طلبید و شروع در سیاست کرد که شاید او را راضی کند تا که دست خود را در گردن او درآورد .

کنیز با این همه سیاست که کشیده بود و بدن او تماما" مجروح شده بود ، راضی به آن امر شنیع نگردید .

قاضی پس از آن کنیز را به زندان فرستاد .

قاضی خاطر جمع از طرف تاجر گشته با خود می‌گفت که دیوان این امر به سلطان رسید و طی شد . دیگر تاجر را املی نمانده و قطع تعلق کنیز را نموده ، برفت .

اما قاعدهٔ سلطان محمود این بود که اکثر شبها از خانه بیرون می‌آمد و بر سر گذرها و کوچه‌ها مستمع اقوال و مترصد دانستن اعمال و احوال و کردار وضیع و شریف می‌بود و تفحص حال مردم از غنی و فقیر می‌کرد و اطلاع از احوال مردم می‌گرفت و به فقیر و درویش انعام می‌داد .

قضا را شبی برحسب عادت از خانه بیرون آمد و بر سر کوچه‌ای رسید ، دید که دکانی را باز کرده‌اند و آواز و صدا از جمعی می‌آید .

سلطان به طور آهسته آهسته پیش آمد و گوش بداد ، شنید که جماعتی از جهالان ، بازی پادشاه و وزیر می‌کردند .

سلطان لمحه‌ای بایستاد قضا را شخصی از آنها قاپی انداخت ، قاپش امیر آمد ، چون آن رفیقان دیدند که آن مرد امیر شد ، همه بر آن شخص خندیدند ، به سبب آن که مرد سفیه و مجهول و نادان بود و در ضبط و ربط بازی و حکومت شعوری نداشت که گویا بتواند امر و نهی دینی را فیصل دهد .

در آن مجمع پسری بود که کلاه نمدی بر سر داشت ، به آن مرد زبان تمسخر و ریشخند دراز کرده و حاضرین می‌خندیدند .

آن مرد که امیر شده بود ، گفت : ای پسر چرا این قدر می‌خندی ، مگر میر شدن من پسند تو نیست؟

آن پسر گفت : می‌دانی ، میر شدن تو در ضبط و ربط امور حکومتی ، مانند حکم کردن سلطان محمود می‌ماند در مساله و قضیه قاضی و تاجر و کنیز .

پادشاه چون این سخن را شنید آن دکان و آن پسر را نشان کرده به رفت و آن شب تا صبح متفکر در این واقعه بود که آیا این چه قضیه‌ای است و حرف آن پسر چه

باشد والبته بی‌جهت نیست!

چون صبح شد پادشاه بر تخت سلطنت قرار گرفت و خدمه را فرمود که بروید به فلان محله و به در دکان فلانی و پسری به این نشان که کلاه نمدی بر سر دارد و دیشب نشسته بود با جمعی بازی میر و وزیر می‌کردند تفحص نموده و آن پسر را برداشته، به تعجیل هرچه تمامتر بیاورید.

آن خدمه بر خاک مذلت افتاده، روان شدند تا به آن محله که سلطان فرموده بود. رسیدند. فی‌الفور کد خدای محله را طلبیدند و او حاضر شد. شرح مقدمه را به کد خدا بیان نمودند، بعد از تفحص بسیار و تجسس بی‌شمار آن پسر را پیدا کردند و او پسر گازرشوخ، کچلی، ظریفی، لاقیدی، بی‌محابائی، صاحب شعوری و زبان‌آوری بود و آن پسر را پدر پیری بود.

چون آن پدر بر سر محله آمد، دید که خادم پادشاه، پسر را می‌خواهد، بسیار مضطرب شد و گفت:

ای پسر خانه‌ات خراب شود، برای فتنه‌ای که بر پا کرده‌ای! کی باشد که از هم و غم تو آسوده مانم! کاشکی من تو را نداشتمی! زیرا گفته‌اند:

فرزند خوش است اگر خلف باد   گر ناخلف است گو تلف باد

و از ترس آنکه مبادا پسر او فسادی کرده باشد که خواری او باشد، به جائی و گوشه‌ای متواری و پنهان گردید.

آن خادم پسر را برداشته به درگاه سلطان حاضر گردانید و خلق محله از اعلی و ادنی از عقب آن پسر به جهت تماشا و یافتن تقصیر پسر روان گردیدند.

یکی می‌گفت که پادشاه را دشنام داده، دیگری می‌گفت نفرین به دولت شاه نموده و اراجیف بسیار در این خصوص در میان مردم انتشار یافت و پدر پیر چون چنان دید که پسرش را بردند دلش تاب نیاورد زیرا گفته‌اند:

فرزند اگر تودهٔ خاکستر است   نور دو چشم پدر و مادر است

پس لاعلاج خود را در میان آن خلق انبوه انداخته و در عقب مردم می‌رفت تا اینکه به دربار سلطان رسیدند پس آن خادم پسر را به اندرون دولتخانه بررو به نظر فیض اثر سلطان رسانید.

چون پادشاه را نظر به پسر افتاد، گفت: ای پسر! تو بودی که دیشب در فلان محله بازی میر و وزیر می‌کردی؟

آن پسر گفت: بلی!

دیگر باره گفت : تو بودی که به آن شخص می‌گفتی که میری کردن تو مثل حکم کردن سلطان محمود می‌ماند در قضیهٔ قاضی و تاجر و کنیز ؟

آن پسر بی‌ترس و واهمه گفت : بلی

سلطان فرمودند : ای پسر ! این چه حکایتی است و چه صورت دارد ؟

آن پسر به‌تأمل گفت : ای سلطان بلاگردانت شوم ! هر گاه این بنده را اختیار و تسلطی بود ، بر پادشاه و بر همه کس ظاهر می‌شد که چگونه قاضی را می‌آوردم و کنیز را از او می‌گرفتم !

سلطان را از سخن آن پسر بسیار خوش آمد و تعجب از گفته و کردار و جرأت او نمود ، بعد پادشاه به آن پسر فرمود :

اگر اختیار حکومت می‌داشتی تا چند روز این مسأله را فیصل می‌دادی ؟

پسر گفت : قربانت شوم ! تا شش روز به اقبال دولت و عدالت پادشاه ، کنیز را از قاضی می‌ستانم .

پادشاه گفت : پس ما اختیار حکومت را تا شش روز به تو دادیم که فرمانروائی نمائی تا ببینیم که چگونه کنیز تاجر را از قاضی می‌ستانی ؟

هرگاه کنیز را از قاضی گرفتی ، فبها ، والا تو را سیاست سخت می‌نمایم تا که دیگران عبرت گیرند و این گونه فضولی و بی‌ادبی نکنند .

پسر در خدمت سلطان به خاک افتاد و گفت : به جان منت دارم ، چون رأی پادشاه بر این است .

پس از این گفتگو پسر آمد و بر تخت سلطنت قرار گرفت و به فرمود که یکی برفت و قاضی را حاضر کرد .

و بیرون دولتخانه پادشاه مردمانی که حاضر بودند ، از این معنی مطلع و با خبر شدند ، همه می‌گفتند که عجبا از این واقعه ! بر سر پسر چه واقع خواهد شد ؟ و پدر پسر هم به غایت مضطرب بود و می‌گفت : خداوندا ! تو مرا از دست فرزند ناخلف خلاصی و نجات بده .

پس پسر رو به قاضی کرد و گفت : ای قاضی ! کنیز تاجر را چه کردی ؟

قاضی در جواب گفت : کنیـــز روزی به حمام رفت ، پس نیامد . بعد از مدتی معلوم و ظاهر شد که فاحشه شده بود ، در سر محله جمعی از جهال او را بکشتند .

پسر گفت : حسب الشرع باید التزام بنویسی که هرگاه خلاف آنچه که می‌گوئید ، ظاهر شود ، تو را به سیاستی که من بخواهم رسانیده باشم و تو خائن و خاسر شریعت

بوده باشی.

قاضی از این گفتگو متوهم گردید ولکن با خود گفت: مادام که خود پادشاه نتوانست تو را خائن نماید، دیگر این پسر چه تواند کرد، الهذا التزام بنوشت و تسلیم کرد.

پس از آن گفت که قاضی را ببرید و در حبس نگاهدارید و آن محضر را از قاضی گرفت و نزد خود حفظ نمود و آن کسانی که آن محضر را مهر نموده بودند، باز حاضر ساختند و ایشان را هر یک جداگانه طلبیده، گفت:

ای مردمان آن کسی را که در سر محله کشتند، بعین الیقین بر شما ظاهر است که کنیز تاجر بود یا نه؟ هر یک گفتند که بر ما ظاهر نیست.

پس جداگانه به مضمون گفتهٔ آنان محضری ساختند و به نظر پادشاه رسانید.

بعد از آن فرمود تا قاضی را از زندان بیرون آوردند و کدخدایان را طلبید. کدخدایان گفتند که ای قاضی بیا راست بگو! آن فاحشه که بر سر محله کشته شد، که بود؟ و کی ما گفتیم که کنیز تاجر بوده و فاحشه بود و چند روز در این محله بود و جهال محله او را کشتند. این مساله به این گونه نبود و آن کشتهٔ سر محله ابدا "کنیز تاجر نبود و محضری که نوشته شده دخلی به این مطلب نداشته و ندارد ماها بیش از این شهادتی نداریم.

پسر گفت: ای قاضی راست بگو!

شعر

کس ندیدم که گم شد از ره راست	راستی موجب رضای خداست

و دیگر ای قاضی! تو می‌دانی که سیاست پادشاه بیش از آن است که تو تصور کرده‌ای.

به هر حال راست بگو و از افکار گذشته بگذر! حالا چه می‌گوئی؟

در این حالت پادشاه نشسته و تماشای دیوان پسر و حالات قاضی را می‌کرد و بسیار از سیاست و دیوان پسر خوشش آمده بود.

بعد از آن پسر گفت: ای قاضی! چون مدتی از اهل شرع بوده‌ای، اگر راست بگوئی فهوالمراد، و اگر نه امروز بفرمایم تا چند نفر رفته و کنیز را از خانهٔ تو بیرون آورند. پس از این قاضی مضطرب شد و با خود گفت که گویا اسباب افتضاح فراهم آمده و

لابد کس به حرم من بفرستد و کنیز را بیرون آورد و عاقبت کار به اقرار و اعتراف انجامد ، لهذا سکوت اختیار نموده و سر به زیر انداخت .

پس از این حالت پسر به دو سه نفر از خواجه‌سرایان فرمود که بروید به خانه قاضی ، کنیز و غلام و خدمهٔ قاضی را گرفته ، سیاست نمائید . دیگر به خواجه‌سرایان گفت که مبادا شما را چیزی به خاطر برسدکه دروغ و حیله قبول نموده و یا اینکه رشوه بگیرید و حمایت و رعایت قاضی را منظور بدارید . دشمن سر مبارک سلطان محمودم که اگر سر موئی حیف و میل کرده چشم پوشی نمائید ، بفرمایم تا شماها را به عقوبت هر چه تمامتر هلاک کنند .

پس از این دستورالعمل دوباره قاضی را به زندان فرستاد .

چون صبح شد ، خواجه سرایان به خانهٔ قاضی رفته ، ابتدا غلام بچهٔ کوچکی را که در آن خانه بود ، گرفتند . قضا را آن غلام بچه از کنیز خبر داشت و همه روزه آب و نان از برای آن کنیز می‌برد . خواجه‌سرایان او را سیاست کردند که بگو کنیز درکجاست؟ آن غلام بچه بی‌تامل گفت که در فلان جاست ، و خبر از قاضی نداشت که چه کرده و چه پرداخته .

خواجه سرایان آن غلام بچه را برداشته روانهٔ آن مکان گردیدند و غلام کنیز را بیرون آورده ، به دست ایشان داد و ایشان کنیز را برداشته به دربار سلطان رسانیدند.

پادشاه چون نظرش بر آن کنیز افتاد متعجب گردید ، بعد از آن از کنیز حقیقت احوال پرسید و آن کنیز آنچه از قاضی به او رسیده بود ، تمام را به تفضیل شرح و بیان داد .

پس بفرمودند تا قاضی را حاضر کردند و در حضور قاضی آنچه واقع شده بود باز تقریر کرد .

پادشاه از این سخنان برآشفت ، تاجر را طلبیده و خلعت داد و نوازش فرمود و کنیز را با اموالی که تاجر به قاضی سپرده بود ، گرفته ، تسلیم تاجر نمود و تاجر را مقتضی‌المرام روانه ساخت ، و قاضی را سیاست تمام کرد و امر کرد که به آتش بسوزانند.

بعد از این پسر را گفت : چه چیز به تو بدهم که در عوض آن مردی و خوبی که از تو صادر گردید ؟

پسر به عرض رسانید که امر ، امر پادشاه است .

سلطان فرمود که انسب و والی آن است که تو وزیر من باشی .

پس پادشاه فرمود تا آن پسر را به اعزاز تمام به حمام بردند و او را به خلعت

پادشاهی مخلع نموده مرکب و یراق مرصع و خانه و خیمه و ظروف و فرش و آنچه لازمه مقام وزارت بود ، به او عطا گردید و او را وزیر اعظم خود گردانید .

خواجه حسن میمندی که شنیده‌ای ، همان پسر است که پدر و مادر از طفیلی او به مرتبهٔ اعلی رسیدند .

پس ای موش! بترس که از مکر و تزویر دور باشی ، چرا که عاقبت سبب رسوائی و خجالت و شرمساری است و این نظر را از برای آن آوردم تا آگاه باشی و به مرتبهٔ انصاف راضی شوی .

موش گفت : ای شهریار! من از اهل شرع نیستم که باطن آن مرا بگیرد ، ولکن بر شما لازم است ملاحظه نمائی مبادا خلاف این دانی که اهل الله باکرامتند بعد باطن اهل الله تو را بگیرد .

گربه گفت : آن جماعت را که تو اهل الله می‌دانی ، اهل شیطانند وخداوند عالمیان فرموده است : *اولیاء هم الطاغوت* پس هر کس متابعت خداو رسول بگذارد و متابعت غیر اختیار کند ، البته او تابع شیطان و در دنیا و آخرت خجل ، و پشیمانی مستوجب عذاب نیران است .

موش گفت : ای شهریار! شما آنچه را بنده قبل از این در باب صوفیه و کرامات ایشان بیان کردم همه را رد نموده دلیل بطلان آنها را ظاهر و واضح نکرده‌ای بلکه از جای دیگر نقلها می‌کنی .

گربه گفت : ای موش در خاطر داری که خرافات گفتی ، پس گوش بدار و بشنو تا بطلان هر یک را برای تو بیان کنم .

موش گفت : در باب شیخی که در لفظ این کلمات جاری شد چه می‌گوئی که گفت خون مجدالدین خون خراسان ، خون مجدالدین خون عراق و خون مجدالدین خون بغ ، و خواست داد را بگوید مریدی از مریدان دست به دهان او گذاشت و نگذاشت لفظ بغداد را تمام کند ، زیرا اگر کلمهٔ بغداد را تماما" گذرانیده بود جمیع اهل بغداد قتل عام می‌شد و باقی را که نام برده بود ، هلا کو قتل عام نمود . حال در این قضیه چه می‌فرمائی ؟

گربه گفت : ای موش؟ گوش هوش را بازدار و بشنو که چقدر غلط در این قول هست . یکی آن که خداوند عالیمان مهربان و مشفق است ، پیوسته مرحمت و کرم فرموده و می‌فرماید و ذره‌ای در آنچه لازمهٔ هر فردی از افراد مخلوق است ، ممنوع نفرموده بلکه عنایت را مبذول داشته و آنچه لازمهٔ خلق است ، تماما مهیا ساخته ،

خصوصاً" انسان را ، زیرا او به جان و عقل و تمیز و تدبیر و تفکر و تخیل و نطق و قابلیت آراسته ، و عرصهٔ زمین را میدان فرصت کار و بار و زرع و کشت و خانه و لانه او را ساخته ، و حیوانات را تابع و مطیع آن گردانیده و خیمهٔ آسمان را با قندیل ماه و آفتاب از برای او نورانی ساخته ، الخلاصه اگر در این باب هر چند گفتگو کنم تمام نمی‌شود .

باری ، خداوند کرهٔ آسمان را بر جمیع مخلوقات ممتاز گردانیده و از روی شفقت و مرحمت کتب و صحف را برای پیغمبران فرستاده و به آنها امر به معروف و نهی از منکر فرموده . چگونه می‌شود که خداوند مهربان از برای یکی از شاگردان و مریدان شیخی چندین هزار نفس را برای دعای او به قتل عام اذن داده و رضا شده باشد ؟

و دیگر آنکه حق تعالی در کلام مجید در باب قصاص و قتل ناحق و دیت ، بر پیغمبر خود المصطفی صلی‌الله علیه و سلم آیهٔ *الحر بالحر و العبد بالعبد و الانثی بالانثی* نازل فرموده ، پس به مفاد این حکم محکم کتاب ، لازم می‌آید که هرگاه چنین فعلی ظاهر گردد و او را حمل بر رضای خدا شود ، لاشک این اعتقاد منافی و مخالف آیهٔ قرآن و احادیث نبویه بوده و خواهد بود ، و این محال است . پس ظاهر و هویدا شد که این حکایت دروغ و خلاف است .

و دیگر آنکه حضرت ابراهیم اسم اعظم می‌دانست و چیزی از کوه و دیوار و اشجار مانع قوت باهرهٔ آن حضرت نبود ، چنانکه به هر طرف که نگاه کردی ، اوضاع مردم آن طرف را دیدی و همه را به نظر درآوردی .

روزی به طرفی نگاه کرد ، دید دو کس زنا می‌کنند ، گفت : *اللهم اهلکهم* ، یعنی : ای پروردگار بکش اینها را ، پس آن دو کس بمردند . به طرف دیگر نظر کرد ، دید دو شخص دیگر زنا می‌کنند ، ایشان را هم به همین قسم دعا کرد ، بمردند . به طرفی دیگر نظر کرد ، همین حالت را دید . الخلاصه سه طرف را دعا کرد و بمردند . به طرفی دیگر نظر کرد ، وحی به حضرتش آمد که یا ابراهیم به برکت و اجابت دعای شما شش نفر را هلاک گردانیدیم ، ما توبه و انابت را جهت عاصیان فرستاده‌ایم و وعدهٔ ثواب و مغفرت و تهیه عذاب جهنم ، همه را خبر داده‌ایم ، تو را به این کارها کار نباشد ، و اگر چنین سلوک کنی به اندک زمانی کس دیگر بر روی زمین نمی‌ماند .

پس حضرت ابراهیم با آن قرب و منزلت که داشت ، او را اذن قتل و هلاک زانی نمی‌دادند و نهی می‌نمودند ، حال از کجا ممکن و معلوم شد مردی که یقین به مذهب او نشده که چه مذهب دارد ، چندین هزار نفس به سبب دعای او قتل عام گردد .

پس تامل کن که چگونه خواستند به این نوع حرفهای مزخرف ، مردم را از راه بیرون برند و تابع این گونه خران نمایند .

دیگر آن که پیغمبر ما محمد المصطفی صلی‌الله علیه و آله و سلم در جنگ کفار به سنگ جفا ، دندان مبارک او را در صدف دهان آن شهید کردند و آن حضرت دست نیاز برداشت و گفت : خداوندا ! بر این قوم نادان منگر ، چه که نمی‌دانند که من پیغمبرم ، اگر چنانچه باور می‌داشتند ، با من این گونه معامله و اذیت نمی‌کردند .

حال ملاحظه کن ، هرگاه پیغمبر خدا به خلق ستمگر و ظالم به چنین رفتار و گفتار معامله کند ، دیگر تو چه می‌گوئی که شیخ به سبب خون یک نفر مرید ، قتل عام و هلاک و دمار چندین شهر را ، بی‌گناه و تقصیر کرده باشد . پس این گونه کشف و کرامات به خرج دادن کمال حماقت و خریت و نادانی خواهد بود ، زیرا که در این معنی شیخ را بر حضرت ابراهیم و محمد مصطفی علیه السلام تفضیل داده باشی و یا اینکه روایات و احادیث حضرت رسول را تکذیب نموده باشی .

و دیگر اینکه هرگاه شیخ نزد خداوند عالمیان این قرب و منزلت داشته باشد که به سبب دعای او قطع حیات و هلاک چندین هزار نفس شود ، کی جایز و لایق حال او باشد که چنین دعائی بکند .

دیگر آن که چه می‌گوئی از این معنی که نصف بغداد را قتل عام کردن و نصف دیگر نجات یافتن . این واقعه کی بوده و از کجا بوده و به چه عقلی می‌سنجد ؟

موش سر برآورد و گفت : این گونه وقایع از تقاضای حکمت بالغهٔ الهی بوده و کسی را در حکمت الهی راه نیست .

گربه گفت : الحمدلله معلوم شد که همیشه دروغ‌گو هستی . و به دروغ خود دائما " رسوا می‌شوی . هرگاه مقتضی حکمت الهی در این بوده ، پس دعای شیخ را در آن مطلب کاری نیست و او لاف دروغ زده ، و آن جماعت و این گونه کسان که این قسم چیزی را کرامات دانسته باشند ، البته بی‌عقل و نادان و تابع دروغ زن شده باشند .

و یکی دیگر ممکن است که کسی گوید پدرم دعا کرده و خداوند عالمیان به برکت دعای پدرم ، عراق را معمور ساخت ، لکن نزد عقلاء این نوع دروغ وقوع ندارد ، لهذا شیطان است که انسان با کمال و عقل و درک ، فریب او را خورد و از بادهٔ وسیع شریعت رسول خدا انحراف نموده ، روی در بیابان ضلالت و گمراهی آورده ، به مزخرفات کودنان بی‌عقل باور کرده و فریب خورده و تمیز حق از باطل نکند .

ای موش ! سخنان تو می‌ماند به آن زن و شوهری که از برای گوشت جنگ کردند و

شوهر آن زن را نصیحت و تنبیه نمود .

موش گفت : بیان فرما تا بشنویم .

گربه گفت :

حکایت

آورده‌اند که در ایام ماضی مردی بود و زنی داشت بسیار سرخود و بی‌تمیز و بی‌ادب . هرچند شوهر گوشت به خانه می‌آورد ، بیشتر آن گوشت را زن کباب کردی و بخوردی و تتمهٔ دیگر را صرف چاشت نمودی و بخوردی ، چنانکه اکثر اوقات طعام بی‌گوشت به نزد شوهر آوردی یا آنکه اندکی گوشت بر روی طعام بودی .

پس آن شوهر از بسکه چنان دیده بود ، کمتر گوشت به خانه می‌برد ، مگر گاهی که مهمان داشت .

قضا را روزی به مهمان عزیزی رسید ، از بازار نیم من گوشت خرید و به خانه رفت که طعام از برای مهمان مهیا کند و خود آن مرد به کاری مشغول گردید .

آن زن دید که شوهر از خانه بیرون رفت ، فرصت یافته نصف آن گوشت را قیمه کرد و بخورد و با خود گفت معلوم نیست که تا چند روز دیگر گوشت به خانه بیاورد ، پس اولی آن است که این گوشت را برده به خانهٔ همسایه و یا قرض بدهم و یا بسپارم و یا اینکه بر سبیل مهربانی و تواضع تقدیم همسایه نمایم تا به وقت دیگر به کار من بیاید .

و الحاصل باقی آن گوشت را برداشته به خانهٔ همسایه داد . و چون شوهرش به خانه آمد گفت : ای زن طعام پخته شده یا نه؟

زن گفت : نه!

مرد از شنیدن جواب برآشفت و گفت : چرا؟

زن گفت : غافل شدم گوشت را گربه برد!

چون آن مرد چنان شنید از خانه بدر آمد و همان گربه را پیدا نمود و زن هم گفت همین گربه است که گوشت را برد . مرد آن گربه را گرفت و به زن گفت سنگ و ترازو را بیاورد ، و گربه را در ترازو گذاشت و بکشید ، گربه نیم من بود . بعد مرد گفت : ای زن نگاه کن من گربه را کشیدم ، نیم من است .

دست از گربه برداشت و به زن درآویخت و او را می‌زد و می‌گفت که تو می‌گوئی

گوشت را گربه خورد و من گربه را در حضور تو کشیدم ، اگر این که کشیدم گربه است ، پس گوشت کجا است ؟ و اگر گوشت است پس گربه کجاست ؟

و او را می‌زد تا وقتی که بی‌طاقت شد ، پس از این که به هوش و طاقت آمد ، گفت : راستش این است که قدری را خوردم و قدری باقیمانده را به همسایه سپردم .

پس ای موش! اگر قتل عام این شهرها که گفتی به مقتضای حکمت الهی بود پس شیخ را در آن چکار است؟ و اگر به دعای شیخ بود ، به حکمت چه کار دارد . پس می‌باید که گوینده و اعتقاد کنندهٔ این قول را ، به طریق آن زن خائن که مردش او را به سیاست منزجر ساخت ، معالجه و معامله نمود تا که دیگر این چنین دروغ بی‌فروغ نگوید . ای موش سئوالی دارم و می‌خواهم که جواب آن را به راستی بگوئی .

موش گفت : ای شهریار! اگر خوانده باشم یا شنیده باشم ، جواب خواهم گفت ، در هر حال شما بفرمائید .

گربه گفت : اگر کسی از جهل و نادانی مدتی گناه بسیار کرده باشد و بعد از آن که فهمیده و دانا شود و توبه کند و رجوع به جانب اقدس الهی آورد ، آیا خداوند عالم و عالمیان او را مغفرت دهد یا نه؟

موش گفت : بلی ، خداوند عالمیان ارحم‌الراحمین و اکرم الاکرمین است ، بی‌شک و شبهه او را می‌بخشد .

گربه گفت : اگر برعکس این کار باشد ، چه می‌گوئی ؟

موش گفت : نفهمیدم ، از این صریح‌تر بیان فرما .

گربه گفت : اگر کسی با کمال دانش و عقل و تقوی و صلاح عبادت کرده و مدتی به زیات حج و طواف و عمره و عتبات در مقام خضوع و خشوع و صلاحیت به سر برده باشد و به یک مرتبه برگردیده باشد و خمر بخورد و زنار دربندد و خوک بچراند و ترک جمیع عبادات کند ، آیا این گونه کسی صاحب کشف و کرامات خواهد بود یا نه؟

موش گفت : خیر ، چنین شخصی مرتد است و در شرع مستوجب حد رجم است و اگر او را بسوزانی ، از گناه پاک شدن ندارد .

گربه گفت : پس آنانی که ایشان را صاحب کشف و کرامات خوانند و پیر خود می‌دانند حال ایشان چون است ؟

موش گفت : آن چنان کسان کودنان بی‌عقل و شعورند و یا دیوانه و یا کافر خواهند بود .

گربه گفت : در این باب دیگر حرفی داری؟

موش گفت : چنین است که گفتم ، در این خصوص حرفی ندارم .

گربه گفت : در تذکرهٔ یکی از مشایخ نقل است که کسی در مکهٔ معظمهٔ زادهاالله شرفا " و تعظیما " ، در خواب دید که با سیصد تن از مریدان به موافقت همدیگر به کعبه رفته و خمر خورده و بت پرستیده و زنار بسته و خوک چرانیده و این همه از آن سبب کرده که عاشق ترسائی بوده و مرتکب آن عملهای نامشروع شده و ترک آن قسم عملهای ناخوش را نکرده. ای موش! این هم از جمله کرامات است؟ در این چه می‌گوئی؟

موش گفت : چنین کسی را چگونه شخص خوب داند ، مگر کسی که بی‌عقل و دیوانه بوده باشد . اما ای شهریار! انسان هرچه باشد جائزالخطاست و از عنصر مختلف خلق شده و نفس و هوی در آن راه دارد و شیطان فریب دهنده در پی است و افعال و اوضاع دنیا در هر ساعت خود را جلوه می‌دهد . پس احتمال دارد کسی که با این همه علت که در اوست سهوی و خطائی کرده باشد ، پس بر عاقل لازم نیست که هرگاه از فرد جاهل افراد فرقه‌ای عمل غیر مناسبی به ظهور رسد ، همه را بر او قیاس کند .

پس از گفتگوی زیاد در این موضوع ، گربه گفت : ای موش! از تو مزخرفات بسیار شنیده‌ام لکن در خاطرم نیست . اکنون هر کدام را جواب نگفته‌ام بگو تا جواب آن را گویم .

موش گفت : ای شهریا! این‌قدر می‌دانم که خبث و غیبت را نفهمیده‌ای و این خوب نیست ، دیگر اختیار با شما است .

گربه گفت : ای موش ، من خبث و غیبت را نفهمیده‌ام؟

موش گفت : بلی! این قدر می‌دانم که گفته‌اند : در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست .

گربه گفت : ای موش! در این حرفی که گفتی خبث و غیبت است و یا در موعظه و منع امور خبث و غیبت باشد؟ در حالتی که جمیع کتب معتبر خالی از این احوال نیست . اولا در قرآن مجید در آیه‌های آن مثل قصص پیشینیان مانند نمرود و شداد و عاد و ثمود و فرعون مذکور است که کل از اهل کفر و ضلال و بت پرست بوده‌اند و همچنین احادیث و اخبار از کفار و منافقین و اشرار ، و حکایت خیر و شر و وعد و وعید و تهدید ، از حد بی‌شمار. و تو اینها را خبث و غیبت می‌دانی؟ ای موش آیا چند روزی قبل از این که از چنگ من رهائی یافتی ، اگر از برای کسی نقل واقعه کنی ، عجبا این غیبت باشد؟

موش گفت : نه .

گربه گفت : باید دانست که غیبت کدام است و خبث کدام ؟ غیبت حرف پشت سر کردن و صحبت از برادر مومن است که در برابر او چیزی نتوان گفت ، و چون او غائب شود از برای دیگری صحبت دشوار و ناملایم از او کنی و این غیبت است . و خبث آن است که بگوئی فلانی حوصله ندارد و پریشان است و چیزی ندارد و مبلغی هم قرض دارد و نجابت ندارد ، زیرا پدرش فلان کس بود و مادرش فلانه بود و از این قسم حرفها . و اما آنچه در باب بی‌عقل و نادان و جاهل و منافق و بی‌نماز و گمراه گوئی و یا شنوی این مباحثه و درس و عبادت خواهد بود .

و اما این که گفتی ، در هیچ سر نیست که سری ز خدا نیست ، این معنی و مغزی دارد ، زیرا آنچه در نفوس مکنون است ، آن سر الهی باشد و هر کس بر آن مطلع باشد لابد سر و عرفان الهی در او موجود است و خدای تعالی هر کس و هر چیز را که آفریده همه را به قدرتی فایق و مصلحتی و حکمتی آفریده است و هیچکس در هیچ چیز باطل خلق نشده و خدای را در این حکمتها و مصلحتها است و چون کسی را بر آن مصلحت و حکمت راه نیست لهذا آن را گویند سر، و آن سر نیز متفاوت است ، مثل آن که سر سایهٔ آسمان است بر مخلوقات ، پس تفاوت بسیار است ، و بعضی از اسرار الهی محفوظ و مصمون از ادراک اغلب انسان است و بعضی هم از اسرار و آثار قدرت کامله به عقل و شعور درمی‌آید . و همچنین انسان هر قدر که دانا می‌گردد ، آثار قدرت الهی در سینه و دل او جلوه‌گر گردد ، و بعضی هم از معرفت الهی و آثار قدرت و رحمت خبر نداشته و مزخرفی چند گویند که عقل و نقل راه به صحت و فهم آن نداشته و آن را اسرار الهی نام نهند . این نوع اسرار مانند بیهوشی و کیف کسی است که چون قلندری و جاهلی بنگ کشیده و اشتها بر او مستولی شده و چیز بسیار خورده و عقل و دانش از او زائل شده از جادهٔ خیالات مختلفه او را به هندوستان برد و بر تخت و پیل سوار شده بزرگیها و شوکتهای خیالیه بیند و در اثر بخار معده و تاثیر کیف بنگ . وسوسهٔ شیطان از قبیل مکر و تزویر و چیزهای دیگر در خیال او صورت می‌بندد . چون قلندران نادان جاهل چنان دیده‌اند ، لهذا تخم شجرهٔ ملعون را جزء اعظم و حب‌الاسرار نامیده‌اند.

ای موش! سری که قلندران در کیفیت بنگ مشاهده می‌کنند بسیار بهتر از این اسرار و رموزی است که این فرقه قیاس کرده و گمان برده‌اند .

موش گفت : ای شهریار! سئوالی می‌خواهم کرد ، لکن خواهش دارم از روی تامل و تفکر از برای من بیان فرمائی تا که خاطرنشین من شود و بدانم که تصوف چیست؟ و صوفی کیست ؟

گربه گفت : ای موش! صوفی در اصل صوف بوده و اهل تحقیق گفته‌اند . صاد صوفی از صبر است و واوش از وفا و فایش از فنا ، و در قول بعضی دیگر ، صادش صلاحیت و واوش وقار و فایش فقر و فاقه ، و بسیاری هم گفته‌اند که صوفی یعنی راستکار و پاکدل و طاهر و پاکیزه اعتقاد و صالح ، که خالی از عشق و مکر و حیله و کید و تزویر و شید و سالوس و حماقت و سفاهت بوده باشد و آنچه از خدا و رسول و علماء شریعت به او رسیده ، همه را از روی صدق و صفا ، راست و درست فهمیده و به آن قیام نماید ، نه آن که صوفی باید دین علیحده و معرفتی غیر از معرفتی که از ائمهٔ هدی نقل شده ، داشته باشد ، و باید آن را به دلیل آثار و قدرت و صنعت صانع دانسته و بیان نماید ، نه اینکه به غیر از این طریق دین و مذهبی و قاعده‌ای چند از روی راه تقلید و هوای نفس و فریب شیطان ساخته و بر آن اسمی و نامی گذاشته و خود را صوفی شمرند .

صوفی که به معنی راستکار است ، هر گاه بر کسی اطلاق گردد که در او این معنی نباشد چنان می‌ماند که اسم و مسمی غیر مطابق و بی‌ثمر باشد . مثلا اگر کسی را که آهنگری داشته باشد ، جراح گویند و یا این که خیاط را زرگر نامند ، این اطلاق بی‌جا و بی‌ثمر است و برای آن کس که به این نام نامیده شود . جز دروغ که به هم رسیده ، ابدا" فایده‌ای ندارد .

ولکن هر گاه کسی را به آن شرط که گذشت ، او را صوفی گویند لاشک اطلاق آن بر آن کس صحیح و در آن نقص و عیبی واقع نمی‌شود . پس هرگاه صوفی از تقلید و عناد بگذرد و به شرع شریف رسول عمل کند و به صدق و صفا سلوک نماید ، صوفی حقیقی خواهد شد و هرگاه مطلب و مسلک او تقلید و ریا و کید و شید و زرق و سالوس باشد ، هرگاه او را صوفی خوانند و یا او خود را صوفی نامد فی‌الواقع او به شخصی ماند که گناهکار باشد و خود را طاهر نام گذارد . پس بگفتنی طاهر پلید مطهر نمی‌شود و به اطلاق آن اسم بر او هرگز پاکیزه نخواهد بود ، زیرا گفته‌اند : برعکس نهند نام زنگی کافور . پس چون جاهل و ابله و نادان ، این گونه اسماء مثل صوفی و طاهر را شنود ، گمان کند دارای آن اسم مرد خوب و پاکیزه کردار و خوش رفتار است .

پس از این گربه گفت : ای موش! اگر دیگر حرفی داری بگو .

موش گفت : آمنا و صدقنا !

گربه گفت : آمنا گفتن تو به من مثل شرکت کردن آن دو یهودی میوه فروش می‌ماند که با یکدیگر دکان به شراکت داشتند .

موش گفت : این قضیه چه بوده؟ بیان فرما تا بشنوم .

گربه گفت :

حکایت

آورده‌اند که در شهر کاشان دو شخص دکان خربزه فروشی داشتند ، می‌خریدند و می‌فروختند .

یکی همیشه در دکان بود و یکی دیگر در تردد و گردش ، و آن شریک که در تردد بود ، از شریک دیگر پرسید که امروز چیزی فروخته‌ای؟

گفت : نه والله !

گفت : چیزی خورده‌ای؟

گفت : نه .

گفت : پس خربزهٔ بزرگی که دیروز نشان کرده‌ام ، کجا رفته که حالا معلوم و پیدا نیست؟ و من در فکر آنم که در وقت خوردن آن خربزه رفیق داشته‌ای یا نه؟ و این گفتگو را که می‌کنم می‌خواهم بدانم که رفیق تو که بوده است؟

شریک گفت : ای مرد بوالله العظیم سوگند که رفیقی نداشته و من نخورده‌ام .

آن مرد به شریکش گفت : من کسی را به این کج خلقی و تندخوئی ندیده‌ام که به هر حرفی از جای درآید و قسم خورد ، من کی مضایقه در خوردن خربزه با تو کرده‌ام؟ مطلب و غرض آن است می‌ترسم این خربزه را اگر تنها خورده باشی ، آسیبی به تو رسد ، چرا که آن خربزه بسیار بزرگ بوده .

آن رفیق به شریک خود گفت : به خدا و رسول و به قرآن و دین و مذهب و ملت قسم که من نخورده‌ام .

بعد آن مرد گفت : حالا اینها را که تو می‌گوئی اگر کسی بشنود ، گمان می‌کند که من در خوردن خربزه با تو مضایقه داشته‌ام ، زینهار ای برادر از برای این چنین چیز جزئی از جای برآئی ! این قدر می‌خواهم که بگوئی تخم آن خربزه چه شد و اگر نه خربزه فدای سر تو ، بگذار خورده باشی .

آن مرد از شنیدن این گفتگو بی‌تاب شد و به دنیا و آخرت و به مشرق و به مغرب و به عیسی وموسی قسم خورد که من ابدا" نخورده‌ام .

آن مرد گفت : این قسم‌ها را برای کسی بخور که تو را نشناخته باشد ، با وجود این من قول تو را قبول و باور دارم که تو نخورده‌ای ، اما کج خلقی تا به این حد خوب

نمی‌باشد .

الحاصل پس از گفتگوی زیاد ، آن شریک بیچاره گفت : ای برادر من نگاه کن ببین ! تو چرا این‌قدر بی‌اعتقادی؟ قسمی و سوگندی دیگر نمانده که یاد نمایم ، پس ازاین از من چه می‌خواهی ؟ این خربزه را به هر قیمت که می‌دانی به فروش می‌رسد از حصهٔ من کم نموده و حساب کن .

آن مرد گفت : ای یار ، من از آن گذشتم و قیمت هم نمی‌خواهم ، بد کردم ، اگر من بعد از این مقوله حرف زنم ، مرد نباشم . می‌خواهم حالا بدانم که پوست آن خربزه به اسب دادی و یا به یابو و یا به دور انداختی؟

آن فقیر تاب نیاورد ، گریبان خود را پاره پاره کرد و رو به صحرا نمود .

ای موش تو نیز در هر حرفی پانصد کلمه از من دلیل و نظیر خواستی و قبول کردی و باز از سر نو گرفتی و گفتگو می‌کنی .

موش چون این نظیر را از گربه شنید . سکوت اختیار کرد .

گربه گفت : ای موش چرا ساکت شده‌ای؟

موش گفت : ای شهریار بیش از این دردسر دادن خوب نیست ، اگر شفقت فرمائی تا برویم و صحبت را به وقت دیگر گذرانیم ،اصلح و بهتر خواهد بود ، چرا که گفته‌اند : *یار باقی صحبت باقی* .

گربه گفت : بلی بسیار خوب ! حالا تو برو به خانهٔ خود که ما هم برویم ، لکن ای موش می‌خواهم مرا حلال و آزاد کنی ، زیرا که ارادهٔ سفر خراسان دارم و می‌ترسم که مبادا اجل در رسد و مرگ امان ندهد که بار دیگر به صحبت یکدیگر برسیم ، چرا که گفته‌اند .

شعر

افکند به غربت ، فلک بیباکم — آواره بکرد گردش افلاکم
یارب ز کدام چشمه نوشم آبی — آیا به کدام گوشه باشد خاکم؟

پس چون موش از گربه این را شنید در دل شوق تمام به هم رسانید و با خود گفت : گربه عجب مژده‌ای داد که به سفر خراسان می‌رود و ما را از مشقت و آزار فارغ می‌سازد و برای دفع‌الوقت به زبانی گفت :

ای شهریار؟ انشاءالله تعالی دیدار شریف به خیر و خوبی دیده شود.

پس از این تعارفات ظاهری موش به خانه رفت و گربه روان شد و می‌گفت که اکنون در گوشه‌ای کمین کن تا شاید موش را خاطرجمع کنم و او را به چنگ آورم.

گربه این فکر راکرد، قضا را ترازو کهنه‌ای افتاده بود، گربه رفت در پس آن ترازو پنهان شد.

موش چون به خانه رفت. با خود گفت: گربه رفت که تا کجا لقمه‌ای برباید، اکنون فرصت غنیمت است و حالا می‌باید بیرون رفت و صحرا را سیر و صفائی کرد، زیرا یقین است که حالا در این حوالی نیست.

موش به این خیال از خانه بیرون‌آمد، برمی‌جست و فرو می‌جست و رقص کنان این دو بیت را می‌خواند:

شعر

دشمن ز برم برفت و من شاد شدم	و از غصه و درد و رنج آزاد شدم
دیدم رخ عیش و چون ندیدم رخ خصم	صید دگری بودم و صیاد شدم

هر دم نغمهٔ تازه و پردهٔ بدیعی و شعر غریبی می‌خواند ومی‌رقصید.

در این اثناء گربه می‌دید و با خود می‌گفت: آخر صبر کن و شتاب مکن، زیرا پیغمبر خدا صلی‌الله علیه و آله و سلم فرموده: *الصبر مفتاح الفرج* و شاعر هم در این معنی گفته:

الصبر کالصبر مرفی مرارته	لکن عواقبه أحلی من العسل

پس موش کم‌کم به نزدیک ترازو آمد.

گربه از بیم آن که مبادا موش از چنگش خلاصی یابد، چنان جست و خیز کرد که در حالت گرفتن موش سه معلق زده و به روی یکدیگر بغلطیدند و موش را به چنگال و دست و پا فرو گرفت و در حالتی که نفس می‌زد و عرق بر جبین مردانهٔ او نشسته بود این بیت را برخواند:

ای دل دلدار چونت یافتم　　اول بازار گم کردم تو را
آخر بازار خوبت یافتم

بعد از آن گفت : ای موش! چه حال داری؟

گفت : ای شهریار! حالی بر من باقی نمانده است و الان خود را در حالت نزع می‌یابم!

گربه گفت : دغدغه مکن که مرا با تو کاری نیست!

موش گفت : اگر باور کنم ، عقلم نباشد .

گربه گفت : چرا باور نمی‌کنی؟ چون است که من قول تو را در باب بره بریان و یخنی راست و درست دانستم و مدتها در انتظار نشستم؟

ای موش ، ای جان من ، ای عمر و زندگانی من ، و ای برازندهٔ کام و جان و دل من! چه ساعت نیکوئی بوده این که مرا به دیدار تو دیده روشن و منور شد! آیا کسی چنین وصلی دیده و یا چنین شهد مرادی چشیده و چنین عیشی شنیده باشد؟ الحمدلله رب العالمین حمدو سپاس خدای را عز و جل که کام دل و آرزوی مرا به دیدار تو حاصل گردانید .

موش اشک از دو دیده روان و خجل و شرمسار ، سر در زیر افکنده و حیران و سرگردان و مضطرب خود را به بیماری و رنجوری افکند .

پس گربه با خود گفت : اگر فورا " او را بکشم غم از دل من بیرون نخواهد رفت و اگر به بازی مشغول شوم ، ترسم از دستم رهائی یابد .

پس او را از خانهٔ خودش دورتر برد و آنگاه دست و پایش را به دندان بشکست و او را گذاشته گفت : السلام علیک ای موش.

موش پس از این صدمه و واقعه جواب نگفت .

گربه گفت : چرا جواب نمی‌گوئی؟

موش گفت : ای شهریار مرا این نوع سیاست از تو توقع نبود ، زیرا که تو طالب علمی و خداوند عالمیان در کلام خودش فرموده : *الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس* و حدیث حضرت رسول است : *لا یرحم الله من لا یرحم الناس* عجب می‌دارم از لطف و مروت شهریار که چرا در حق من تا این درجه کم مرحمت بوده .

باری ، اگرچه می‌دانم که آتش غضب شهریار فرو می‌نشیند و مروت پیشه ساخته ، من حقیر را می‌بخشاید و هیچ‌وقت روا نبود که من بیچاره به این شکل بی‌دست و پا

مانم و عیال و اطفالم بی‌معیشت و سرگردان مانند.

گربه از شنیدن این گفتگو تبسمی کرد و گفت: ای موش آن قورمه و یخنی چه شد؟

موش گفت: نشنیده‌ای که بزرگان گفته‌اند:

چو تیره شود مرد را روزگار   همه آن کند کش نیاید به کار

چه چاره که غفلت ورزیدم و حال از بدبختی به کیفر آن گرفتار شده و از جهالت و ستم می‌میرم؟

گربه گفت: اکنون در دست من گرفتار و اسیری و در معرض موتی و بالاخره اندرون من جای تو خواهد بود، نیکو تامل کن که به غیر از عمل، از آن مزخرفات صوفیه تو را سودی و فایده‌ای نخواهد بود.

موش گفت: آخر نه تو ای شهریار گفتی که در میان ایشان چنین گفته شده است که هر کس از عالم جسمانی گذشته، واصل می‌شود؟ اگر چنانچه نیکوکاری، لابد و لاشک *الواصل الی رحمةلله الملک* الجلیل خواهید شد و اگر از اهل معصیت و بدکاری *الواصل الی الدرک الا سفل فی النار* خواهی بود.

گربه گفت: از خلوت نشینان که می‌گفتی، اکنون تو را نفعی دارد و اگر انصافی داری و می‌دانی که آن حلوای ارده که گفته شد، اگر محل اعتباری می‌بود، بیان آن حلوا را هر یک از پیغمبران به امتان و اوصیاء و اصحاب خود نازل می‌کردند و حضرت رسول خدا که رحمة للعالمین است، آنچه پاکیزه‌تر و بهتر و معتبر است مخصوص او و ذریهٔ او و امتانش از جانب حق به او وحی و الهام می‌شد و مادام اصحاب و اوصیاء که از غیر حقند، مدعی و صاحب این رتبه نباشند، از کجا شیخ کم سواد را آن رتبه حاصل شد؟

و اگر گوئی که پیغمبران دانستند و اصحاب و اوصیای ایشان خود ترسانند، پس نسبت به پیغمبران تهمت گفته‌اند و تقصیر لازم دانسته که تبلیغ رسالت نکرده باشند. ای موش! می‌دانی آن حلوا کدام است؟

موش گفت: نه!

گربه گفت: کیف شراب و بنگ و شوق هوی و هوس نفسانی است که جاهل و فاسق را از او شوری در دل به هم رسد و عاقل و دانا از ایشان و کردار و اعمالشان بیزار. مثل این چنین کسان مثل مرد بی‌دست و پائی است که شناوری هم ندانند و در بحر عمیق

غوطه‌ور شود ، البته یا غرق می‌گردد و یا در کام نهنگ و امثال آن گرفتار می‌شود .

ایشان یعنی آن مدعیان تصوف به کمال نادانی متوجه خیال و فکر رقیق و بحر عمیق گردیده و بی‌کشتی شریعت و بی‌لنگر حقیقت و بی‌ملاح علم و بی‌بادبان مرشد و بی دانستن شناوری ، خود را در دریای تفکر بی‌خود افکنده و در کام نهنگ شیطان در گرداب قلزم بطلان گرفتارند و شیطان هر ساعت ایشان را به طریقی و نوعی فریب می‌دهد تا اینکه به درجه‌ای گمان برده و می‌برند که از بحر عمیق غوطه خورده و خلاص شده‌اند و گوهر آبدار به دست آورده‌اند و چون خداوند عالمیان عالم به افعال ایشان و گمراه ساختن شیطان از خرقهٔ بنی‌آدم است ، لهذا در کلام مجید فرموده: *یا بنی آدم ان لاتعبد و الشیطان انه لکم عدومبین* . و فرستادن پیغمبران و کتابها و نقل قصص پیشینیان و اندازهٔ تهدید و وعید و امر و نهی و منع از نامشروع و ناشایسته از برای این است که هر کس بالغ و عاقل و مکلف بوده باشد ، متابعت امور شرع رسول خدا و اقوال علمای دین مبین نموده به راه ضلالت شیطانی گمراه نگردد ، و هر کس که متابعت هوی و هوس کند و پیروی شیطان نماید ، هر آینه مستوجب عذاب الهی بوده ، حیران و سرگردان بوده باشد .

ای موش! اگر شخصی را گویند کافر است و خود آن شخص مسلمان باشد به گفتن مردمان کافر نمی‌شود و هرگاه کافری را مومن نام برند ، به این نام نهادن او از کفر پاک نخواهد شد . و همچنین در میان مردم بسیار باشد که شخصی را فلان خان و فلان سلطان ، اسم گذارند و حال این که دارای آن اسم گرسنه و برهنه باشد . و همچنین بسیار کس می‌شود دارای مال و نعمت است و او را به اسم و لقب بسیط و سهلی خوانند.

پس در این صورت معلوم شد که اسم را به فعلی کار نیست ، اما می‌باید آن شخص که ترقی می‌کند به اسم خوب و لقب خوب فراخور آن اسم و لقب ، کاری و فعلی کند که شایستهٔ حال او باشد .

پس بنی آدم باید چنین سلوک با مردم نماید که از گفتن و شنیدن و نشستن و برخواستن نقصی بر او وارد نیاید و از منهیات و محرمات اجتناب نماید .

پس ای موش! صوفی اسمی است به معنی صاف بناء علیه ، اگر کسی در عبودیت از عیوبات دینی صاف و بی‌غش و تابع شرع شریف بوده باشد ، از این بهتر و خوبتر چه باشد؟ و اگر جاهل و نادان و گمراه بوده باشد و گوید من صوفیم ، دروغ گوئی و تهمت نموده و خائب و خاسر خواهد بود . و به مفاد حدیث حضرت رسول علیه الصلاة و السلام که فرمودهٔ *یحشرالمرء مع من احب* ، ملحق و محسوب خواهد شد .

موش گفت : ای شهریار نامدار! مرا اندام آزار می‌دهد و شما مفصلا بیان و نصحیت می‌فرمائی ، اگر تو چنان محبتی کنی و طریقهٔ ذره پروری دربارهٔ من فقیر به جا آوری و مرا معالجه کنی ، بعد از این هرچه گوئی و آنچه فرمائی سر نپیچم و عبدو مطیع و فرمانبردار باشم .

گربه گفت : خاطر جمع‌دار که بنده در شکسته بندی مهارت تمام دارم ، الحال دست و پای تو را می‌بندم و در زمانی نزدیک ، انشاءالله صحت خواهی یافت و موافقت ما و تو تازه خواهد شد و چند روز زندگی عاریه را با یکدیگر به طریق صحبت و مؤانست به سر خواهم برد و تو خاطر جمع‌دار .

ای موش! در خاطر داری آنچه در میانهٔ ما و تو در باب مهمانی و صحبت گذشته است و قبل از این ، شما بیتی را از گلستان سعدی خواندی و آن این است :

زبان بریده به کنجی نشسته ، صم بکم   به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

ای موش! این همه گفتگو که در میان است از مخالف و موافق ، از برای آن است که بعضی به کمال شعور و قابلیت تشخیص ، معانی آیات و احادیث و اخبار در کلام اکابر فهمیده و اشعار کرده و بعضی از روی جهل و نادانی به عقل ناقص خود قیاس معنی باطل کرده‌اند و به ضلالت و گمراهی هوای نفس و شیطان و کمال خریت گرفتارند . و این معنی که کسی زبان بریده باشد و در کنجی نشسته بهتر از آن است که زبان در حکم او نباشد ، این است که بی‌اختیار سخن گوید که باعث فتنه و آزار باشد ، و آن تمسخرها و ستم‌ها که تو با من کردی ، به سبب کیفر آن اعمال و گفتگوهای خودت به دام من افتادی .

موش پس از شنیدن این مقال فریاد و فغان برآورد و بنیاد عجز و بیچارگی کرد .

شعر

اظهار عجز پیش ستم پیشه ، ابلهی است   اشک کباب باعث طغیان آتش است

گربه گفت : ای موش! در کتب بزرگان ذکر کرده‌اند که چون صبح روز می‌شود ، اعضاء و جوارح همه با یکدیگر تهنیت و بازدید نمایند و هر یک از یکدیگر احوال پرسی

می‌نمایند و لسان حال هر یک گویا می‌گوید : الحمدلله ، حال من به خیر است .

شعر

به همه حال شکر باید کرد　　　که مبادا از این بتر گردد

تا مادامی که تو را حرکت و سکونی هست ، می‌یابد شب و روز به کمال تفکر و تدبر ، شکر کنی که مبادا از این بدتر گردد و عدم شکر و رضا به قضاء ، سبب نقص و ضعف اعتقاد در دین و ایمان شود . کسانی که در معرفت الهی و تذکیر و توصیف خلفای دین مبین خلاف نمایند و اختلاف جویند و به عقل ناقص خود محاجه نموده و به دلیل و برهان غلط ثابت کنند و سر و مال و جان و ایمان را به سبب نگاه نداشتن زبان تلف نموده و آیهٔ وافیهٔ الهدایه *خسرالدنیا والاخرة ذلک هوالخسران المبین* ، موافق حال آنهاست .

موش گفت : ای شهریار! هر چند مجروح و خسته‌ام ، لکن در خدمت شهریاری محبوسم که کان مرحمت و احسان است ، توقع به مراحم شهریار دارم که سوال مرا به وجه معقول خاطر نشان فرموده و جواب گوئی تا دلم یک باره از شبهه و شک بیرون آمده و متوجه امر یقین گردد .

گربه گفت : بگو!

موش گفت : ای شهریار! بر فرض خلاف و اختلاف و اعتساف صوفیه در مسلک و امور و اوضاع خود ، چرا مردم رغبت دوری از خلافت و مخالفهٔ ایشان نمی‌نمایند و مریدان و تابعان آنها روز به روز بیشتر می‌شوند؟ آخر بر فرض ایشان نادان و بی‌عقل ، دیگران چرا به عقل خود عمل نمی‌نمایند تا که از راه نروند و متابعت ایشان نکنند؟

گربه گفت : ای موش! در این سئوالی که کردی و پرسیدی چند جهت دارد ، اکنون بعضی وجوه را از برای تو نقل و بیان کنم تا بر تو واضح و روشن گردد .

اولا آن که عقل و ادراک مردم به همه چیز نمی‌رسد و پی نمی‌برد و بی‌مربی و بی‌معلم علم شریعت از پیش نمی‌رود .

دیگر آن که آنچه را جماعت صوفیه از راه ریب و ریا به خلق القاء می‌کنند و خود را در نظر مردمان ساده لوح ، در لباس تقوی و حقیقت شناسی و عرفان بافی جلوه می‌دهند و احیانا" به مریدان به ایماء و کنایه اشاره می‌کنند که مخالفان مسلک صوفیه و

منکران آنها دور از ایمان و ایقانند و در صراط خطرناک ضلالت سائرند و از این جهت تابعین آنها بر حسب القاها و شطحات مصطلحهٔ پیشوایان گوش و هوش و فؤاد ایشان ، یعنی مریدان ، عادت گرفته و هر ساعت شیطان با نفس ایشان در ساخته و یکی شده و آنها را از راه تقلید به مقام تعصب درآورده و از راه حقیقت و معرفت باز می‌دارد و به تیه باطل و وادی گمراهی می‌اندزد . هرگاه چنین کسانی که در عقل آنها ضعف باشد و مرتبهٔ دانش و علمشان ناقص، البته آنچه از آنها به ظهور و بروز می‌رسد همه باطل است .

طریق دیگر آن که جمعی از مردم مسلمان دارای صداقت و حسن نیت می‌باشند و بر حسب ظاهر گوش به کلمات نصایح آمیزایشان داده که نماز خوب و روزه و شب بیداری خوب است و ذکر توحید الهی سبب زیادتی ایمان و ایقان است و خود جماعت صوفیه ظاهرا" در این مسلک و ترتیب خود را ثابت و عامل می‌نمایند و تابعین و مریدان بیچاره از کنه مقصد و اغراض باطنیهٔ آنها که جلب قلوب و منابع شخصیه می‌باشد بی‌اطلاع و اصلا بی‌خبر ، لهذا در دام اعتقاد و اخلاص به ایشان افتاده و یوماً فیوماً بر ارادت می‌افزایند و انس می‌گیرند و مرتبه مرتبه ایشان را فریب می‌دهند تا آن که تماما به دام می‌افتند ، چنان که صیادان کبوتر می‌گیرند .

موش گفت : ای شهریار ! صفت و کیفیت صیادان هند و عراق را از برای من بیان فرما .

گربه گفت : آورده‌اند که صیادان هند وقتی که قصد شکار و صید آهو دارند ، آهو بره‌ای را به دست آورده و ریسمان درازی را بر دو شاخ او بسته و در مرغزار و صحرای سبز و خرم رها می‌سازند ، و او به مرام خود می‌چرد و صیادان نیز در کمینگاه آن دشت و صحرا نشسته ، چون آهوان ابنای جنس خود را به فراغ بال می‌بینند که می‌چرد ، خاطر جمع گشته و با آن آهو الفت گرفته و می‌چرند و پس از چندی به بازی مشغول می‌گردند و در هنگام بازی سر در سر هم می‌گذارند و بعد از آن ریسمانی که بر شاخ بره آهو بسته‌اند در شاخ دیگران بند می‌شود ، پس هر قدر قوت می‌کنند ، خلاصی ندارند . پس از آن صیادان از کمینگاه برجسته و آهوان در دام افتاده را گرفتار و فارغان آغاز رمیدن کرده ، می‌جهند و آن بیچارگان گرفتار در دام صیادان می‌مانند .

اما راه و رسم صیادان عراق آن است که کبوتری در دام دست آموز دارند و در زمینی که دام از برای صید کبوتران در خاک کرده‌اند ، دانه ریخته‌اند و آن کبوتر دست‌آموز را که بال به مقراض بریده‌اند ، در آن دامگاه سر می‌دهند و خود در کمین

نشسته . چون کبوتران در هوا پرواز می‌کنند . می‌بینند که صحرای وسیعی است و کبوتری فارغ بال به چرا و چریدن مشغول است ، پس آن کبوتران به هوای آن کبوتر در زمین می‌نشینند که چرا نمایند . همین که مشغول به چرا می‌شوند ، ناگاه صیادان از کمین رشتهٔ آن دام که گسترده‌اند می‌کشند و همه را یک باره مقید دام خود می‌سازند .

پس مثل آن جماعت صوفیه به این مثل و حکایت می‌ماند و آن صیاد شیطان لعین است و مردمان صاف و صادق و کم‌عقل مثل آن آهوان صحرائی ، یا مثل آن کبوتران آسمانی می‌مانند ، زیرا چون ابنای جنس خود را دیدند و رغبت مؤانست کردند ، گرفتار ابلیس پرتلبیس می‌گردند .

دیگر آن که به انواع ریب و ریا ، بنیاد مزخرفات با مردم ساده دل می‌نمایند ، چنانکه آن مرد قلندر ، پادشاه و وزیر و وکیل را به بافتن مندیل خیال از راه به در برد .

موش گفت : ای شهریار ! این حکایت چگونه بوده ، توقع و رجا آن که بیان کرده و نقل فرمائی .

گربه گفت :

حکایت

ای موش! آورده‌اند که در زمان سابق پادشاهی بود در خراسان . قلندری در آن مملکت بوده و آن قلندر کوچک ابدالی داشت ، و آن کوچک ابدال چند بیت از قصیدهٔ آن قلندر یاد گرفته بود .

روزی آن کوچک ابدال در چهار سوق بازار به پادشاه دچار گشت و شروع به خواندن قصیده کرد ، با این که چند شعر با موزون را به نهایت بد آوازی خواند . پادشاه را بسیار خوش آمد و مبلغ دوازده تومان زر نقد به آن کوچک ابدال داد ، کوچک ابدال هم زر را برداشته به خدمت آن قلندر آمد و شرح حال را برای او نقل نمود . آن قلندر با خود گفت : هرگاه این کوچک ابدال به این ناموزونی چند بیت غلط خوانده ، با وجود این پادشاه را خوش آمده است و این قدر مرحمت و عنایت هم فرموده است ، پس اگر من خودم در کمال موزونیت این قصیده را در حضور پادشاه بخوانم ، مبلغهای کلی از پادشاه خواهم گرفت و یا اینکه وظیفه هر ساله را یقینا از برای من برقرار خواهند فرمود .

پس از چند روزی کوچک ابدال و جمیع قلندران آن مبلغ زر را صرف نمودند. بعد از آن قلندر برخواست و به امید انعام و بخشش پادشاه بر سر راه پادشاه آمد.

قضا را آن روز پادشاه با وزراء و امراء و وکلاء و ارکان دولت سوار شده، به سیر و سیاحت می‌رفتند، چون قلندر شوکت پادشاه را بدید پیش دوید و شروع به خواندن قصیده کرد. قلندر چند بیتی از آن قصیده بخواند. پادشاه را به مرتبه‌ای بد آمد که فرمود به سیاست هر چه تمام قلندر را بکشند، چون پادشاه برفت، جلادان ریختند که قلندر را به قتل رسانند، آن قلندر از بیم کشته شدن و از ترس جان خود به وزیر گفت: چه شود که اگر مرا به قتل نرسانی و خلاص کنی، زیرا مرا کاری چند از دست می‌آید که در روی زمین از هیچ کس نمی‌آید.

وزیر گفت: ای قلندر، از دست تو چه می‌آید؟

گفت: از آن جمله مندیل خیال را خوب می‌بافم، چنانکه چشم هیچ بیننده‌ای ندیده باشد، بلکه پادشاه روی زمین نیز چنین قماشی بر سر نگذاشته است.

وزیر از سخن قلندر بسیار تحیر نمود.

و باز قلندر گفت: خاصیت دیگر آن که حلال زاده می‌بیند و حرام زاده نمی‌بیند و از طرح و رنگ، قماش از بافندگان عالم عاجزند.

وزیر گفت که او را نکشند و این معنی را به پادشاه عرض نمود. پادشاه قلندررا طلبید و گفت: ای قلندر! از برای من می‌توانی مندیلی ببافی که کسی ندیده باشد؟

قلندر گفت: بلاگردانت شوم! اگر ولی‌نعمت امر فرماید مندیلی ساخته و سامان دهم که دیدهٔ دوربین فلک ندیده باشد، اما چشم حرام‌زاده از دیدن آن محروم است و حلال زادگان آن را مشاهده می‌توانند کرد.

پس پادشاه فرمود تا مبلغی زر تحویل و تسلیم قلندر نمودند که صرف کارخانه و مصالح آن نماید.

پس قلندر مبلغ زر را از کارگزاران شاه گرفت و برفت و به عیش و عشرت مشغول گردید تا مدتی چند بگذشت.

یک شب پادشاه گفت: ای وزیر! اثری از مندیل قلندر ظاهر نشد.

پس چون آن شب صبح شد، وزیر شاطر خود را نزد قلندر فرستاد تا که هر قدر از ن مندیل بافته شد ببرد و به نظر پادشاه برساند.

شاطر چون به منزل قلندر آمد و نقل مندیل را در میان آورد، قلندر در حال طر را برداشته بر سر دستگاه آمد تا که در نظر آرد که چقدر خوش رنگ و پر نزاکت و

لطافت بافته شده و بداند که هیچکس چنین قماشی ندیده است .

شاطر بیچاره هر چند نظر و نگاه به اطرف کرد ، چیزی به نظرش درنیامد ولکن از ترس آن که اگر بگوید چیزی نیست حرامزادگی او ظاهر گردد از خوف و توهم بنای تعریف و توصیف گذارد و خود بیخود بسیار تحسین نموده و معاودت به خدمت وزیر نمود و گفت که قلندر مرا برداشت و بر سر دستگاه برد ، بنده آن مندیل را دیدم ، بسیار نازک و لطیف و خوش طرح و رنگین است و تا امروز هیچکس چنین پارچه‌ای خوش قماش و خوش طرحی نیافته و ندیده است .

وزیر این همه تعریف را که از شاطر شنید با خود گفت که می‌باید رفت و تماشا کرد و تعجیل نمود که زودتر تمام کند و دیگر اینکه امتحان کنی که چشم تو می‌بیند یا نه ، مبادا که در مجلس پادشاه آن مندیل را نبینی و مردم به تو گمان بد ببرند .

لهذا برخواسته خود تنها نزد قلندر رفت ، قلندر بسیار وزیر را احترام و تعظیم نمود . بعد از آن وزیر را برداشته بر سر دستگاه برد . وزیر هر چند نظر کرد و ملاحظه نمود ، اصلا چیزی به نظرش درنیامد و با خود گفت : دیدی که چه بر سر تو آمد ، شاطر بی‌سروپائی حلال زاده درآمد و تو حرامزاده شدی .

پس وزیر کودن احمق بیچاره شروع در تعریف کرد که ای قلندر آفرین بر تو که بسیار صنعت به کار برده‌ای !

چون قلندر دریافت که مکر و حیله او درگرفته است ، گفت : این راهها و بوته‌های سرخ و زرد و رنگهای فرنگ را تماشا کن و آن راه و خط یاسمنی و بوته‌های ریزه که در میان راههاست و آن سبز زمردی را مشاهده بفرما که چقدر جلوه‌گر است !

وزیر از روی رغبت تمام تحسین می‌نمود ، اما درد دیگر داشت و با خود می‌گفت که اگر گوئی چیزی نیست و نمی‌بینم ، گاه است که دیگران می‌آیند و می‌بینند حرام زادگی تو ثابت شود .

پس وزیر ضعیف العقل از راه حماقت ، باز بسیار تعریف و توصیف کرد و بیرون آمد و به نزد پادشاه رفته بنیاد تعریف و تحسین مندیل را نمود . چون وزیر دست چپ و ناظر شاه آن تعریف را از وزیر شنید ، به شأنی شائق گشته ، علی‌الصباح به منزل قلندر رفت و قلندر ایشان را برداشته بر سر دستگاه آورد و به طریق اول بیان و نشان به ایشان داد . ایشان نیز از توهم حرامزادگی ، تعریف بسیار کرده بیرون آمد ، و به خدمت پادشاه رفته صد برابر وزیر اول تعریف کرد .

پس چون پادشاه روز دیگر برآمد در بابت مندیل تعجیل نمود . وزیر پاشده و بقچه

لفافه‌ای همراه خود برد ، به منزل قلندر رفت : پس از آن قلندر به اندرون خانه آمد و دو دست در برابر یکدیگر نگاه داشته ، مثل کسی که بر روی دست چیزی دارد و دو دست خود را به روی لفافه گذارد و سپس هر دو دست را کشیده و لفافه را پیچید و به دست شاطر وزیر داد و شاطر آن بقچه را بر روی دست نگاه داشت تا خدمت پادشاه رسیدند و در حضور پادشاه آن بقچهٔ خالی را گشودند . پادشاه چون چیزی در آن ندید ، با خود گفت که مبادا امروز وزراء و ارکان دولت گمان حرامزادگی بر من ببرند ، لهذا گفت : شما هر یک کدام طرح این مندیل را پسندیده‌اید؟

ایشان هر یک صفت طرحی را کردند پادشاه هم لاعلاج تعریف بسیار کرد و آن بقچه را به دست صندوق‌دار خود سپرد و برخاسته ، آزرده و متفکر به اندرون حرم رفت و مادر خود را طلبید و گفت : ای مادر! سئوالی از تو می‌کنم و می‌خواهم راست بگوئی!

مادر گفت : ای فرزند بپرس.

پادشاه گفت : تو عمل نامشروع نموده‌ای و از باب خیانت برآمده‌ای و مباشرت با غیر پدرم هیچ کرده‌ای؟

مادر گفت : نه ، من و پدرت هر دو با کره بوده‌ایم که به هم رسیدیم تا تو به هم رسیدی .

پادشاه برآشفت و گفت : ای مادر قبول ندارم !

مادر گفت : ای فرزند این چه حکایت و چه نقلی می‌باشد که تو امروز با من می‌کنی ، و این چه پریشان اختلاط و مزاج بی‌معنی و یاوه گوئی است که با من مجری می‌داری؟ مگر خدای نخواسته چه واقع شده؟ راست بگو تا من بدانم ! و مطلب را حالی کن .

پادشاه گفت : ای مادر! بدان که شخص قلندری مندیلی بافته است و می‌گوید حرام‌زاده نمی‌بیند و حلال‌زاده می‌بیند و آن مندیل را به مجلس آوردند همه امراء و وزراء دیدند و تعریف کردند و من هر چه نظر و دقت کردم چیزی ندیدم ، ای مادر! حال نزد تو آمده‌ام و سئوال می‌کنم . اگر راست گوئی خوب ، والا هم تو را و هم خود را هلاک می‌سازم .

مادر قسم یاد کرد و گفت در عمر خود دست نامحرمی به دامن من نرسیده ، اما اگر می‌خواهی از این معنی باخبر گردی ، در خلوت آن قلندر را طلب نما و به انعام و چرب‌زبانی او را امیدوار نموده ، شاید از آن شخص مذکور این معنی را توانی کشف نمائی ، و اگر راست نگوید او را تهدید و سیاست نما تا اینکه پرده از روی این کار

برداشته شود و حقیقت آن حال بر تو واضح و معلوم گردد.

بنابراین، پادشاه یک روز خلوت نمود و آن قلندر را طلبید و نوازش بسیار فرمود و گفت: انعام و اکرام از تو دریغ نخواهم نمود، بلکه تو را انیس و جلیس خود خواهم داشت. و الحاصل نوازش بسیار به قلندر کرد و چرب زبانی زیاد هم نمود، تا آن که گفت: به آن خدائی که مرا و تو را و جمیع مخلوقات را آفریده است و روزی می‌دهد حقیقت مندیل خیال که بافته‌ای و می‌گوئی چشم حرامزاده او را نمی‌بیند، برای من بیان کن!

پس از شنیدن این مقال قلندر عرض نمود: ای پادشاه! بنده چهل سال است مسافرت کرده‌ام و با هر گروه و با هر فرقه و طائفه‌ای از نوع انسان ملاقات نموده و برو بحر عالم را سیر و سیاحت کرده‌ام و تا کنون اندکی کامل شده‌ام و سعی در معیشت بر من مشکل شده. کوچک ابدالی به هم رسانیدم، و چند بیتی را سعی کرده و از بنده فرا گرفت و روزی به بازار رفت که سعی در طلب و جلب معیشت نماید و تحصیل پارچه نانی کند. قضا را به آستان رفیع مکان پادشاه آمده بود و شروع به خواندن قصیده کرده بود و پادشاه کشور پناه را خوش آمده و مبلغ دوازده تومان انعام به آن ابدال مرحمت فرموده بودند، چون آن مبلغ را نزد کمترین آورد، دولت پادشاه را دعا گفتم و به صرف و خوردن نعمت مشغول شدیم و چند روزی را از دولت ولی نعمت به عشرت گذرانیدیم.

چون روزی صرف شد، به خاطرم رسید که هرگاه کوچک ابدالی به این ناخوش آوازی و غلط خوانی، قصیده را خوانده باشد و پادشاه او را مبلغی انعام و بخشش فرموده، پس من اگر به خدمت پادشاه بروم و قصیدهٔ دیگر را در کمال بلاغت و فصاحت بخوانم، امید است که پادشاه وظیفه هر ساله از برای من مقرر فرماید ولکن از ضعف طالع چون به خدمت پادشاه رسیدم و شروع به خواندن قصیده کردم، در عوض انعام و اکرام. پادشاه فرمود که مرا به سیاست هر چه تمامتر بکشند. چون چنان دیدم، به خاطرم رسید که ای بخت برگشته طالع و روزگار! تو از برای کسب و تحصیل رزق و معیشت بیرون آمدی و حال از سیاه بختی کشته خواهی شد، مادام که طالع واژگون تو این طور است، بیا و فکری بکن که شاید از هلاک و کشتن مستخلص گردی و بلکه در این بین اسباب معیشتی هم به دست آوری، پس به وزیر گفتم که ای وزیر! مرا مکشید. زیرا که صنعت بسیار مهم از دست من می‌آید، و حال اینکه ای پادشاه! من از جمیع صنایع بری و عاری بوده و هستم.

باری وزیر گفت : ای قلندر شما چه می‌دانی ؟

گفتم : بسیار می‌دانم و از آنجمله مندیل خیال می‌بافم که تا کنون کسی نبافته و نیافته است .

چون این مساله حقیقت نداشت و دروغ گفته بودم و عاقبت هم باعث رسوائی من می‌شد ، لهذا گفتم حلال زاده آن را می‌بیند و حرامزاده آن را نخواهد دید . و این عذری بود جهت آن که هر کس نگاه کند و چیزی نبیند به توهم این که اگر بگوید من نمی‌بینم گاه باشد کسان دیگر ببینند و تعریف کنند و حرامزادگی او ثابت شود .

ای پادشاه ! خاطر جمع‌دار و دغدغه به خود راه مده و بدان که این عذر وسیله‌ای بود جهت خلاصی و نجات از کشته شدن ، والا آنها که همگی تعریف نمودند کذب محض است و غرض دفع توهم از خود بوده و یقین دانسته باش که نه وزیر و نه خوانین و نه امراء و نه وکلاء و غیره ، هیچ کدام چیزی ندیده‌اند و فی‌الواقع چیزی نبوده تا که ببینند و جملگی خلاف عرض می‌نمایند و حقیقت حال این است که عرض شد ، دیگر خود صاحب اختیارید !

پادشاه چون این سخن را شنید ، بسیار خوشوقت گردید و فرمود در ساعت وزیر را حاضر نمودند ، از قضا آن هنگام فصل زمستان بود و چلهٔ بزرگ و اتفاقا آن روز هم ، روز بسیار سردی بود و برف می‌آمد و سختی سرما به درجه‌ای بود که سنگ از سرما می‌ترکید .

چون وزیر حاضر شد پادشاه به وزیر امر فرمود مندیلی که قلندر بافته است ما به تو بخشیدیم ، بستان و در حضور بر سر بگذار !

پس وزیر بیچاره کلاه خود را برداشته به زمین گذاشت و در برابر امراء و پادشاه نتوانست چیزی بگوید . چند دفعه هر دو دست خالی خود را در دور سر گردانیده ، گویا به پیچیدن مندیل مشغول شده و عاقبت هر دو کف دستهای خود را در چهار طرف سرش گردانید که یعنی مندیل را می‌بندد و مستحکم می‌گرداند و هیچ کس از این سررشته و حکایت مستحضر نبود که پادشاه از سر این معنی خبر یافته است و امراء و وکلاء گمان داشتند که پادشاه وزیر را معزز داشته که چنان مندیـــل خیالی به او مرحمت و شفقت فرمود ، و حال آن که پادشاه وزیر بیچاره را قهر و غضب و سیاست کرده بود تا مندیل خیال را به سر بگذارد و سر برهنه در آن سرما بنشیند تا تنبیه شود که نیازموده و ندیده و نسنجیده دیگر سخن نگوید و به قول شاطری اعتماد ننماید و تصدیق بلا تصور نکند .

به هر تقدیر بود ، وزیر در آن سرما برهنه مدتی نشست ، به درجه‌ای که از برودت سرما وزیر نزدیک به هلاکت رسید آخرالامر وزیر در آن سرما بی‌تاب گشته بنای لرزیدن نمود پادشاه بعد از عذاب و عتاب بسیار، وزیر را معزول از وزارت نموده ، آن قلندر را منصوب منصب وزارت خود ساخت .

حال ای موش! جماعت صوفیان تقلبی نیز چون کسی فریب ایشان را خورد و داخل سلسلهٔ ایشان شود ، او را به مزخرفات و شطحات خود مبتلا ساخته و در دام ظنون و اوهام اندازند ، والا واضح و معلوم است که دیدهٔ بی‌نور شخص احمق و نادان و بی‌ادب و کم‌شعور ، به نور اسرار الهی منور نگردد ، زیرا که بسیار کس او را دها خواندند و شب بیداری کشیدند و چله نشینی کردند و در آخر به جز افسردگی و پژمردگی ، چیز دیگر حاصل نشد و عاقبت باز به میان خلق‌الله رفته از سلسلهٔ اهل‌الله بیرون آمدند و این از آن است که در اول از مطلب غافل بوده و اعتقاد هم نداشته‌اند و سرشت ایشان پاک نبوده ، و بعضی هم به یک اربعین از اسرار خبر یافته و حدیث وجود دانسته و واصل شدند و این از مرتبهٔ اخلاص و عقیدهٔ ایشان است به پیر و مرشد خود .

ای موش! از این حکایات و روایات بسیار است ، من جمله یکی از کودنان بی‌عقل و احمق از راه جهل و نادانی و وسوسهٔ شیطانی ، به سوراخی تنگ و تاریک رفته در همان جا می‌خوابد و در همانجا می‌رید و پنهان می‌کند و چون بیرون آید از ترس آنکه بگویند که او بی‌عقل و بی‌شعور و ناقابل است ، همان ساعت بیان می‌کند که دیشب در چله حضرت پیغمبر علیه السلاة و السلام مرا سلام فرمود و در عقب من نماز کرد و در رموز را بر وجه ما باز نمود و می‌دانم که در هندوستان چنین و چنان خواهد شد .

و دیگری می‌گوید که جبرئیل علیه السلام آمد و مرا به عرش برد و این همه لاف و گزاف ، مثل دیدن مندیل خیال است .

اکنون فهمیدی و دریافتی که اغلب خلق عالم بیشتر از برای معیشت در طریق کید و حیله ، مشی و سلوک نموده و سعی کلی در ایجاد دروغ می‌نمایند و شرم ندارند و نیز مردم احمق و نادان بدون حجت و برهان فریب می‌خورند .

موش گفت : ای شهریار! حکم و امثال را بسیار با معنی روایت می‌فرمائی . از این قبیل هر گاه چیزی به نظر شهریارمی‌آید بیان فرما تا این حقیر بشنوم ؟

گربه گفت :

حکایت

آورده‌اند که مرد معلمی از شهر خود بیرون آمده بود و روی به صحرا و قراء نمود که شاید تحصیل و کسب معاشی کند، الحاصل به چندین قریه و آبادی وارد شد و از هیچ جا گشادی و فتوحی ندید، در این حالت فکر می‌کرد و می‌رفت تا این که به ده و قریه‌ای رسید و در آنجا جمعی از کدخدایان و ریش سفیدان را دید که اجتماع دارند و صحبت می‌کنند.

آن معلم با خود گفت که در اینجا فکری توان یافت و حیله‌ای توان ساخت. کمی پیش آمد و بر آن جماعت سلام کرد و بنیاد تعریف و توصیف نمود و گفت: الحمدالله که خدای تبارک و تعالی چنین موضعی با صفا و خوش آب و هوا را به شما عطا و ارزانی فرموده و فضای سما را در این نقطه به واسطهٔ وجود و بودن نفوس صالحه نسبت به اهل دهات دیگر تفضیل نموده است. ای کدخدایان! من این قریه را چنان یافتم که می‌باید میوهٔ آن بسیار رنگین و شیرین بوده باشد.

گفتند: بلی چنین است.

پس از آن معلم گفت که اگر این کوه در برابر ده واقع نمی‌شد، البته میوه و حاصل این موضع رنگین‌تر و خوش بوتر می‌شد و عجب می‌دارم که شماها که چرا این کوه را از پیش برنمی‌دارید؟ و آن جماعت را چنان تحریک کرد که مگر کوه را از پیش می‌توان برداشت.

پس به آن مرد گفتند که چگونه کوه را می‌توان از پیش برداشت و اگر تو در این باب تدبیری به خاطرت می‌رسد، بیان کن تا در سعی و اجرای آن بکوشیم.

آن معلم گفت: بنده چند روزی در خدمت شماها خواهم بود، زیرا بنده مدتی است که مسافرم، و موضعی به این خوبی و باصفائی و خوش هوائی ندیده‌ام و در این موضع مرا فرح و سروری روی نمود و در دلم افتاده است که از برای شماها این کوه را علاجی نمایم.

پس آن جماعت تکلیف ضیافت به آن مرد کردند و هر یک نوبتی از برای ضیافت و مهمانداری او بر خود قرار داده و شروع در مهمانی کردند.

از قضا شبی در خانهٔ مردی مهمانی بود و جمعی با آن مرد صحبت می‌داشتند. آن مرد با خود گفت که اکنون چند روز شده است که از وعده می‌گذرد و نزدیک شده است که تو را به برداشتن کوه تکلیف کنند و بر حسب قول و وعده باید کوه را از برای آنها

برداری. الحال باید فکری کرد تا چند روز دیگر در این موضع بمانی و معیشت بگذرانی. دیگر باره به خانهٔ مکر فرو رفت و حیله‌ای به خاطرش رسید و گفت: حیف از شما که در میان خود معلمی ندارید که اطفال شما را تعلیم دهد و همه را صاحب دانش نماید تا به اندک زمانی هر یک علیحده نادرهٔ عصر گردند.

پس از شنیدن این گفتار، گفتند که در این موضع کسی نیست و از جای دیگر هم کسی به این مکان و موضع نیاید و اگر چنانچه شما محبت نموده توجه کنید، بنای خیری گذاشته‌اید.

آن مرد دریافت که خوب آنها را خر کرده، پس گفت: بنده را پادشاه امری فرموده است و من می‌خواهم که به خدمت پادشاه قیام نمایم.

ایشان گفتند که پادشاه چه خدمتی به شما فرموده؟

آن مرد در جواب گفت: کتابی فرموده که شرح نسخه‌ای بر آن نویسم و می‌گردم که جائی با آب و هوا پیدا نمایم تا که اسباب مسرت و نشاط دماغ به هم رسانیده و در آن موضع نشسته و به آن امر قیام نمایم وگرنه از مهربانی و محبت شما بسیار ممنون بوده، به جائی نمی‌رفتم.

ایشان گفتند که شما خود می‌فرمائید، این موضع به حسب آب و هوا و دلنشینی بی‌نظیر است، ممکن است که در این موضع خدمت پادشاهی را به انجام رسانیده و فرزندان ما را هم تعلیم داده باشید.

پس از تکلیف و گفتگوی بسیار در این خصوص، چنان مقرر شد که در هر سنه سه ماه در آن موضع توقف نماید و اطفال ایشان را هم درس بدهد و بعد از آن کوه را در سه سال روزگار بردارد و خرج او را داده و در هر سالی مبلغ شش تومان نقد به عوض حق تعلیم علاوه از اخراجات کارسازی نماید.

پس از این قرار، آن مرد یکدل در آن موضع نشست و شروع در تعلیم دادن اطفال ایشان نمود و در هر هفته توقعات و تواضعات از ایشان طلب می‌نمود و ایشان هم لاعلاج به امید برداشتن کوه، ناز او را متحمل می‌شدند و چون مدت سه سال تمام شد، آن مرد مبلغی مال جمع کرده بود، پس از مدت مذکور اهالی قریه همه نزد آن مرد آمده گفتند که ای معلم! به مصداق *الوعد دین*، می‌باید امروز این کوه را از جا برداری!

آن مرد معلم گفت: بلی اکنون ما نیز اطفال شما را تعلیم کرده‌ایم و کتاب پادشاه هم تمام شده و می‌خواهم که به نزد پادشاه بروم، پس از آن اگر حیات عاریه باقی

باشد به خدمت شما می‌رسم و شما توجه کنید و این وجه را که شرط کرده‌اید به حقیر شفقت کنید تا من هم این کوه را از جهت شما بردارم.

پس از این آن مردم زر معینی را آورده، به آن مرد دادند و او گفت: بروید به خانه‌های خود هر قدر طناب و ریسمان که دارید بیاورید.

ایشان هم رفتند و هر قدر ریسمان و طناب که داشتند، تمامی آوردند و آن مرد همه را بر یکدیگر گره داده بر دور کوه انداخت. چون ریسمان کم و کوتاه بود و به دور کوه نمی‌رسید، باز بی‌عقلان، فرستادند به شهر و ریسمان بسیار خریدند و آوردند به دور کوه انداختند و نشست و پشت به کوه داد و گفت: حالا قوت نمائید و کوه را بردارید و بر پشت من گذارید تا برویم و به دور اندازیم.

آن جماعت بی‌عقل که عدد آنها به قدر سیصد نفر بودند آمده و هر چند قوت نمودند نتوانستند که یکپارچه از کوه بردارند تا چه جائی که کوه را بردارند و بر پشت معلم گذارند.

آن مرد گفت: شماها چقدر کاهل و بیکاره‌اید، آخر همه یکباره درست قوت کنید تا که این کوه را برداشته و بر پشت من گذارید.

باز هر قدر قوت نمودند، آن کوه حرکت نکرد. بالاخره به تنگ آمدند و گفتند: ای مرد کم عقل نادان! ما چگونه می‌توانیم این کوه را برداریم؟

آن مرد گفت: من بی‌عقل نیستم، شما بی‌عقلید، زیرا که سیصد نفر جمع شده‌اید و نمی‌توانید کوه را بردارید و به دوش من گذارید، با وجود این توقع دارید که من تنها بردارم؟

بعد از شنیدن این قول، آن جماعت باز از بی‌عقلی تصدیق کردند و گفتند که درست است و راست می‌گوید. چه باید کرد؟

آن مرد معلم گفت: باید صبر و تحمل نمود که تا جمعیتی بیشتر از شما به هم رسد و آن وقت کوه را بردارید و بر پشت من نهید تا ببرم به جای دیگر نهم.

پس مردم آن قریه با معلم قرار کار را چنین قرار دادند.

باری حالا ای موش! خوب و واضح بدان که هر چه بر سر تو آمده و می‌آید، همه از سبب تکبر و خودسری و نادانی خودت بوده که بر تو واقع شده، والا هرگز آدم شکسته نفس و بردبار ضرر نکرده است و به بلا مبتلا نشده و نمی‌شود بلکه همیشه سالم خواهد بود.

هرچه کنی به خود کنی گـر همه نیک و بد کنی
کس نکند به جای تو ، آنچه تو خود به خود کنی

و دیگر گفته‌اند :

هر که او نیک می‌کند یا بد
نیک و بد هر چه می‌کند ، شاید

پس هر که در حالت صحت و خوش دماغی و وقت قوت و هنگام نعمت و امنیت مکان است و به کام خود بود و از دوستان و اقران ممتاز ، و مستولی بر دشمنان است و در فراغ بال و رفاهیت حال و آسایش است . هرگاه این چنین کس صابر و شاکر و حامد و واقف باشد و غافل و مغرور نگردد ، البته او رستگار و سعید است ، و باید دانست این همه صفات که بیان گردید جملگی ضد و نقیض آنا " فآنا " از عقب می‌رسد . پس هر آنکه شکستگی پیشه می‌سازد و شکر و سپاس می‌کند و فروتنی می‌نمایـد ، از او این گونه بلاها که صفات غیر حمیده و اخلاق رذیله است بدون شک مندفع خواهد شد و بر مسند سعادت اتکاء خواهد نمود ، والا در پلهٔ حساب حیران و سرگردان مانده و ایستاده ، چنانکه تو ایستاده‌ای که نه راه پس و نه راه پیش داری .

موش چون این سخنان و گفتار دهشت آمیز را از گربه شنید آه و فغان برکشید و زار زار بگریست و گفت : ای شهریار ! از زیر دستان تقصیر و از بزرگان بخشش زیرا که گفته‌اند : سخاوت و کرم از بهترین اعمال و کردار است .

گربه گفت : ای موش ! گلستان شیخ سعدی را نخوانده‌ای که گفته :

نکوئی با بدان کردن چنانست
که بد کردن به جای نیک مردان

ای موش بی‌عقل ! خوبی کردن با غیر اهلش یقین داشته باش از ضعیفی عقل است و سفاهت .

موش گفت : ای شهریار ! پس نیکی و مروت در حق چه کسی خوب است ؟

گربه گفت : در حق کسی که از روی جهل و نادانی تقصیری کرده باشد و چون از آن تقصیر و جهل آگاهی یابد ، پشیمان شود و در تدارک آن بکوشد و از راه تأسف درآید و عفو و بخشش طلبد ، در این وقت او را باید بخشید ، نه آنکه با کسی که از روی تکبر و غرور و عناد و خودپرستی و تمسخر چیزها گوید و کارهای بی‌معنی کند و به کمال و عداوت خصومت و بدسیرتی نموده و در پلهٔ حسد و کینه ایستاده باشد و

هنگامی که مقید و اسیر گردد از روی تقلید جهت خلاصی و رستگاری خود عجز و انکسار کند. اگر کسی در چنین حالت بدون استحقاق عفو و بخشش نماید، البته آن کس بی‌شعور و بی‌ادراک بوده و باید اسم او را از دفتر عقلاء حک و محو نموده و در دفتر جهال و حمقاء ثبت نماید، چنانکه وزیر به پادشاه گفت که اگر غلام از هند برگردید اسم شما را از دفتر مذکور برداشته، اسم غلام را ثبت خواهم نمود.

موش گفت: ای شهریار! این حکایت چگونه است؟ بیان فرما تا بشنوم.

گربه گفت:

حکایت

آورده‌اند که پادشاهی در ملک روم بود و غلامی داشت بسیار زیرک و دانا، آن پادشاه روزی خواست که آن غلام را سرمایه‌ای داده به جانب هندوستان روانه نماید تا جهت او متاعی چند خریداری کند.

پس وزیر را طلبید و گفت: مبلغ دوازده هزار زر تحویل این غلام کن و در دفتر ثبت نمای تا رفته قدری اقمشهٔ هندی خرید نماید و بیاورد، چون وزیر حسب الامر پادشاه زر را تحویل غلام نمود، در دفتر به این مضمون ثبت نمود: *از سرکار پادشاه سفیه و نادان مبلغ دوازده هزار زر تحویل فلان غلام دانشمند گردید و به فلان تاریخ روانهٔ هند گشت که به جهت سرکار متاع خریداری نماید.*

روز دیگر قبض تحویل را با دفتر برداشته، نزد پادشاه برد که تا پادشاه قبض را ببیند و برات بدهد، چون قبض و ثبت به نظر پادشاه رسید، پادشاه ملاحظه نمود و در حال وزیر را طلبید و گفت: ای وزیر! از من چه سفاهت و بی‌عقلی به تو ظاهر شده که مرا در دفتر سفیه و نادان نوشته.

وزیر گفت: ای پادشاه! غلام هندی و زر خرید را که دوازده‌هزار زر بدهی و روانهٔ هند نمائی، سفاهت از این بیشتر می‌شود؟

پادشاه گفت: به چه دلیل؟

وزیر گفت: به دلیل آن که غلام سیاه هندی زرخرید که به این سرمایهٔ بزرگ معاودت به هند نماید، به چه عقل دیگر بار بازگشت به این جا خواهد نمود که محکوم به حکم و بندهٔ فرمان شما باشد، البته عیب می‌داند و نقص عقل شمرد که برگردد، زیرا که بدون تعب و رنج این سرمایه را مالک شده و می‌تواند در مملکت خود به این

مبلغ فرمانفرما باشد و در نهایت خوشوقتی گذران نماید .

پادشاه گفت : گمان نمی‌رود ، لابد خواهد آمد .

وزیر گفت : اگر معاودت نمود و باز آمد ، باید آنچه را نسبت به پادشاه ثبت شده ، حک نمود و به جای آن غلام را سفیه نوشت .

خلاصه آنچه وزیر گفت پادشاه نشنید و غلام را روانه ساخت و غلام چون به وطن خود رسید ، همان جا ساکن و مقیم گردید و به عیش و عشرت مشغول گشت و بازگشت ننمود .

چون خبر به پادشاه رسید ، وزیر را طلبید و بسیار تحسین بر رای و دانش او نمود و به خلع فاخره مخلع گردانید و او را ملقب به نیکورای نموده صاحب الفکر خطاب فرمود .

ای موش! در خاطر داری که می‌گفتی اگر گرسنه‌ای خود را به کو کنار خانه برسان شاید که کو کناری دریائی و لقمه‌ای بربائی ، حال دردسر بیش از این مایه سفاهت و نادانی باشد ، پس اگر من بعد از این با تو مهربانی کنم ، البته نادان و سفیه باشم .

گربه این را گفت و ناگاه موش را بکشت و بخورد و روانهٔ منزل خود گردید .

مراجع فارسی عربی و ترکی
(بجز مؤلفات بهائی)

۱ـ الاعلام ـ خیرالدین زرکلی ـ قاهره ۱۳۴۷ (ج ۳ ـ ص ۸۸۹ ـ ۸۹۰) .

۲ـ امل‌الامل فی ذکر علماء جبل‌عامل ، محمدبن حسن بن علی حر عاملی (در ذیل منهج‌المقال معروف به رجال استرآبادی ، طهران ۱۳۰۴ ، ص ۴۵۰ ـ ۴۵۲ و در ذیل منتهی‌المقال معروف به رجال ابوعلی ، طهران ۱۳۰۲ ، ص ۲۶ ـ ۲۷) .

۳ـ بخیره ، فزونی استرآبادی ، طهران ۱۳۳۰ .

۴ـ تاریخ خلد برین ، میرزا محمدطاهر وحید (نسخهٔ خطی متعلق به نگارنده) .

۵ ـ تاریخ عالم‌آرای عباسی ، اسکندر بیک منشی ، طهران ۱۳۱۴ (ص ۱۱۵ ـ ۱۱۶ و ۶۸۱) .

۶ـ تذکرةالقبور ، ملاعبدالکریم جزی ، اصفهان ۱۳۱۶ .

۷ـ تذکرهٔ میرزا طاهر نصرآبادی ، طهران ۱۳۱۶ (ص ۱۵۰ ـ ۱۵۱)

۸ـ تنبیهات ـ محمدقاسم بن مظفر منجم ، طهران ۱۲۸۴ ، (ص ۲۲۳)

۹ـ تنقیح‌المقال ـ حاج شیخ عبدالله مامقانی معروف به رجال مامقانی ، نجف ۱۳۴۹ ، ۱۳۵۲ (ج ۳ ـ ص ۱۰۷ ـ ۱۰۸)

۱۰ـ جامع‌الروات ـ محمدبن علی معروف به حاج‌محمد اردبیلی تألیف در ۱۱۰۰ (نسخهٔ اصل به خط مؤلف متعلق به آقای سید محمد مشکوة بیرجندی) .

۱۱ـ حدائق‌الندیه فی شرح‌الفوایدالصمدیه ، میرزاسیدعلی‌خان ، طهران ۱۲۷۴ .

۱۲ـ خلاصةالاثر فی اعیادالقرن الحادی عشر، محمد امین بن فضل‌الله بن محب‌الله بن محمد محب‌الدین بن ابی‌بکر تقی‌الدین بن داود محبی دمشقی حنفی، قاهره ۱۲۸۴ (ج ۳ـ ص ۴۴۰ ـ ۴۵۵)

۱۳ـ دانشمندان آذربایجان ـ محمدعلی تربیت ـ طهران ۱۳۱۴ .

۱۴ـ روضات‌الجنات ـ آقامحمدباقرخوانساری ـ طهران ۱۳۰۶ (ص ۵۳۲ ـ ۵۴۰)

۱۵ـ روضه‌البهیه ، حاج سیدشفیعا (محمدشفیع بن حاج سیدعلی‌اکبر موسوی حسنی علوی) ،طهران ۱۲۸۰

۱۶ـ روضه‌الصفای ناصری ، رضاقلی‌خان هدایت امیرالشعراء ، طهران ۱۲۷۴ (مجلد دوم ـ پایان ج ۸ ، فصل معاصرین صفویه)

۱۷ـ ریاض‌العارفین ، رضاقلی‌خان هدایت امیرالشعراء ـ طهران ۱۳۰۵ (ص ۴۵)

۱۸ـ ریحانه‌الالباء و زهره‌الحیاه الدنیا ، شهاب‌الدین محمود خفاجی ، استانبول ۱۲۷۳ (ص ۱۰۳ ـ ۱۰۷)

۱۹ـ سفینةالشعراء ، سلیمان فهیم ، استانبول ۱۲۵۹ (ص ۲۳۸ ـ ۳۴۰ به عنوان بهاءالدین آملی)

۲۰ـ سلافةالعصر ـ سیدعلیخان صدرالدین بن احمد نظام‌الدین حسینی حسنی مدنی معروف به ابن‌معصوم ـ قاهره ۱۳۲۴ (ص ۲۸۹ ـ ۳۰۲)

۲۱ـ طرائق‌الحقایق ، حاج‌معصوم علیشاه نایب‌الصدر شیرازی، طهران ۱۳۱۶ (ج ۱ ـ ص ۱۳۷ ـ ۱۴۳)

۲۲ـ فردوس‌التواریخ ، ملانوروزعلی بسطامی ، تبریز ۱۳۱۵ .

۲۳ـ فهرست کتابخانهٔ عمومی معارف ، طهران ۱۳۱۳ ـ ۱۳۱۴ .

۲۴ـ فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ، کتب خطی ، طهران ۱۳۱۱ .

۲۵ـ فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ، ج ۱ ، طهران ۱۳۱۵ .

۲۶ـ فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ فاضلیه ـ مشهد ۱۳۰۹ .

۲۷ـ فهرست کتب کتابخانهٔ آستان قدس رضوی ، مشهد ۱۳۰۲ ـ ۱۳۰۵ .

۲۸ـ قاموس‌الاعلام ، شمس‌الدین سامی ، استانبول ۱۳۰۶ (ج ۲ ـ ص ۱۴۱۱ به عنوان بهاءالدین آملی) .

۲۹ـ قصص‌العلماء ، محمدبن سلیمان تنکابنی ، طهران ۱۳۰۴ (ص ۱۷۴ ـ ۱۸۶) .

۳۰ـ کتاب‌الخزاین ـ آقااحمد نراقی ، اصفهان ۱۲۹۵ .

۳۱ـ کتاب‌الفهرست ، ابوجعفر محمدبن حسن طوسی شیخ‌الطایفه، نجف ۱۳۵۰ .

۳۲- کشف‌الحجب والاستار عن‌اسماء الکتب‌والاسفار، سیداعجاز حسین نیشابوری کنتوری، کلکته ۱۳۲۰ .

۳۳- کلیات حاج‌محمدتقی‌شیرازی معروف به حاج‌آقابابای طبیب، طهران ۱۲۸۳ .

۳۴- گاهنامهٔ ۱۳۱۲، سیدجلال‌الدین طهرانی، طهران ۱۳۱۲ .

۳۵- گلزار معرفت، حسین آزاد، لیدن ۱۳۲۳ (ص ۴۳ و ۴۶ و ۶۶ و ۹۰ و ۱۱۸ و ۱۴۲ و ۲۰۰) .

۳۶- لوامع صاحب‌قرانی، ملامحمدتقی مجلسی، طهران ۱۳۳۱ - ۱۳۳۲ .

۳۷- لولوتی‌البحرین فی اجازتی لقرتی‌العین ، یوسف بن احمدبحرانی - ۱۲۶۰ طهران .

۳۸- محبوب‌القلوب، قطب‌الدین محمدبن شیخ علی بن عبدالوهاب بن بیله فقیه اشکوری، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ صدر در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار.

۳۹- مجمع‌الجوامع معروف به قرابادین کبیر - سیدمحمدحسین خان - کلکته ۱۲۴۵ .

۴۰- مجمع‌الفصحاء، رضاقلی‌خان هدایت امیرالشعراء، طهران ۱۲۹۵ (ج ۲ ، ص ۸ - ۹) .

۴۱- مخزن‌الادویه - سیدمحمدحسین خان - کلکته ۱۲۵۹ .

۴۲- مرآت‌الاحوال جهان‌نما - احمدبن محمدعلی بن محمدباقر اصفهانی بهبهانی (نسخهٔ خطی متعلق به نگارنده) .

۴۳- مرآت‌البلدان ناصری - محمدحسن‌خان اعتمادالسلطنه (صنیع‌الدوله) طهران ۱۲۹۳ - ۱۲۹۶) .

۴۴- مستدرک‌الوسایل - حاج میرزا حسین نوری طبرسی - طهران ۱۳۱۸ - ۱۳۲۱ (ج ۳ - ص ۴۱۷ - ۴۲۱) .

۴۵- مطلع‌الشمس - محمدحسن خان صنیع‌الدوله (اعتمادالسلطنه) - طهران ۱۲۹۹ - ۱۳۰۱ (ج ۲ ص ۱۵۷ - ۱۵۹ و ۳۸۷ - ۳۸۸) .

۴۶- معجم مطبوعات العربیه و المعربه - یوسف الیان سرکیس - قاهره ۱۳۴۶ (ج۲ ستون ۱۲۶۲) .

۴۷- منتخب‌التواریخ - حاج ملا هاشم خراسانی - طهران ۱۳۵۰ - (ص ۴۶۰ - ۴۶۲) .

۴۸- نقدالرجال - مصطفی بن حسین حسینی تفرشی - طهران ۱۳۱۸ (ص ۳۰۳) .

مراجع اروپائی

(1) Encyclopedile de Islam vol . I . P . 331

)Goldziher , Sitzungsberichte der Kaiserlich Akademie d
Vissenschaften in Wien , philosophische historische .
lasse LXXVIII , P , P 458-459.

)Brockelmann , Geschichte der arabischen Litteratur , vo
I p . 414

Ethe , Gtundriss der Iranischen philologie , vol ll p . 3

) Edward G , Browne , A History ofpersian Literature in
Iodern Times , Cambridge 1924 , p . p . 427 - 428.

) Voyages de M. le Chevalier de Chardin , Roue 1723 ,
'om Vill p . 166 et p . 20 - 202

یادداشت:

یادداشت:

یادداشت:

یادداشت:

یادداشت:

چکامه

بهاء ۶۰۰ ریال